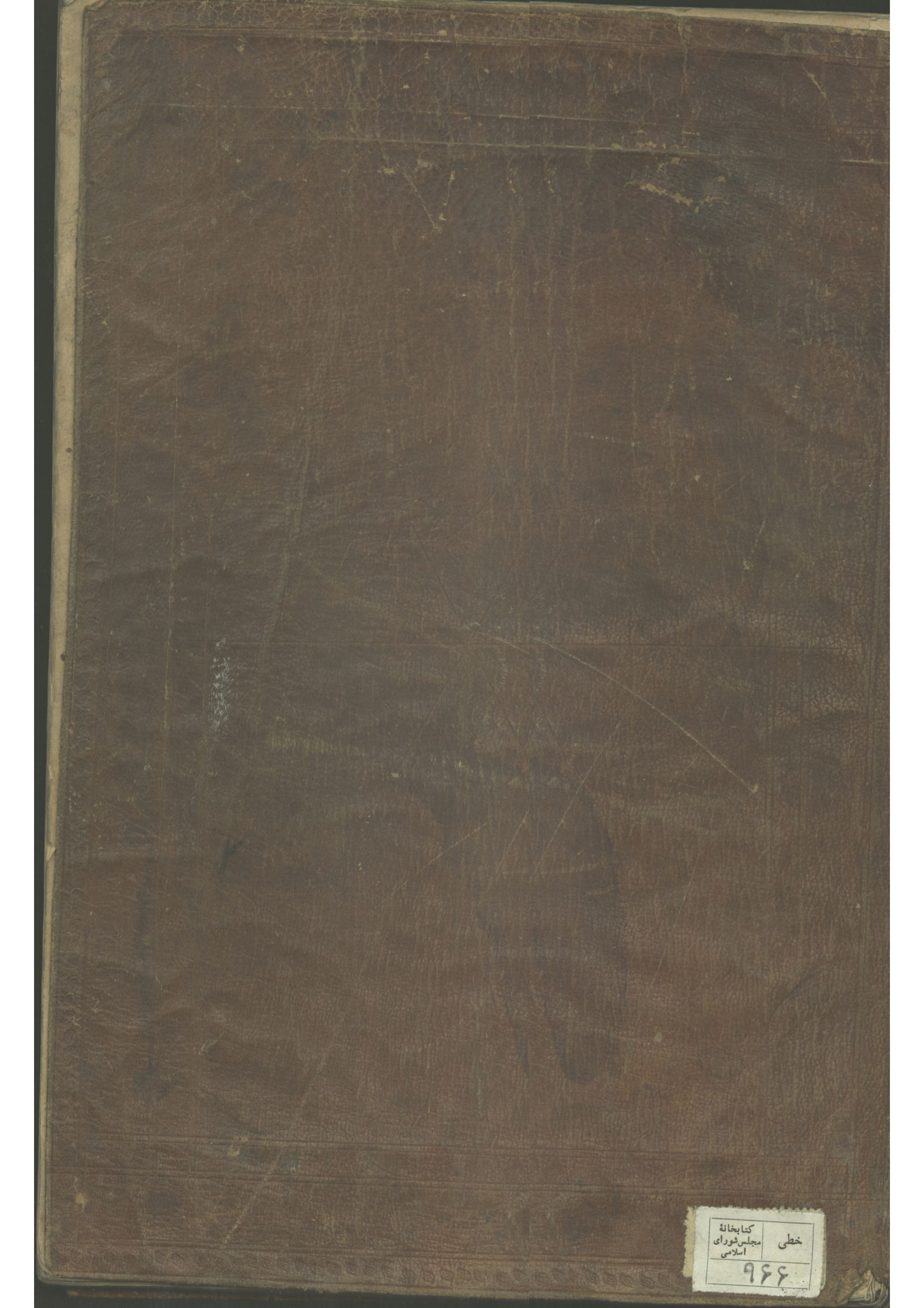

خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۹۶۶


بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۷۸۵۸۹
۹۶۶



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۷۸۵۸۹
۸۲۷۳
موضوع
شماره قفسه

مقتدای صنادید شعرای جهان و پیشوای اکابر و افاضل زمان خود است امیر عنصری از شاگردان اوست و در زمان دولت آل سیمجور ظهور یافته
از ندمای مجلس امیر ابو علی سیمجور بوده و مدتی در هراة و بلخ از مائده انعام ایشان بفراغت گذرانیده و آخر بواسطه تنازعی که میان
آل سیمجور و آل سبکتگین میبوده اند در حمایت نسب ایشان اشعار گفته بعد از گرفتار شدن امیر ابو علی بر دست سلطان محمود و پا
شاهی باستقلال او بحکم تعلق ابو الفرج واقع شده و بشفاعت عنصری از آن مهلکه خلاصی یافته مدتی نیز از ندمای آل سبکتگین و قصاید غرا در مدح
او و عنصری دارد اما دیوانش پیش از ده هزار بیت بوده اشعارش شهرتی چندان ندارد ولیکن در سفاین قدما اشعار او یافته و در رسایل
اکابر با استشهاد مذکور است اما اصل وی از دره زنست که دهیست از ولایت خراسان و در بعضی سفاین اکابر ثبت است که اصل وی از سیستان
بوده و برخی از اهل تاریخ نوشته اند که اصل او از بلخ است اما قول اول اصح است وفاتش در بلخ واقع شده فی شهور سنه

خسروا بخت پاسبان تو باد … قاهر دهر قهرمان تو باد

صبر گردان و تیزی بهرام … از رکاب تو و عنان تو باد
منبر عدل و خطبه انصاف … در زمین تو و زمان تو باد
روشنی سرطان سهم ثاقب … همه بر شست و در کمان تو باد
هر چه بر عقل مشتبه گردد … کشف آن در سخن بیان تو باد
گر فضا آسمان بغیر سایه … اوج قدر تو آسمان تو باد
گر فنا بر جهان نبخشاید … عرصه فضل تو جهان تو باد
تا کمر صحبت میان طبیعه … کمر ملک بر میان تو باد

بی مه خشت شب و بدین ستاره آب … بروز بین که سپهر ستاره پر آب

گل غنوده بوی انبشته باده فر … چو نیک بختان برخوان بالشارا خواب
کسی که رنگ جوانیش نماند اندر سر … ز روی عقل نباشد بر و دلیل شباب

بلی

[illegible]

چگونه شد که جوان شد از آن پس که پیر … درخت را ابر شاخ بر نشان عراب
کنی بستی بستان نگاه کن گویی … که ابر ساحت او را شراب داده بجاب

تو این طراوت و این خرمی بدیده ببین … زبس ربیع منه از یقین شاه یاب
امیر عادل محمود سیف دولت و دین … که میگسار دل دوست اوست بحر کباب

خدایگانی که گنج و تاج عالم را … از او کنند سؤال و بدو دهد جواب
فلک سیاست او بسته بر سپهر متین … زمانه طاعت او جسته در قبول و رجاب

اگر چه در همه کاری براه شتاب درنگ … بجود وقت او هر باری براورد تنگ شتاب
خدایگانا فرمان تو برانده و بدو است … زمان بدست دهقان زمین بیادر کاب

تویی که سهم تو باید از حوادث جنگ … تویی که خشم تو بستاند از نوایب تاب
همیشه تا بتو زو بدی بکار شود … بناس نوری و کنان قائم و سنجاب

جهان تو جوی و ولایت تو گیر و گنج تو بخش … سپه تو ران و بزرگی تو دار و کام تو یاب

ای فلک را اقبال تو افزوده کار و بار … محمود شاخ و بیخ تو مسعود برگ و بار
فرسوده زیر پای فرسه تو آسمان … آسوده زیر سایه چتر تو روزگار

عهد زمانه عهد تو آورده بر کشف … دور سپهر دور تو آورده در کنار
فارغ نشسته جرم تو از عقاب چرخ … ناطرف مانده عزم تو در عین اختیار

آتش بغیر بال بمنوق بر کشد … چون از همت تو چند نشش در دهد بهار
رکب و جاه و بر شاد باد و در خورد او … وزیر نجم سپه برود سپه سالار

که مطالع او حق بند و باطل بست … بر صاحب او دین عزیز و بنا خوار
که بخشیم همه عقب آتش الاظلم … گسته بحلم هر بیخ صنعش الاغار

از و لطیف تر اندر جهان چه نگو … از و شجاع تر اندر مصاف گیر شمار
هنوز رایت منصور او بطارم … رسیده هیبت شمشیر او بدریا بار

ز نیل برله او طالبی کماشته باشد … منحی و فروشد بعوران اشیار
به کنگ گفت که این شیر شرزه زود آمد … بنیل بار و بگو به زمین سکندر و دار

نهال فال تو هم در درخت طوبی گشت … باب زحمت شهر یار گیتی دار
نظام دولت مسعود یان ملک محمود … که اختیار خدایست و افتخار تبار

ای جمال تو را کمال امین … طوق طوع تو بر شهور سنین

گر بسنجد سپهر حلم تو را … بشکند خور بله و شاهین
نیست با طول عرض همت تو … نقطه پیش طول و عرض زمین

همه عالم عیال جود تو اند … او و پدرشان همه جگر کابین
تویی آن شه که روز داد از تو … ردی باطل ز حق شود پرچین

سپهر دولت و دین آفتاب هفت اقلیم … ابو المظفر سلطان مظفر ابراهیم
کشید رایت منصور جانب لاهور … بطالعی که تو لا کند بدو تقویم

قضا ز هیبت او دید بال مرغ و ثنی … قدر بحشمت او کرد جان سرگ تقسیم
غبار لشکر او بست راه باد و زان … شهاب صولت او خیمه جان دیوجیم

سپه که گشاده و چه تنگ دیده مور … چنانکه نوک قلم در شتاب حله نسیم
فرو خورد حشرات زمانه نیزه او … چنانکه جادوی جادوان عصای کلیم

خیال تیغ وی اندر میان پشت عدو   عدوی دولت و دین را میان ببندد هم   نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش بهر   که باد و زخم دهد رو بخاک رنگ ادیم

اسیر برده او بی نفس چو سنگ ...   یتیم کرده او بی عقب چو در یتیم   که زحل چو کلک شستم اهن سیاب   ز آب دیده همی گشت کرده من گرداب

دل از وداع رفیقان چو نعل در آتش   تن از غریو عزیزان چو چنگ در مضراب   بی عزیمت من سست چون بی ناقه   ره هر نفس من سخت چون ره سیماب

چه روح من چو کمی باشد شکسته   چه شخص من چو کمی خیمه گسسته طناب   امید من پس ایزد بفضل صاحب صدر   عمید دولت منصور عمدة الکتاب

بلند همت صدری که دو انگشتش را   سپهر زیر عنان و زمانه زیر رکاب   مقدمست بنطق و مسلمست بعلم   چو بر جواب سؤال و چو بر سؤال جواب

ترا ز گردش ایام دون اگر گله است   برو ذلیل رسیدی مجور ضرورت باب   بپوی زود تر و راه خدمتش بگیر   بیار شیر تو و کرده خدمتش در باب

همیشه تا بود سنگ و شیر با دلوی   همیشه تا بود باد و آب گرد باب   مباد فارغ و خالی دو چیز از دو چیز   ز طبع او ز نشاط و ز جام او ز شراب

ای تیغ تو کشیده ترا ز تیغ آفتاب   ای نجم این دار تو نگفته اندر اضطراب   از اوج حق یقین تو نماینده چون سهیل   بر رو بوسه گک تیر تو تا زنده چون شهاب

پیش درنگ حلم تو عاجز شود درنگ   گاه شتاب جود تو واله شود شتاب   آنجا که از نهیب حرب و نهیب خصم   بر خیزد از میانه شخص اجل حجاب

این راسب دی آب مداینت بود غنی   وار جگر ز آتش حسرت بود کباب   که دست دیر و رحمه امنه از خان   که پای زود زود برون آید از رکاب

نیز از گشاد شست تو گر بر رود ...   ناقص کند ... اثر شود حباب   از آن پس که بود اخترم در وبال   سعادت بده و داد بری و بال

همه لون و حالم نه این بود و گشتم   ز لونی بلونی ز حالی بحالی   از نیکویه گشتن پرکار گردون   چنین حکم کرد است ایزد تعالی

که آید پی هر نشیبی فرازی   که باشد پس هر فراقی وصالی   بر آن چرخ همت رساند بحکم   کزو چرخ اعظم نماید خیالی

در آن باغ دولت نهالی نشاندم   که در وی چو طوبی شود هر نهالی   من خدمت خاک درگاه صاحب   که او را جزا و را نداند همالی

ابو نصر منصور کز نسل آدم   چو آنش بعالم نبودست آلی   قوی رای او را ثباتی ولیکن   ثباتی که هرگز نیاید ازو ... لی

دهد مهر او نعمتی چون بهشتی   نهد قهر او دوزخی بر ... لی   زهی عمده نقطه بخت دولت   ترا نه زوالی و نه انتقالی

اصل منصف عهد تو نگشاده ...   که اندر و خاطر نیابد کسی خالی   ای چو برجیس و چو ماه بد بنام و منظر   بر کتب نام یافته و بطرب زین ...

در لطف که بتکبیر ملایک ببرند   اندر او ... گردون ...   رمه را که شبان پاس تو ...   نکند چرخ ...

قبضه چرخ تو شیطان بشنود ...   گفت این ست که عهد ...   بسر خطبه فتح ...   برج هر حصن که ماند ...

امنا

امروز نشاط علت فر و فضل و کرم را   و امروز وفاقت عجب تیغ و قلم را   زیرا که در و برشرف گوهر آدم   نقد بر آهی و صف که نعوض خشم را

تا مانده بود دوش پرکار ز گردون   بر خلقت آدم بفزوده شکم را   بر شاخ نعیم چنتش ناگاه چو بکشت   خون جنگ شد اندر تنش از تیغ ...

عزو که از انده یاد شاه جهان را   نا سرو بن رامی زمین و زمان را   دولت او درای فرشته که خورشید   ... بیار ... کرد سایه آن را

هیبت او آتشی فروخته کرده ...   روی باد کرد و باز تافت عنان را   در سر رمحش فصیح بافت ...   قابل روحانیان زبان سنان را

تیغ جهاندش بطول عرض و بجوهر   قالب تأنیث روح کالبدان را   موکب منصور او آهسته نهاده   بر تن افغان همی تنیده فغان را

روی بفتوح کرد شعله عرش   سوی هوا راند شاخهای دخان را   آمد ابری که برق روی کمانش   بفکند از پای حصن ... ستان را

آمد بحری که شاخ موج کمینش   برکند از بیخ جرم کوه کلان را   طاقت تموج او کراست که همان   صد یک او بود غوطه داد جهان را

ای بیکار بخت ...   ای نجم شرق و شرق نو ...   در چشم عقل نوری و در چشم عدل جان   بر شخص فضل دستی و در عرض ...

اقبال را بجست بتر طلیعه   اسلام را بنصرت بهتر برادری   پیراهن تو شرق و دیگر شیرده   گردی که طلوع تو خورشید دیگری

گویی زمانه فتنه بالین بستر است   چون تو بطبع دشمن بالین و بستر است   ایزد تو را بهشت بعقبی جزا دهاد   کاین ... از پی دنیا همی بری

ای شرق و غرب عالم باشد بکام تو   ای که خدای عالم و عالم بنام تو   چرخ از چه کرد دست ...   و هر از چه ... رام تو

شخص هوا ...   شمشیر فتنه خورد ... بنام تو   ما شاء الله کان   اقبال و بخت را فتناد

هر چند بحر وار باسایش اندرون   حاصل کند مراد جهانی نظام تو   اختر کوب روی سازد برآفتاب   زیرا که منزل تو نیابد مقام تو

آمد آن شه که بر اشعار و نثار   آمد آن ملک را بهین یسار   دولتش در زمانه بسته زمام   همتش بر سپهر گشته سوار

قاصد جرمش آهنین رکوبی   بار عزمش آهنین تن و بار   موکب فضل کرد او ایزد   موکب عقل زیر او هموار

ای خوش دهند خواب بر ...   مهر و کینش ...   آن ستاره است پاسبان درش   که از و آفتاب خواهد بار

آن سواد است مایه دار دوش   که در و علم را بود بازار   ای ... بنای آهن پای   آهوی ... نهاده در تو خدای

ایمن از قصد کرکس ...   در تو شیران ... ای سرای   سقف تو چون فلک نگار پذیر   فرش تو چون بهشت عمر افزای

نقش دلبسته دلگشای تو را   خامه فتنه بوده چهره گشای   کرده با مطربان صدای تو   بنشاط و تمام با ناله ...

کمه بازاران صدای درت | مرحبا مرحبا درای درای | روی دیوار نورس پیکر | شکل عالم گرفته سرتا پای
هم دران مرکبان کو برزن | هم دران مرکبان بس شرای | دست چکش بر تنسد بیک | لب بامش در دبسته بنای
می پرستش می چشیده ریگ | رنگ چشم خروس جسم همای | سوده آورده گاه مجلس او | قالب رزم خواه و بزم آرای
لیکن از رزم داده هریک را | حشمت خاص شاه ریگجای | آنکه با عدل او بیاز کشت | سخن کام طبع کاه ربای
آنکه بی حسن او نشاید گشت | گرد سوراخ مار مارفسای | دایمش در چنین بنا خواهم | شادکامی و خرمی فزای
سایر قصر او نه بموده | قرص خورشید آسمان پیمای | جامه عشق او نقر بوده | گردش گنبد جهان فرسای
آمد از خوت بر نهاده ثقل | پیشوای ستاره کان کمل | بر لطافت نهاده عمر او | وز طرایف گرفته طول حیل
روز و شب را بمصدر انصاف | استوا داده چون خط جدول | کرده بر باد و آب و خاک طباع | آتش او هزار گونه عمل
با فلکها شکوفه آورده | راست چون چشم اعور احول | داغها را کمال نعمت حق | بسته در سبزه دامن سهل
باغها را جمال حضرت شاه | کرده پرگوهر آستین امل | صاحب کافی آسمان علوم | خواجه منصور آفتاب دول
آنکه بی حلم او عطیت و عفو | عالمی بود ضایع و مهمل | از وقارش بصد هزاران رنج | گشته کوه قاف یک خردل
بر کند نعمتش دهان نیاز | بکشد هیبتش بیان اجل | تا بر آید ز شاخ غیب امی | گل صنع خدای عز و جل
هوشش تو سوی رطل باده قدح | گوشش تو سوی مدح باده غزل | نظام دولت و خورشید ملک و دین هنر | نصیر دولت و پشت هدی و روی ظفر
ابو المظفر شاه مظفر ابراهیم | که افتخار هدایت و افتخار بشر | سپهر همت عالیش را اگر نه برجی | زمین ولایت صافیش را اگر نه کشور
گشاده چشم بدیدار او شهور و سنین | نهاده گوش بگفتار او قضا و قدر | اگر شمایل حلمش بیاد بر گذرد | دهد شکوفه بخشش بادر اسکر
وگر فضایل طبعش بکوه بر شمرند | سبک ز خاصیتش کوه را بپرد پر | لطیفه‌ای عرض را ز بهر خویش جنس | الهی چرخ برو هش گرفته ببر
وگر ز جنس عرض منتقی درین معنی | فرو دو چرخ بهشتی فراز گوهر | بهشت ملک جهان از شرف نظر شاه | صراط دار بی شکست پیش امد
که جز بقوت ایمان و امر طاعت او | برو ببار ره حکم سپهر کرده گذر | ای بذات تو ملک گشته جلیل | وی بنام تو زنده نام خلیل
از بیان تو صبح فضل فرح | وز بنان تو چشم جود کحیل | دهر با صورت هیبت تو چنان | بحر با بذل همت تو بخیل

دل تو شرع را بحق ضامن | کف تو خلق را برزق کفیل | اعتقاد تو شسل از شبهات | اجتهاد تو خالی از تعطیل
کار حکمت بدین و عوی | شغل صعوبت خرید تاویل | نهی تو نهی و شرط او آرام | امر تو امر و حکم او تعجیل
در کشد مهر تو سبیل از چرخ | برکشد کین تو نهنگ از نیل | روز حرب تو از تغیر وقت | اندر آید سپه بقال و بقیل
تیغ پستی زمرد و مرد از تیغ | این بدان و این بدین عزرد ذلیل | خاکها چهره سرخ کرده بخون | گردها جامه رنگ داده بنیل
هوش اجسام سوی جای زوال | گوش ارواح سوی طبل رحیل | کرد فر تو را نظاره کنان | در آسمان جبرئیل و میکائیل
خسروا بنده از غریبه ظلم | شاه رنجهای رحم یافته بیل | گشت کربان ز بنده و از او | ماند غریبان زنوزه و بندیل
بعمل عزل یافت بر بالین | پی که سنگ یافت در قندیل | باد اقبال حضرت عالیت | که بجنتی برین قصیر و جمیل
شخص او راجات افزونی | جز باوای صور اسرافیل | تا که در دیدن شکفتنها | برود بر زبانها تهلیل
باد عمر تو با دوام انباز | باد ملک تو با نظام عدیل | ای سرافراز عالم ای منصور | ای بصدر تو افتخار صدور
کار دار ایست عدل تو معمار | گشته اسباب ملک از و معمور | پادشاهیست نفس تو قاهر | گشته دیو هوا بدو مقهور
لوح محفوظ را همانا نیست | از وقوف تو خیره و مستور | و بجنگ آن مصری مجوف هست | لون او لون عاشق مهجور
زو هراسان جهان و او ساکن | روزش آسمان سیاه و او بحور | کر نا سنما خداوندا | شاکرند از تو خلق و تو شکور
خشم حلم تو در ثواب و عقاب | دو بزرگند ناصبور و صبور | دین و دنیا بیافرید نهاد | آفریننده در کنار ملک
آب دارد که آتش افروزد | جوهر تیغ آبدار ملک | باد کبر و چو خاک بیماید | جرم گردان ستوار ملک
ماه چون سنگ پشت بر کشف | در کشد رو بکار زار ملک | و بجنگ آن کوکب عجول چه بود | که قران کرد با رقار ملک
سرزنی تاخت عالمی پرداخت | خرم کوه و کهر گذار ملک | شغلی سوخت عالمی افروخت | رزم پر شعله و شرار ملک
تن بفرمان شه کمان در داد | اندرین عهد و زنهار ملک | این بنای طرب سرای سرور | که بفرمان شاه شد معمور
روضه عشرت و چشمه لهو | موقف عشرت و موضع در | آب وی آب زمزم و کوثر | خاک وی خاک عنبر و کافور
کامران باد و کامکار درو | خسرو عصر در سنین و شهور | آنکه از عدل او رحیق شود | آب مسموم در سر زنبور

اگه در رنگ او جدا ماند / دست شاهین ز دامن عصفور
تا ز لهو و نشاط بهره دهند / ناله چنگ و نغمه طنبور
شاه را در چنین بناخواسم / شده خرم ز شیره انگور
راوی بنده خوانده در مجلس / مدحت فسیح مرد و نیشابور
صدر بانو بیان سرا باشد / کامدر و عقل را بنا باشد
آنکه آزاده را پس از ایزد / بندگی کردنش روا باشد
آفتابیست رای او که ازو / فلک فلک را ضیا باشد
گشت راز بیت فضل او که از او / گشته علم را بنا باشد
مطبعش از فضلها بهار تهند / مدحش از پرده ها نوا باشد
نور کز قلب صافیش تابد / صبح ارواح انبیا باشد
جاه جوی که جاه او طلبند / سال و مه در غم و عنا باشد
هر عصای نه اژدها گردد / هر کسی نه کلیم باشد
آنکه سهمش فرو خورد قلزم / اگر از قهرش غذا باشد
باد از آتش بگردش آرد او / اگر از طورش آسیا باشد
مهر او در دل آن هوس که برج / صورت نقش آن هوا باشد
کی بود کی که رای بعد مرا / منزل قرب او دنا باشد
خویشتن را چو پیش او دیدم / هر چه پیش آدم روا باشد
بجدا ذمذ خویش بار برسم / گر خدا و نذرا قضا باشد
گویم از نعتش ای الهی یا رب / که کمین چیز او بقا باشد
نظام کبر دکار هر ابدین ایام / که دل ز شیر ستانه بدین دو سکنام
سپهر اگر چه در شتاب بی او دارم / جهان اگر چه حروف بی اوهام
برون کند خرد از خرده کاه لهو محال / فروگشد طرب از طره جای عیش بکام
دهان قمری موزون نهند عبارت سخن / زبان طوطی شیرین کند ادای کلام
غذا ابطم لعاب عسل سپید بکو / عرق بوی گلاب و عرق جگر بنام
که مدام در این فصل خاک بر تو دو / ز بس که بردی ز برتند حر جهان یلدام
ازان چو بستان را روز لیش قیلولزنه / کشاده پایه خاص بر هنیه عام
بهار و سال علام بهار حسن ملک / که هم بطبع غلام است وهم بطبع علام
خدایگان که شاهنشهی که رایت او / ظفر بدیده کشد پیش لشکر اسلام
بپای همت او آسمان سپرد سر بیک / بدست طلعت او آفتاب داده زمام
شهاب ترکش او را اگر نفاد بود / بخون و مغز کند سیر دیو عظام
ز رشک او بجدیثت صاحب چنگ / ز سهم او بره هوش راکد جز علا
همیشه تا نرسد باری بیاری بخت / همیشه تا نبود راندی چو راندن کام
بخشیار یار بارک سپهر نشین / نگار ز انی در دیده نور ما خسرام
میل کرد آفتاب سوی شمال / روز فرسوده را قوی شد حال
باد بر شاخ کوفت شاخ درخت / خاک در پیچ و لب پیچ نهال
کوه چون آب گشت از آتش تیغ / لاله آتش گرفت ز آب زلال
سوسن خوش زبان به دیده گرد / بار سول سحر جواب و سؤال
ابر بخشنده بین که باشد ذشت / در سواد و چابش گیتی بال

سرو حیران گر که آورد دست / از خروشش هزار دستان لال
درج از درج گوهرست کلام / جام گل جام شکر بست حلال
باده خواه و باد صاحب نوش / صاحب کرم عدیم مثال
نظام الملک ظاهر ابن علی / صدر اسلام و قبله اقبال
آسمانی که جرم کوکب او / نه هبوط از باید و نه وبال
آفتابی که قرص قالب او / نه کسوف اقتضا کند نه زوال
حزم او تند رتنه با جوج / عزم او رد حمله دجال
ساعد ساق دین و دولت ازو / حامل طوق و باره و خلخال
هر زمان بر دبار بر چند / عاقل او را در اتساع مجال
هر نفس تازه روی یابد / سایل او را در انشراح مجال
بازیچه بانداز التهاب ستم / صبح عدلش چو شمس نور جلال
ای یمین تو شرب حاجات / ای یسار تو کعب آمال
نوروز جوان کرد دل پیر جهان را / ایام جوانیست زمین را و زمان را
هر سال درین فصل براره فلک از چنگ / چون طبع جوانان جهان دوست جهان را
مرغ از طلب دانه فرو ماند که داند / در خاک همی سبز کند روی نگارا
بگرفت شکوفه بچمن ارگه باغ / چون نامه ستاره که در کاهکشان را
آن غنچه گل بین که چمن یاره دار / از خنده دیده در دیده فرو بسته دهان را
وان لاله که از حرص تا کف تن خسرو / آورده برون از لب و از کام زبان را
محمود جهانگیر که بستست جهاندار / در ناصیه دولت او حکم قرار را
چون تیر همی راست شود گردش ایام / تا بازوی عدلش بکم آورد کمان را
ساکن کند ای طبع هوا یا رکابش / گر نه حرکت میدهدی دست عنان را
از نیزه او می بی آگهی او / اوبجسته چون شیر علم شیر ژیان را
چه شخص است این براق جوانه بار / گرو هر جنبشی رقیب هایل
بتن زد کوب خورده کوه ساکن / بگرد خاک خورده باد عاجل
که رفتن چون خضر از کل عالم / نه مسکن دانی او را و نه منزل
که گشتن چو هوا خط آورد / نه خارج یابی او را و نه داخل
وزان برق دگر بهیاست / که شد زین بر آتش را حمایل
چو دل میران او در صدر غالب / چو عقل آرام او در مغز عاقل
غذای روح او بارو حکاره / فساد طبع او اطبع زایل
گشاده در اجلها راه جولان / کشیده بر املها خط باطل
همیشه تا بود تقطیع این وزن / مفاعیل مفاعیل مفاعیل
هزاران نوبت نوروز شاد / چنین با عید اضحی گشته همدل
ای قوی رای که خدای عجم / ای بگوهر گزیده تا آدم
چرخ عدل ترا هزار پشت / صحن امن ترا هزار حرم
داد جود ترا زهای وجود / دیده علم ترا زهای عدم
حمل حزم تو بر نگیرد کوه / سیل عزم تو بر نتابد یم
خم دهی چرخ را بصوت پشت / برکنی از را بذل شکم
بروانی بسهم از آتش خوی / بگشایی بوهم از آتش نم

پا مدی صنما بر دو پای بنشستی   دلم ز دست برون کردی و برون جستی

سه روز شد پس از آن تا ز درد و فرقت تو   نه هوشیاری دارم که چشم بربستی   روی چون حاصل نکوکاران   زلف چون نامه گنه کاران

غمزه مانند از روی بصر   در کمین گاه طمع بیماران   خیره اندر کرشمه چشمش   ذوق مستان و هوش هشیاران

بادی که درآئی به تنم همچو نفس   ناری که بسوزی دل عشاق تو بس

ای که بتو زنده توان بودن بس   خاکی که بتست بازگشت همه کس   از درد فراق ای لب شکر نابت   نه روز مرا قرار و نه در شب خواب

چشم و دل من ز هجر تو اندر تاب   صحرای پر آتشست و دریای پر آب   هر تیر که در جعبه افلاک بود   آماجگهش این دل غمناک بود

تا چرخ چنین ظالم و بیباک بود   آسوده کسی بود که در خاک بود   مه بر سر وی نهاده کین روی منست   در شکر زره شکسته کین موی منست

از خلد دری گشاده کین بوی منست   آتش بجهان در زده کین خوی منست

اسم اصلی وی عثمان مختاری است و در ابتدا عثمان تخلص کرده و بعد از آن بمختاری بدل کرده اصل وی از ولایت غزنوی است و از اقران سنائیست در فن شعر قدرت تمام داشته از اقران رتبت تقدم یافته چنانکه حکیم سنائی در مدح او چند قصیده و از اعاظم دانشوران عصر بوده و بعد از فوت سلطان مسعود و فتور دولت آل محمود بدیار هند افتاده و در زمان مراجعت سلطان بهرام شاه بغزنین همراه عسکر آن پادشاه بدار السلطنه غزنین مراجعت کرده و در اواخر حال بکرمان رفته و نزد ارسلان شاه سلجوقی عزت بیش از وصف یافته و قصاید غرا در مدح وی دارد و دیوانش قریب بچهار هزار بیت یافته اند اما وفات حکیم در دار السلطنه غزنین بوده در شهور سنه اربع و ثلثین و خمسمایه و زیاده نیز از این گفته اند

بر انتخاب بندگی مالک الرقاب

نصر من الله آمد فال من از کتاب   هم در زمان بقوت آن فال نیک   گلهای پای خویش ببوسیدم از رکاب   دل در بسیج رحلت و تنم هیچ روی

آمد بخانه بیت و نهاد مرا بروی   از دشمنان شماتت و از دوستان عتاب   تا که چنان ز خشم عزیزان جدا شدم   کانجا کس از قیاس نه بیند مرا بخواب

رخشی چنانکه از تک او باد شد خجل   راندم چنانکه از خوی او خاک شد خلاب   راهی بروی چمن و باغ اندرو   همچون گل شکفته نشان دل دو تاب

ابر سیاه و برف سفید و زمین سبز   طوطی همی پدید شد از بیضه غراب   از خرز رخت کنک برو شاه بحر   در گل برو بجز ری بودم از عقاب

اندر دهان عقیق نهادم ز تشنگی   بر یاد بزم خسرو کم بخت چون سراب   دریا دو رخ از اثر رای بزم تو   یکبارگی ز موج و فرو مانده از لهاب

زین بارگی فرو و نیارد مرا فلک   جز بر زمین بارگه مالک الرقاب   بو الحارث ارسلان شه کرمانشه که گشت   او را مقرر دولت و دین از فلک خطاب

از آب تیغ او جگر ملحدان بسوخت   بر آب کس نکرد بجز تیغ او کباب   روزی که در جهان رسد آسیب کین او   از بیم بر کند ز سر سیمرغ را رباب

عدل و سخاش را اثر آب و آتشست   کانجا که این دو هست نباشد گر خراب   فرمان او بطبع جوانان دهد هرم   احسان او به پیر بپیران برد شباب

تیغ سداب رنگ تو بر بدسگال شر   شکفت از آنکه نسل برد همی سداب   مدح تو طاعتست بدنیا و آخرت   کانجا همه ثنا دهد انجا همه ثواب

ای چرخ پایه بر شرف آسمان بتاب   وی تاج نور گستر آفتاب تاب   ای دهر هر کمال که خواهی کنون بجوی   ای ملک هر مراد که داری کنون بیاب

با روی شاه گیر معشوق بر زبان   در روی دولت ابدی بازکن نقاب   ای آفتاب اسب ملک ساز از آسمان   وی آسمان کلاه ملک ساز از قباب

ای ابر نثر کن بدل قطره در پاک   ای شاخ برفشان عوض برگ آفتاب   ای روح صورتی شو از عقل جان نثار   و آنگاه جانفشان شو بر مالک الرقاب

ای دیده زمانه یکی در زمین نگر   تا روضه بهشت چنین دیده بخواب   بر چنگ رود بکند روان هنر   چون موجهای دریا گوهر خوشاب

در هر بنی نشانده ز طوبی یکی نهال   گسترده از حریر جنان جو زاب و تاب   از لذت شراب دم نای گشته باد   و از رقت سماع می ناب گشته آب

اکنون همه بر فلک سوی زمین باز گرد   از هیبت مظله ایوان او سحاب   پیام داد مرا روز مژده فروردین   بمجلس شرف آسمان و شاه زمین

که ای فراوان بوده در انتظار ملک   که ای گذاران گشته افتخار تو دین   ترا بر تیت ملک مژده باد ادم   شنیده از لب و دندان جبرئیل امین

مثال یافته ام تا جمال لاله و گل   ز خار خاره برآرم بر تو تاج نگین   ز شاخ مورد کنم حادثات را خنجر   به برگ بید زنم دشمنان را زکین

به بوستان عزیز زد بباغ مشتهر   ستایش تو کنم عندلیب را تلقین   شوم فرشته و رعد اکنم تلقین   که در هوای خراسان سخن بگوی چنین

کابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود   خدایگان جهانست تا بیوم الدین   اگر نه بیبی ابلیس نورث از آدم   بهیچ خاک نگشتی خلیفه از طین

سپهر جورانده گیتی بکام خود دیدی   بارنالش بابی یکی بران و بدین   جهان بکام دل پادشاه خواهد بود   هزار سال خداوند شاه خواهد بود

ابو الملوک ملک ارسلان که تا محشر   جان و خلق جهان را پناه خواهد بود   چو تیغ او لب حاسد کبود خواهد بود   چو چهر او رخ دشمن سیاه خواهد بود

در این بهار که شاخ نبات و برگ درخت   خدایگان جهان را سپاه خواهد بود   بقتل دشمن او تیغ تیز خواهد گشت   هر آنچه روی زمین را گیاه خواهد بود

فراغ سلطان از کار ملک هفت اقلیم   نه دیر تر که در این یکدو ماه خواهد بود   بوقت جستن آن لشکر گران از این   منادی این سخن هم گاه خواهد بود

که هر که از ما عذر گناه خواهد خواست   طراز عفو لباس گناه خواهد بود   ای مهتران که از فرزندان نامدار   تا کاه شاه یافته خسروی هزار

با امر موافق و با عزم چیره‌دست / با دولت مساعد و با بخت کامگار / با چرخ پیشکار اند و با دهر [illegible] / با دل [illegible] و با گنج بی‌شمار

اندر زوال که دیدی خورشید [illegible] / با در کف که دیدی ابر ستاره‌بار / از در که رفت سپاه [illegible] شد / پیش که بنده بود سپهر پیاده‌دار

حق خدای جمله [illegible] / در بخشش یمین که رفته با یسار / از بدره که شد همه دینار [illegible] / نور جانانه که شد همه عالم پر از نگار

از [illegible] که ساخت ایران [illegible] / ور شاعران که کرد [illegible] روزگار / چو باد شاه شرق و شهنشاه بحر و بر / آن شاه صد هزار جهاندار [illegible]

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک / آورد پای بخشش بر دیده و کنار / بر آفتاب و بر [illegible] بجود [illegible] / ور کان و گنج خانه برآرد همی دمار

[illegible] را انجم کنند تو اعتصام / وی ملک را بنعل سمند تو افتخار / ابلیس را اگر [illegible] / بر خاک سجده کردی [illegible]

روزی سوال کردم [illegible] / [illegible] شاهزاده جود [illegible] / گفت [illegible] کند / باید که [illegible]

گفتم عجب [illegible] / عاجز تمام [illegible] / گفتا کمال من [illegible] چون خیال او / رمزی بپرسم [illegible]

[illegible] آب و آتش الماس [illegible] / آتش و آب [illegible] در الماس [illegible] / هم خاک [illegible] / هم شاه [illegible]

گفتم که آن همای همایون [illegible] / [illegible] / گفت [illegible] / [illegible] زمین

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

گفت آن هزار بار [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] زمین

بخشنده [illegible] / دارنده حسام و پذیرنده یقین / گفتم که آن سپهر [illegible] / [illegible]

[illegible] جهان [illegible] / [illegible] ملوک و خداوند [illegible] / ای آفتاب ملک [illegible] / در سایه تو [illegible] فریدون [illegible]

گر طلعت تو [illegible] / جایز چگونه بودی سجود [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / از کان نظم [illegible] / آن شاعران که [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

بیدلی گریان [illegible] / [illegible] دلبری کرد و [illegible] / [illegible] / [illegible]

آنچه او در [illegible] / اندرین ملک [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] دولت را [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

نظم در خاطر [illegible] / دست [illegible] / [illegible] / [illegible]

حزم او [illegible] / عزم او [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

با تو [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] نصرت اسلام و [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

نظام ملک [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

زکریه سپه‌بگ او بخندد عقل — زخنده مه سنجق او بگرید جان
ببدح وحدت او چون دواب خاطر او — خرد گشاده دهانست و بخت بسته میان
نشان زنقش یحیی العظام وهی رمیم — نتیجه نخشش کل من علیها فان
بمدح فاخر او روشنست چشم هنر — زنعت آل او کوهست دست بیان
چو مدح او بنویسند و شکر او گویند — چو موی ناخن بر مردم دمیده دست و زبان
زهی عنایت یزدان و آیت الطاف — زهی نهایت اقبال و غایت امکان
امید را بسخای تو محکمست اطراف — زمانه را بعطای تو ثابتست ارکان
بزرگ نام تو کو داد ملک را تمکین — همه مکانها گرفت آنکه همه مکان
درخش خنجر ران و ابر خامه تست — چراغ صاعقه انگیز و دود فتنه نشان
فکند سایه دو زلف تو بر دو عارض تو — گر بدید چشم بهار زلف سایه دار تو دگر
اگر گرده بر نور سایه ستهی بلی — چراغ آب تو بهین سایه گستر در روز
خسوف مه بود ای ماه من ز سایه خاک — خسوف ماه تو از سایه عبیر و بخور
ترا ز لعل بخندید که گوهر منظوم — هزار حرف به یاد بدل لؤلؤ منثور
به پی دهانی و معروفی من ازغم تو — بسی نماند که گردم به بیدلی مشهور
تو بیدهان ز عشقی همی سخن گفتی — من از چه بیدل گویم ثنای صدر صدور
محمد بن براهیم قاینی صدری — که مکرمت را شاهیست و عقل را دستور
زنیغ پاس سر بیدیل و منجب — ز تیمار شرف پی نظیر و نامعذور
هزار بار همه ملک خود بسایل داد — هنوز هست بنزدیک خویشتن معذور
بامر کار که از ست قادر و مختار — بدست همت خویشت عاجز و مجبور
که در کند بظفر عزم او چو باد بر آب — بروی قلعه الماس برج آهن سور
زهی بهر چه بعدیت ز آسمان بیدا — زهی بهر چه ز رگیست در جهان مذکور
ز حزم و عزم تو بر دل لشکری کردم — هزار من سحرگه نمود و باد صبور
کف تو بحر و جواهر نیست و منسوای حیات — همه جهان چو برآید کیمیای غرور
در آن زمان که بجنبد چو کلک دشمن تو — عقاب بجره برآید ز بیضه عصفور
دلت بهرچه عزیمت کند ز روی یقین — ز آسمان بنویسند فتح را منشور
تو آن کسی که بصدر اندرون بهیبت و حشمت — که عقل باشد مجرد و نقش کل مسطور
تو روز روشنی از آفتاب دانش و هوش — جهانیان ز قیاس تو در شب دیجور
همه مقالت اهل هنر ز بدایه تو — با صل پاک و جوش آمده ز نوای طنبور
بدان سبب رسیدست مایه هوس — که ذات فضل عزیزست و روزگار غیور
چو یافتم شرف بار گاه تو باز — به پیر سر که بی‌مثل باشم از جمهور
روانه گردم با کام دل ز درگه تو — چنانکه موسی عمران ز وادی از طور
من از وفای بزرگان کنم خریداری — سزد که مذهب من نیست جز وفاداری
وفای دوست به یار دشمنان نزنم — اگر چه بینم رخسار خویش دیناری
ز مهر خار که در دامن من آویزد — کنم ز ابی گلزار خلق بی زاری
زمن نباشد به عهدی از کنم میلی — نگیرد سیری از مهر شیر بیزاری
بلی بزرگان دانند گر قیاس هنر — بدیع نیست که از روی خویشتن داری
ثنا فروش کند باز چون رواج بیند — ز بو المظفر بو القسیم بر خریداری
اگر نه ز استم او را چو تیر با دستم — چو کلک او سیه روی گونساری

ز خاک روح روا باشد و روا بود — که بوفای خیزد در طبع مختاری
بزرگوارا آن روز یاد جان منست — که داد جان مرا در کنار تو یاری
نه زشت باشد در مذهب جوانمردی — که راد مرد فراموش کند نکوکاری
ز من همان که اندر امانت اهلاکش — شدم بعز قبول از تشنه زخواری
کجاست چون ترگه خندان و هی شاختی — که بر نداز شاعر بگریه شواری
بر آن بهاء که جانم بیاده رود باشد — زاد هند گریبان سپاه سالاری
مروت ار دل تو ندرست باده کرد — روان خلق ز بیماری تو بیماری
بجد نیست از بیماوت نیاید مرتو — روا است گر بکنی حیل ترکنه کاری
که جان خلق ز بیماری تو رسانست — از آن قبل که تو ذات سپهر داری
هنوز هست گردون نیاید بی — چرا بهر نسیم بر جان تو ز بیماری
چو شاه چرخ شرف شود برج حمل — حسد برد بدل از بارگاه صدر اجل
ابو المظفر کز نقش اوست این دو ان — حسین حمزه که از جود اوست جان امل
بجاه ز نیست ملک معز و دنی و دین — برای قوت دین محمد مرسل
دو دو کشوار دو کلک شهاب صورت او — که بر دلی حسود ند مشتری زحل
مظفر آمد بر گردش زمانه ملک — ملک بکنیت عالیش داغ کرد کفل
دیانت علما را بدو کنند درست — کفایت وزرا را بدو زنند مثل
شتاب او بعقوبت بسوی نقصان — درنگ او بعطا داده به حکم ازل
اگر نتیجه همش کمال عدل بود — شگفت نیست که گوهر بیان جبل
زهی برای منیر از کف کلیم عوض — زهی بدست جواد از دم مسیح بدل
سگیه باتو کش اگر بر دنیاد بصلح — مدید بود که ناگاه جان دهد بجدل
ز عزم حزم تو موجود شد درنگ و شتاب — که این بناء وقارست و آن اساس عجل
اگر ستاره گردون ز عزم و حزم تو — که حال هر دو برست از فساد و خلل
تو نور عقلی و گردون غبار مستعلی — تو بحر پاکی و دریا غدیر مستعمل
شمایل عقل پیش سیرت تو خبث — مدایح وزرا را مدحت تو غزل
ز مهرت اهل سخن در دل آتشی دارند — که ز رشک کنند اندر مدیح تو جل
بروز بخشش تو مدحت زبان در تن — خرد یکی بدو بیند چو دیده احول
جهان و گوهر آدم چو بحر و مایه اوست — تو ابر دری و آن دیگران کشیده جل
چو من بعزت اسلام و لطف داور — ز بهر مدحت بستم کمر بعزم سفر
هیچ بود مرا بهره سخن مونس — امید بود مرا همره و خرد یاور
تن از تکلف انجام راه بست غمی — دل از تاسف هجران یار زیر و زبر
نشاط با من و دو تیم رسیده و جد — هوای ساحل عشق کشته تر
نه پشت روی کریزی ز راه گردان بودی — نبود چاره بجز چاره جستن دلبر
بجواستم ز تحمل بساز ره اورد — گهی بسوی صحرا نورد و گه بسیر
سطبر گردن از آن کنده ران بهین قفا — بلند قامت و بسیار روی و کوتاه
دو دیده از دمش خوشهای مروارید — دو دیده بر کشش بر گهای سیسنبر
چو بادپای که آن او در آوردم — ز جای در جست آن بادپای کوه پیکر
همی برآمد پیش بپای رفت چو تیر — شگفت نیست که در پای تیر باشد پر
چو آفتاب عنان را بیاختر بتافت — ز نام او را بر تافتم سوی خاور

زهی به پیش کرم کرده از مخالف او — بر او گذشت فلک تاش چون گذشت بکر — رسد که هست در صدر آسمان ششتر — رود که خارش در عرق اژدها نشتر

زبس بلندی بالای کوه او گه‌شتم — عجب که بسته نشد راه کعبه خضر — نخست بار که صرصر در او گذشت — ز هول او و از آن پس نشد [illegible]

هیون من شده از کوه و دشت او بیخ — چنانکه باد بود بی زبان زنجور زبر — بسان ناقه صالح که شب اندر کوه — هزار بار برون آمد از میان حجر

خیال آن شب تاریک پیش چشم من است — که آسمان از در بحر قیر بود قمر — شبی که صبح کش بسته بود بر دم صور — که هیچگونه ز فردای او نبود اثر

نیافت نقش در او هیچ فایده رجات — ندیده دیده در او هیچ نفع بصر — من از تحیر شب تحیر شده در خود بس — چو از تعجب ره برده دیده بسته بصر

نه جز تفکر فردا لشکری در دل — نه جز مدیح خداوند همنشینی در سر — نظام اصل مجامد محمد ابن طیب — که محمدت ز خطابش بود در نیت و فر

بزرگواری کز سیرت مکارم او — همه نکاره برون شد از شب بشر — در آفتاب سعادت ز لطف یابد نور — بر آسمان کفایت برای چشمه خور

عزیز تا منش در جسم افتخار حیات — عجب نقش در عقد روزگار درر — نه مانه داری از نوک کلک او پیدا — جهان‌ستانی در آب تیغ او مضمر

میان روز و شب خاک و باد و آتش و آب — موافقت بود از امر او بود داور — زهی رعایت تو ملک عدل را زیبا — زهی سیاست تو عدل ملک را زیور

ز نعمت تو چه اقبال نیک دید جهد — بدولت تو چه بازار شد رایت هنر — چه کینه دارد با مال تو سخاوت تو — که هرگزش نگذارد و مگر بها و هدر

اگر چه آن شفقت بود کان تو را خود — که ملک فانی بفروشی و هیچ باقی خر — تو نیز خود را عاجز مکن به دست سخا — صلاح خویش و دیدی فساد او بنگر

تو گر همی غم فردا نخوری خود نخوری — ز بهر سایل باری فرو میانت بگیر — ز خامه تو سبک خیز خاست تیغ خطر — ز خنجر تو گران خواب خفته فتنه و شر

بدولت تو توی حال شد حسام و قلم — ز رایت تو که نام گشت فتح و ظفر — در مصاف که از خوی جنگ دشمن تو گشت — فرو نشیند گرد زبیر بمغفر بسر

فلک بود متحیر ز شورش عالم — زمین شود متحرک به جنبش لشکر — ز خاک تیره کنی رزم‌خواه را بالین — ز خون تازه کنی جنگجوی را بستر

حسام تو مدد نصرت هزار سپاه — خدنگ تو سبب نصرت هزار نفر — ز فردی تو نیز گرشان معرکه درست — به آتش غم گردد ز حسرت مضطر

اگر کند ز کنید آن ساعت ابر بسحاب — ز هول خون شود اندر دل سحاب مطر — هنوز ناشده خاکی ز نعل اسب تو گرم — هنوز ناشده موی ز خوی اسب تو تر

هزار پیکر گسترده باشی اندر خون — بدان دو پیکر خون خوار زهره پیکر — بشب چرخ به لطف هوا در نور ادیت — چو برق بفعل سحاب در حضر

نفوذ یابند اگر یابد او ز برج برج — بریده گردد صد جای سند اسکندر — همین بود قدر دم صفات رزم تو را — بدور رسید چون شد دادبر و فر

به پیش تیر تو در تن به پیرهن است به جوشن — برخم گرز تو بر سینه بود چه مغفر — چو پشت جنبد در عرصه جوشن دشمنان تو خصم — اگر چه ماهی بادر زاید از مادر

هوای شرق

محمد

هوای شرق بزیر غبار مرکب تست — از آن بشرق فرو شد خسوف قمر — هنوز باش که از آتش سیاست تو — نصیب دشمن خون آمدست و خاکستر

ولایت تو جهان گرده از سیاست تو — که غول خادم مرا اهرا بود در بستر — درآمد بار که مرد از ش در رضای تو در — قضای بد چو ماندست عاجز و مضطر

جهان بکام دل تست هیچ عذر میار — از آن چنانکه بجوای نصیب خویش ببر — اگر ز حال نشانی بفر دولت خویش — و مه ستاره بگاه شکوه مار شجر

بزرگوارا عشق مروت تو مرا — فراق یار و معشوقه کرده حجر — اگر چه بهتر من از هول این هوای عفن — فتاد جان و دلم هر دو در بلا و فکر

بدولت تو ترشم من از زیان [illegible] — که من چو موج تو گویم برای یم ز هنر — چو در دو ستاره و موج تو بهای دانه ساخت — سمندر اندر آب و نهنگ در آذر

بجان ثنای تو تحریر دیدم و ببرد دوم — از آنکه بود مدحت خرد خرد پرور — کنون ز قحط نبازم چو یاوه برگردن — کنون ز لهو بیابم چو خسرو در گهر

همیشه تا نبود باد در انفاد هوا — همیشه تا نبود آب شاخ [illegible] — ظفر نخند و تا خون نگیرد آتش تر — اسف نگرید تا می نخندد از ساغر

ز فرع لهو تو باد اصل خنده زمی جام — ز خون خصم تو باد آب دیده خنجر — زهی ز بخشش تو گنده خرص ادیان — زهی ز همت تو بر هیچ را بازار

بچشم خصم تو عزم تو آتشین در ماست — بگرد همه ز حزم تو آهنین دیوار — خرد چو آیینه طبع شاعری بزدود — خیال مدح تو بنمود اندر و دیدار

ز گرد اسب تو در زلف مشتری عنبر — ز عکس کلک تو در چهره آسمان دینار — به وقت کوشش تیغ همه چو برگ سده سخت — بگاه بخشش دستی همه چو شاخ چنار

نخست بار که گه بار یافتم بر تو — نیافت پیش من نیاز مندی بار — بخواستی ز همه حالهای من اعلام — بداشتی ز همه کارهای من تیمار

ترا ز زاری احوال ما شکسته دل — مرا ز شب جهان تو گرانشده بار — ز بخشش تو فرو بردم از زرین — بدولت تو بر آوردم از بناز دمار

مرا بر سخن از مدح ناکسان در خشم — که من بمدح تو آن کرده بانم استغفار — کسی کش دولت تو بر مدیح [illegible] — اگر شمشیر بار دار بباد و در اسیر گرده

مظفر آنکه گیرد چون ز نام در دهان تش — همه مدایح من زیر لب شکر گردد — ز هم جدا دوی زهتم چو صفح طبع ادای کم — که کلک از لطف او اندر بنانم جانور گردد

یاد گیت ناشی بیاد چون ببرد تا نار — زبان تیغ او فتح لب ناخچ ظفر گردد — گران آهن که شمشیرش را نعل از آن — بر آید که چه خواهد شد هم اندر کان [illegible] گردد

بگرد کین او گرد کسی کش بخت برگردد — چو دفع مرگ مر آید گرد او بر گرد گردد — هر آن ابری که برگیرد [illegible] آتش گیر بادید — هم اندر ساعت اندر جرم او باران شرر گردد

بخواب دیده‌ام دوش آن فراق یار ما [illegible] — رخش چو چشم زنده و دهنش چو زلف وفا — منش چو سایه آن سایه بر کران از من — دلش چو ذره و آن ذره در میان هوا

ز دیده هوش مرا دید و دریده در عهد — شکسته دار تن گشته کمان شکسته وفا — تعین عمر من و عمر او قرین فراق — ابین جان من و جان او اسیر هوا

گرفته [illegible] خواست هوای هفت اقلیم — مرا ز سال برده دست بحر کرده رها — ز روز روشن جای وداع بالا نشن — دروغ گر که چه گوهشم تو را در انتظار

که گر بحضرت کرمان همی کشای کام مروتی کن و از بند خود برآر مرا
که هر که رفت بان ملک و ان ولایت دید زروی دژم بود شاد و خرم از [illegible]

ز شهریار وفادار خود نیارد یاد که این چه باغ بهشت است و این چه جا
بخاصه شاعر و آنگاه شاعری چون تو که موی را بشکافی بخاطر از بالا

همت بلطف قوی دل کند چون کوه همت بصد نوا گر کند چون دریا
جواب دادم کای در فراق تو بصبر زمن بپای بادش ور غذای جزا

تو رهست کهی من در بهاری افتادم که بوستانش بخواند بهشت رعنا
خدایگانی دیدم که ابر دولت او بخاصیت بدماند شکوفه از خارا

بلطف خویش مرا گفت پادشاه جهان که ای گشاده بغزبان من زبان ثنا
غنیمت بار و نشستم بحظ عز تن مباش مشغول الا به بندگی و دعا

کنون [illegible] ز بهر آخرت خویش صاحب دنیا
مجیر دولت و صدر جهان ظهیر ملک حسین حمزه خداوند سید الوزرا

همه جهان را چون آفتاب روشن شد که او جهان کمالست و آفتاب سخا
معاینه چو کف آب دست روی کرم هر آینه ز [illegible] اوست پای نشاط

سرشته نقش دو انش ز تو بنای امید دمیده سوسن ملکش ز کیمیای عطا
پناه دین شد شمشیر کلکش از پی آن که دین قوی ز باشد جهان خوف و جا

زهی بمسند دولت چو مشتری [illegible] زهی بصدر وزارت چو شمس در جوزا
سخن شناسان گفته خود و تو به دانی که بنده کاه سخن گوهر است پیش بها

مروت تو مرا گر بار زمن بخرد گر بروی زمین باز دید جای گسا
بمجلس تو چه دادم مراد این دعوی همین قصیده برین ماجراست گوا

من از مجلس تو بازمانم دور شاه دو چنین توانم بکدیه گرد ثنا
بگونه گرد و بر مدح هر کس ای عجبی هر آن زبان که ثنا گفت شاه را و ترا

بزرگوار از انصار بنده و راد باب مه بجواری حرمان بنده پیش رضا
مرا جهان ز شهنشاه خواه دستوری که بار گردم با صد هزار برگ و نوا

ز جود تو تن مضطرب نمود سکون ز شکر تو دل دردمند برده شفا
آفتابست خلق با شمل سایه سید عمید اجل

آن بطبع آفتاب اهل کرام وآن بکف تو تا چشم امل
ای بزرگی که دست قهر بهی با قدار زهر کسوت تو حلل

صورت جوشش در کف قطع بگه و هنر جو دیده احول
بدران ز نشین ملوک خاندان تو فخار دول

رود کار از ندنت امین شد تا دماغ ز نقش کرد کفل
کس به تو نعوذ بالله از و خلق را درکشد بدام اجل

هر که هنر بجواب بر ترا طبع بگشایدش ز دیده سبل
هر زبان خواهی که صدر تورا مدحتی گوید به از اول

زانکه طبع من از مدایح تو تازه گردد چو بوستان از طل
لیک بهر نشستن باست مژه با کلک در شود بجدل

ز هر آنکه بود بصورت مرد شایدش خواند مرد بر اطلاق
در کتابت بگو بگر ا ند شکل رزاق و صورت رزق

ریش و دستار و آستین چو سگی از درون زرق و جهل و بخل و نفاق
مرد باید که از درون قبا همه اشعار باشد انفاق

تا چو من شاعرش بستاید بر طریق جواب و استحقاق
چون ندیم خدایگان عجم احمد بن محمد اسحق

آنکه سرو قرسرا آغاز هست رسم او بر مکارم اخلاق
آنکه سعیش عروس طبع مرا دید و پیش از نکاح داد صداق

تا نیوم انطلاق از این سینه در شفه میان هر دو طلاق
رقمم و بشنوی که چند زند دیده بر همت تو در آفاق

چون خراسان [illegible] از خراسان خبر کنم بعراق
حکیم قصه گر تو خواهم گفت تا آید ماه بشی و الاشراق

دی غلامی دیدم اندر راه چون [illegible] گر برون گل بود و [illegible]
رخ چو آب سراب تن [illegible] اندر یمن لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندر حریر

دست و بازو چون بلور [illegible] زلف دارد چون کمان غمزه دارد چون تیر
پیکری بس دلستان و شاهدی بس دلربا نازکی بس دلفریب و جاکی پس دلپذیر

من در او [illegible] او ز شرم آتش برافکند از بر [illegible]
چون نهاده گفتم [illegible] دلم زیر و زبر خوار باد انگشت های [illegible]

چون تو حورالعین که دارد چشمها را خیره گفت حور العین بهشت [illegible]
خواجه دارم که گوش [illegible] ملتفی وارد که چشم [illegible]

او جهان است از من [illegible] او نفور است از من و [illegible]
گفتم ای جانم فدای روی چون ماه تو گرت بفروشند بجان [illegible]

گفت [illegible] جان [illegible] چون ترا از جان خداوند مرا از جان گزیر
گر تباید کاستن ازبهر من [illegible] واین عثمان عبدالله اسمعیل کبیر

آنکه باید هر چه جوید چون قضا [illegible] وانکه دارد هر چه خواهد چون سپهر [illegible]
از نیشه اصلی بنا به قدر او اندر مکان در قوی حالی نگنجد وصف او اندر ضمیر

سیرتی دارد که نظم از [illegible] خاطری دارد که روز از نور او گردد منیر
یکی غلامت هندو خریدم از بازار بآن بها که ز گفتارش تم آید عار

ز نند روی چو [illegible] ضعیف حال [illegible] سیاه موی چو قیر و سیاه چهره چو قار
رنگ [illegible] زمانه [illegible] پای مانده چو مار

[illegible] بنیل رنگ چو در گور [illegible] مردار
بکف ساره بر آورده زانوی [illegible] بچشم خانه برده دیده [illegible]

[illegible] باریک روی چون [illegible] دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار
بخانه بردم و [illegible] کله خریدم و [illegible] جامه و شلوار

[illegible] که در هر خانه رها نکرد کسی را [illegible]
[illegible] وکیل [illegible] سالار

[illegible]
[illegible] روانه [illegible] تیمار

[illegible]
[illegible] گل بهار شد و رنگ بوستان بهار

شراب خوار و درانه سرای دنا دره کری   کو عبارت و معنی شناس و دعوی دار
جیان با سر زنش اندر نشسته بر تنی   که شکر سهیش نام کرده برگ سار
دلم بکادن ادبیل کرد و رحق بود   که صد قطره شکر بود و صد هزار نگار
بشی بچشم کعنقش پای خوابه بابال   که با بال عنت از تو این دل بیدار
نهاد پای برابر کنار خویش بدست   چنان مغزی جوشش بکرد صوفی وار
که چون با حبابش کشیدم اندر   شده رمذهب السیع دگفر بر خوار
بمهربانی خواهر چسکونه آید تیغ   چنانش کادم وران دوست دار شد
چو من نگاهستم او رجانت نقصد قصاص   خیار بر دور تسعین من نهاد فشار
چو نیمشب شد بیدار گشتم و دیدم   غلام را بسر و بنه در بنهاد خمار
چنان بسان فرنگی فرد کرفته مرا   که بود بر درم اسان و دم زدن دشوار
خروش کردم وگفتم بهوش بی بی   ستم مکن که مرا خسته کردی و افکار
از اندرشتی من سخت خشمش اندر گرفت   نزده بودی گت در سبو خشم صد بار
چو سیر گشتی بیدار گشتی از پی شرم   رنش بود پس بشاد لاشک انجار
چو زار خوابم چندین چرا دارگشتم   نهی کنم ول گو به کنم بر این گفتار
عماد دولت منصور بن سعید که او   نظام ملک و قوام هدی و دین شد
زخشمت صنعتش و هم ابر بزد بال   یکیست محلش فهم را بر آید پر
سخن حریف نشد تا از و نه به قول   خرد عسر نشد تا از و نیافت نظر
زهی ستوده شجاعت بدست برد تو فخر   زهی گرفته بزرگی ز پایگاه تو فر
برون شود ز دو سوی فلک بجای قطب   اگر ز نیزه تو بسازند آسمان محور
چو مار دان بمبارز بطعنه در میدان   کند حدیث اجل خنجر زبان آور
شود ز گرد و غارت سپهر دل   بود بچشم خرد حالت زمانه دگر
زبان رمح تو گشته در دهان ظفر   گشاد شست تو بسته ز ایش حذر
ربوده کوس تو از نقمت دو گوش شنو   گرشته سهم تو در صورت دو دیده سپهر
تو دست یافته و پیش تو اجل بر پای   تو خنجر آخته و پیش تو قضا چو سپر
ببند قهر بهار گشاده بند فتوح   بدست کینه فگار کرفته بد گهر
بزیر رخت کی باد پای خاک درنگ   نهنگ آذر بوده در آب و در آز
سبک تکی که نگرد در بسم او دیدار   اگرش باشد بر پشت چشم خفته گذر
کند نشاط و به تک عالمی بپیماید   نشان پای نه بیند از و بحر صرصر
درون آتش بندی ز بارزدی دستش   شود بر آتشش اگر دور خنت گستر
شتاب تار خدو سوخته بدن چون دلو   سپهر سر تو از پشت او چو چشمه خور
همه بخوست برون شود طالع بزم   چو خیزد از تو ز پی رزم و پی به ساغر
بهار صدر تو و جود تو در و باران   بهشت بزم تو و دست تو در و کوثر
سیاست تو بهر دیده در نهاد شکوه   مجت تو بهر طبع در کشیده حشر
خدای اگر بمحل تو آفریدی چرخ   درو نمودی هفت آسمان چو هفت اختر
بزرگوار ادر مدحت تو خاطر من   سخن نراند جز از پایگاه خود برتر
ز مدح تو شرف افزوده گفتهای مرا   درست شد که سخن چنانکه هست بدر
کنون بشکر تو آراسته کنم خاطر   کنون بمدح تو آراسته کنم دفتر
مرا زمانه دو دست مادری بد مهر   مرا بود که به بر تشنه من از چنین بادر

همی بخلق تو دارد مرا خرد خرسند   همی برفق تو باشد مرا سخن را بر
مرا زمانه زمانه بس رنج کرده بخویی   مرا امید بس وعده کرده وعده شمر
عطای تست بیان من در ما تکلم   قبول تست بیان من از مل داور
همیشه تا متعذر بود رجوع مصا   همیشه تا ممکن بود نزول قدر
برای فتح گشای بام جا بند   به تیر دشمن دور و بتیغ لشکر در
خاطر دان سه که چو از رو شد در جنت   واندوه او مخور که چو او شد جهان
دل در سماع بست نه در آتش بند   تن در جهان بپرده د باده جوان
طبع و دل از رخ و بر سیمین بران گشان   بوس و می از لب گل و شیرین بتان ستان
بر خور بفضل و همت یزدان روزگار   بر زن که خیمه خسرو آسمان
خورشید طلعت و دل او دادت زن   بارزوی دولت و سر شاهان کامران
از جوار همت او معدن فتوح   و اندر پناه حضرت او منزل امان
اقبال او شود بیقا خلق را ضمین   شمشیر او کند بظفر ملک را ضمان
چون در وصال هیچ بخندد ابسام   چون در فراق تیر بنالد بکمان
که سرکشان بخوردن خنجر بندگام   که پردلی بمرده گشتن دهند جان
از زر و سیم اسبان لاشی شود زمین   در زخم تیر مردان فانی شود زمان
روید چو موی بر بدن خستگان زره   بارد چو آب در جگر تشنگان سنان
از تیغ خس برون شود آثار طبع   در رشت گنبد افتد آشوب هفت خان
پولاد پرنیان صفت آنکه تش را   یکسان شود بریدن پولاد و پرنیان
از کوه کاه زخم گران بر گند رکاب   در یاد وقت حمله سبکتر کند عنان
برقی گرفته بر کف و ابری به پیش روی   ماهی نهاده بر سر چرخی بزیر ران
جز خرم او که گفت قضای قضا تجلی   جز تیغ او که دید بلای بلانشان
ای سینه سران شده تیر ترا هدف   ای خود خسروان شده تیغ ترا فسان
چار گهت ضمان خرد رادان زمین   دین را دلت کمین و هر راست مکان
ای رشته در سخای تو بال من از سخن   ای رسته در هوای تو جان من از روان
افکنده از پی تو سخن را در انتظام   آورده بر در تو سخن را بامتحان
باشد بهای مرا سحر منکار   باشد قصیده های مرا عقل ترجمان
در صد هزار سال نکو بند مدح تو   اندیشه و دل و خرد و خامه و بنان
در معجزه چگونه توان زد بجادوی   بر آسمان چگونه توان شد بنردبان
در طبعها نشاطی و در چشمها بصر   در جسمها حیاتی و در نفسها توان
از فر دولت تو تجسیم افزون باز   وز مدح و بخشش تو رسیدم بنام و نان
پیش دل منست که چون رو برنگم   بحدت تو بر چه صفت باشم و چه سان
بر حسرت تو فکرت و بر مدح تو ضمیر   بر صورت تو دیده و بر مهر تو روان
از دیده در هوای تو بر گل کنم مژه   وز طبع در ثنای تو پر در کنم دهان
موفقی که به براتفاق حضرت او   لطیف حال ترا دولت جوان آید
بدیع وصف ترا از هر چه در سخن گنجد   بلند پایه تر از هر چه در گمان آید
بهار باشد بر کش ولیک بخشش او   چو عزم ربیعش زرگند خزان آید
اگر یکبار آن زر که او بخواهد داد   بکان گرایه کان بر زمین گران آید
زبان مرد چو بر مدح او سوار شود   سخن رونده بعنانش خوش عنان آید

بنظم کردن اوصاف او مرا باری   به پیش چشم همه موی تن زبان آید   زغفلت فضلا رفته بود جان هنر   همی ببوی تو اکنون از آن جهان آید
با عطا و سخای تو در جوانی تو   چو مرغ گرسنه گرد و باشیان آید   هزار بار نه که کبر و اسب جز تو همی   ز بیم باران در زیر ناودان آید
بکان هر که خلاف تو داشت باید تن   اگر چه سود کش و صد بود زیان آید   همیشه خصم تو در سایه همای بود   ز بس که بر سرش از بهر استخوان آید
غبار آب تو اندر نشاط خدمت تو   بنفس بردم در طبع زعفران آید   منم که چون دل من باد همت تو کند   همه جهان بدلم گنج شایگان آید
چو کرده‌ای تو بر جان خویش عرضه کنم   بدل غم تو چه گویم که بر چه سان آید   در آرزوی تو شبنم و ثنای تورا   همی سکالم با خود چو بر زبان آید
زخان و مان تو اکنون برفت بنده تو   خدای داند تا کی بخان و مان آید   چو برگ و خانه و فرزند او تو خواهی ساخت   کیش کنون غم اسباب این و آن آید

ملکا نفس بقا را جان شد   عدل تسبب دم زن حیوان شد

فرمان عدلت فلک گردان شد   هر جا که روی از تو برون نتوان شد   ای بحر بحجت از تو دکان بعذاب   برده کف تو ز گنج و کان قیمت و آب
از جود تو بحر و کان خراب است خراب   بحر از تو بگل رسیده و کان از تو بآب   روز ستم خنگ از زمین بر تابد   چندان نازد که روز روشن تابد
بر حسب توان خویش اگر بشتابد   ایام گذشته را بنک دریابد   اول تو بدیدار گل تر بودی   بسکن بوفا عمر مرور بودی
چون در نگرستم نه در خور بودی   تو نیز نیاز موزده بهتر بودی   جز گرد دلم گشت نداند غم تو   در بوالعجبی اهم تو ماند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو   عماک شوم گرم نشاند غم تو   هر چند بر آتشم

اصل وی از غزنه است و کمال اوششی   و فرط بلش از محتاج بیان نیست

کتاب حدیقة الحقایق این در مرتبه دیلی جامع و برهانی ساطع است مولانای رومی خود را از متابعان او دانسته و حکیم از مریدان شیخ العارفا خواجه یوسف همدانیست در بدو حال طریق حکمت ورزیده و در وسط بشاعری مشغول شده و مدح ملوک بسیار گفته و در آخر از دنیا و ما فیها معرض شده و سببش آن بوده که وقتی از اوقات مدحی بجهه سلطان ابو اسحق ابراهیم غزنوی گفته و سلطان عزیمت هند داشته به تسخیر قلاع کفار حکیم خواسته که قصیده را بگذراند سحری اراده نموده که بحمام رود و چون بگلخن حمام رسیده از روزن گلخن دیده که گلخنی قدری شراب از سبو در سفال میریزد و دیوانه که در آن عصر لای خوار مشهور بوده از و میکرده و میگوید بده بکوری سلطان غزنوی که کار اسلام خوب بنظام رسیده که حالا میرود و کار کفر میسازد و بعد از آن کاسه دیگر طلب کرده و میگوید بده بکوری سنایی شاعر که نمیداند که بواسطه مخلوق فرصت

و همه روزه اوقات صرف خوشامد میکند اگر فردای قیامت بپرسند که چه بدرگاه آورده جواب قصیده مدح ملوک خواهد خواند آورده که چون حکیم این بشنید در وحالتی بدید آمد عزیمت سفر هند فسخ نموده در کنج عزلت بریاضت نشست تا آنکه بتهور رسید که سلطان بهرام شاه غزنوی خواست که همشیره خود با و دهد ابا نموده عزیمت سفر حج را پیش ساخت و معذرت آن در کتاب حدیقه آن حضرت مذکور است و بعد از ان بخراسان بخدمت خواجه یوسف همدانی آمده که از کمال معرفت و رتبه خانقاه او را کعبه خراسان میگفته‌اند دیوان حکیم از سی هزار بیت متجاوز است و آنچه در میان است هشت هزار بیت است تقریبا و فاتش در محروسه غزنین بوده در شهور سنه ست و عشرین و خمسمایه و خمس و عشرین و خمسمایه نیز مذکور است و شیخ معاصرین بزرگست مثل حجة الاسلام از علما و حکیم سوزنی و حکیم عثمان مختاری و حکیم انوری و غیرهم از اکابر سخن

ای در دل مشتاقان از عشق تو بستانها   بر حجت بیچونی از صنع تو برهانها

در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها   بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها   در سینه هر معنی افروخته آتشها   بر دیده هر دعوی بر دوخته پیکانها
در بحر کمال تو ناقص شده کاملها   در عین قبول تو کامل شده نقصانها   ما غرقه عصیانیم بخشنده تویی یارب   از عفو نهی تا جی بر تارک عصیانها
کی باشد کاین نقش پردازم   در باغ آگهی آشیان سازم   بار دگر شعف کان یکدم   در پرده غیب عشقبازی بازم
وین جان غریب ناموافق را   خوشنود بسوی خانمان سازم   واین بام سرای استخوانی را   در پیش سگان دوزخ اندازم
وین چیله بمکار راد ... م   در کار که کمال بطرازم   از نفس جهول دل فرو شویم   در عقل فضول سر برافرازم
الحمد خداوندان قال الانسان الا اعتبار   وی خداوندان قال الاعداء الا اعتذار   پیش از ان کین جان عذر آورد فرو ماند ز عذر   پیش از این کین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور   تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار   زنده ... که انجا زنده کان خرم شدند   تا نداری خوارشان اندر وی نخوت نهار
گر بقا خواهی بدرویشان طلب زیرا که هست   بود درویشان قباهای بقا را پود و تار   باش تا کل بینی آنها را که امروزند جزو   باش تا گل بینی آنها را که اکنون خار
از نگارستان بقا تا بی طمعی بر ... بر زای   تا رهی از رنگ و بوی و طمطراق افتخار   چند ازین فضل و عبارت راه باید فتراه   چند ازین رمز و اشارت کار باید کرد کار
پیشگاه دوست را شاهی چو درگاه عقل   عافیت را ... را نوری ار   عاشقان را حضرت معشوق تشریف و در   عاقلان را طاعت معبود تکلیف و بار
جز به دستوری قال الله یا قال الرسول   جان بفرمان ... جهت ... بیار   بر چنین دالی که ... کر سوزانش لا   جبرئیل پر ریخت اندرین ...
هیزم دوزخ که باشد ... روح الامین   خانه از بان شیطان را در مطبخ چه کار   باد نخوت شهر در خاک ... بزد   نور عشق این ... چون آب ...

زین چنین بادی و خاکی چون سنائی برهای   تا توانی شهرها چون تاج باشی شهریار
دانه چون دیگر خسیسان چون چرا غش خوری   خاک رنگین بستان و باد رنگین بسیار

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی   که این زندگانی چو ماندی بمانی
ازین زندگی زندگانی نخیزد   که گرگست و ناید ز گرگان شبانی

از آن پیش کز اشتران نوالک   بکان ستوران کند میزبانی
بپرسش همای اجل کش چو مردی   بعیاری این خانه استخوانی

ازین مرگ صورت نگر تا نترسی   ازین زندگی ترس کاکنون در آنی
تو روی نشاط و دل انگاه بینی   که از مرگ رویت شود زعفرانی

نخستت کند بر زبان کار دست   بود بر زبانی همه بربانی
کی روزه رنج گدائی نیرزد   همی گنج محمود زابلستانی

بدان عالم پاک مرگ رساند   که مرگست دروازه آن جهانی
درین کلبه چیغه مرگ رهاند   که مرگست سرمایه زندگانی

کند عقل با فرغ از لا ابالی   کند روح را ایمن از لن ترانی
بجز مرگ اندر حمایت که گیرد   ازین شوخ چشمان آخر زمانی

اگر مرگ خود هیچ لذت نبخشد   نه بارت رهاند همی جاودانی
اگر خوش خوئی از گران قلتبانان   دگر بد خوئی از گران قلتبانی

برگ مرگی نداری الف درویشی زن   رخ چو عیاران مدار و جان چه [illegible]
هرچه بینی جز بهی آن بین بود جان نشان   هرچه یابی جز خدا آن بت بود درهم شکن

سر برار از گلشن تحقیق تا در کوی دین   کشتگان زنده بینی بیشی چون حسین
کشته کان زنده بینی انجمن در انجمن   درد گر صف خستگان یابی بر بهی چون حسن

درد این خود بوالعجب در دست کاندر تیغ [illegible]   چون شدی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب   لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

روی ننماید مردان طریقت مر ترا   چون عروسان طبیعت رخت بستند از بدن
گر همی خواهی که یابی ره بدیت زین [illegible]   همچو کرم پیله بر گرد نهان خود متن

از جمال حال مردان بی اثر باشند گمان   در شعاع شمع تابان بی خبر باشد لگن
این جهان وآن جهان را یکدم در کش   گر نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن

ای سنائی بیلکه گردارت باید [illegible]   در میان سروران تا با کلاه سروری
در میان گرونانی این کلاه از سر بنه   تا در آمیزان مردان بوکه سر بر دن ری

ور نه دوره سر فرازان کز تیغ اجل   هم کلاه از سرت بر دارند و هم بر سری
چشمه حیوانت باید خاک ره شو چون خضر   هر دو بود مر ترا با چشمه اسکندری

گرد جعفر گرد گردین جعفری خواهی   زانکه نبود مرد را هم دین و با هم دین جعفری
باز جز خود را ز خود زیرا که نبود تا ابد   تا تو خود را مشتری باشی تو را دین مشتری

روی گرد آلوده بر نی ار که بر درگاه او   آبروی خود بری گر آب روی خود بری
جسم و جان را همچو مریم روزه فرمای از سخن   تا در ابد عیسی کروزه درین بر دری

شاعری بگذار و گرد شرع گرد از بهر آنکه   شرعت آرد در تواضع شعر در مستکبری
رهبری عمر تست تا دهات نطق [illegible]   عمری منزلت تخیلات رسم [illegible]

چند گوئی گرد سلطان کرد تعمل شی   رو تو در قبال سلطان باد و دین پروری
ابد زیره بو سعا ز او بستین از روی ظلم   باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری

تو چو موش از حرص دنیا گرد فرخ خوار   گربه ای بر موش کی بود است مهر [illegible]
تا بچشم شهوتی بر سر اندر کوی دین   بر سرداری اگر چه پیش خود بر سر خری

هر دو گیتی را نظام از راستی دان زانکه هست   راستی میخ و طناب خیمه نیلوفری
راستی اندر میان داوری کن زانکه [illegible]   چون الف زو دور شد دوری بود در داوری

از پی رد و قبول عامه خود را خر مکن   زانکه کار عامه نبود جز خری یا خرخری
کاو را دادند باور در خدائی [illegible]   نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی   ازین آیین بد دینان پشیمانی پشیمانی
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین   که محرومند ازین عشرت هوسکاران یونانی

بدین دهر وزه دهقان [illegible]   چو این پیمانه پر گردد نه ده ماند نه دهقانی
اگر چند از توانائی زنند [illegible] چو خاکی   وگرچه در شکیبائی خورند [illegible] سندانی

مشو غره که در گندم ز رحم چرخ [illegible]   بر بری گرامی [illegible] گرچه [illegible]
قیامت هست یوم الجمع [illegible]   ولیکن نزد صورت بین بود [illegible]

زبان ای تا معده ای خود گرد [illegible]   نجات اندر خموشی دان [illegible]
تا چرخ برکشاد گریبان نو بهار   از لاله بست دامن کهسار [illegible]

کهسار من ز لاله همه نار آبدار   [illegible]
گرچه ز بهر درخت خوشی باد [illegible]   گر چند ازین بهار بها یافت هر دیار

لیک از بهار بس خوشی نیست طبع   چون خلق و طبع خواجه اگر خوشی بهار
آنکه از مزاج کوه [illegible]   بر هفت فلک چهار گهر [illegible]

یک فکرت آمد از پی مدحش همی سخن   کمتر آمد از تک جودش همه شعار
گر بنگرد بچشم سوی چرخ و آفتاب   در ساعتی دلیل نخیزد رنگ بهار

مردی که ده بگرد هشت کشور با نور   تا بود زین هشت حرف او [illegible]
مهر جو در حرص فضل ملک عقل [illegible]   خلق خوب و طبع پاک و باد [illegible]

[illegible] حلم و ملک [illegible] خطا طلب [illegible]   بهر بذل و عفو کام [illegible]
صورت این حرفها بنده [illegible]   جز خصال و نام [illegible]

میم و حا و میم و دال و خا و طا و یا و با و   آنکه چون ما نش مرگ گشت [illegible]
گرده [illegible]   گرده نقش [illegible] قانون قیمت [illegible]

سایه از کوه هرش گر برفتد بر زمین   برگیرد آفتابش [illegible]
ذره از باد هوش گر [illegible] آفتاب   [illegible]

اندران روزی که پیدا گردد از چنگ [illegible]   تیرهای دیده دوزد [illegible]
تیغها گرد [illegible]   تیرها گرد [illegible]

از نهیب تیر و سهم کوس بگذارند باز   چشمها [illegible]
نای رویین کوی [illegible]   گر یکی بانگش [illegible]

ناگهان باشد برون تازی چو بر چرخ آفتاب   سایه وار از سهم جان بگریزد [illegible]
نیزه اندر بنان [illegible]   باره در زیر ران گردون [illegible]

باره گر حرص [illegible]   همچو حیوان [illegible]
راه کش گر سوی [illegible]   گرچه در روز [illegible]

گر بری در دست تو زاده زور بازوی اجل   آفت [illegible]
خون اعدا [illegible]   [illegible]

باشم تا تیر اقبال از برای آنکه گرد اخترم تو اندر طالع شعرم نظر
ای محمد نام و احمد خلق و محمودی شیم محمدت را آنچنان چون کلک تیغ و قلم
بدل می دست بیاید هیچ دانش پخرد مال با جودت نماند هیچ شاهی با تم
روح را از رنجها بیدل [illegible] آز را از گنجهای جود پر کردی شکم
گر همی گنجد بکام تو گردد دور جمع تا نباشی هیچ را برای تاب دیبا درم
شکر این حال غم و اندیشه کردی خرد شادی صد ساله زاید یاد کردی غم
تا بود مر بد سگالان را [illegible] تا بود مر نیک مردان را بنه تنها ندم
در هنر سروی چو سرو اندر چمن گاه نشاط گاه در تربیت بیل و گاه در شادی بحکم
آبروی کان شود [illegible] انگار آتش دوزخ بود و آن آبروی [illegible]
[illegible] آن تن [illegible] سروری آن را رسد کر عقل باشد [illegible]
وای از آن علمی که [illegible] وای از آن [illegible] که از بی علم [illegible]
ابگه تو فندر فلک خواهی و نور [illegible] بکشب بیداری افلاک و انجم را [illegible]
عمده فتوی دین [illegible] و عده [illegible] شاهی و شادی [illegible]
[illegible] بکرد جای از آتش [illegible] پرده عقلت [illegible]
افسر فرق [illegible] سیری و خواب ای [illegible]
ور اگر خواهی جهان [illegible] نور اگر خواهی جهان [illegible]
بوالمعال احمد بن یوسف بن احمد [illegible] آسمان دانش [illegible] و آفتاب روزگار
نقطه [illegible] غذای جان باشد [illegible] گر غذای تن شدی [illegible]
مایه هر کار دین را چون [illegible] لشکری [illegible] چون نبی [illegible]
نور بخشی چون [illegible] حق گذاری چون زمین و مایه داری [illegible]
سیل دانش سوی تو چون سیل [illegible] آبدولت سوی تو چون آب سیل [illegible]
آتش [illegible] دود [illegible]
زینت [illegible] آسمان [illegible] علم در کبر [illegible]
باده [illegible] هیچ [illegible] بخشت [illegible]
او امام [illegible] و [illegible]
لولو [illegible] کوه [illegible]
دور شو زین [illegible] بحسام [illegible]
ای چو نعمان بن ثابت در شریعت مقتدا ای [illegible] شرع و دین مصطفی
از نور [illegible] وز تو شادان اهل سنت [illegible]
کس [illegible] کس [illegible]
تا گریبان [illegible] پاک [illegible]
چون [illegible] جبرئیل [illegible]
حشمت [illegible] دانش [illegible]
و آنکه [illegible] نزرای [illegible]
حرفها [illegible] بیش [illegible]
کاه [illegible] تا [illegible]
کاهم این [illegible] تا تو اقبالش [illegible] مخالف [illegible]
ایستاده [illegible] نقشبند [illegible]

هر بهای کز نشان شد بنام که او خاک پی زینت نامه آرد به پیش
هر که بر باد کف او [illegible] مرد روح [illegible]
آتش همتش از قصد کند سوی هوا آسمان [illegible]
دی ز [illegible] کمهان جان [illegible]
بطرب خوش دل [illegible] بیدان [illegible]
سوسن [illegible] نرگس [illegible]
من در [illegible] کاهست [illegible]
باغ [illegible] بر چنین آواز [illegible]
مجلس [illegible] تا هم [illegible]
رنگ [illegible] دل [illegible]
شوی قاضی [illegible] نقشبندان [illegible]
شمع [illegible] هست شمع [illegible]
سوسن آزاده [illegible] گنگ [illegible]
شمع [illegible] در طریق دین [illegible] هزار الوان سخن
ساکنی از علم او [illegible] برتری از علم او [illegible]
من [illegible] گر تو [illegible]
نجم [illegible] فاخته گوگوکنان [illegible]
شاد باش ای مشتری [illegible] خرقه [illegible]
چون [illegible] خوانم [illegible] چون فرود آیی [illegible]
گرچه در میدان [illegible] رفته آنجا که [illegible]
روضه شرع معزالدین [illegible] از جمال [illegible]
نسبت محمود [illegible] همچو محمود [illegible]
مدعی بسیار داری [illegible] زیرکان [illegible]
تا گرد [illegible] تا نباشد [illegible]
شاد باش ای عندلیبی [illegible] مرغ بر این طوطی [illegible]
شاد باش [illegible] هر خراسان چون [illegible]
ای چو عقل [illegible] مخلوقات فرد ایجوان تو جهان سال خورد
خاک بوستان [illegible] روشنان کارگاه لاجورد
زان [illegible] بیش [illegible]
ساختم [illegible] از دم [illegible]
صدر تو [illegible] روی تو خورشید و جان [illegible]
دل بی لطف تو جان ندارد جان بی تو [illegible] ندارد
[illegible] زلف [illegible] روح القدس آشیان ندارد
روح [illegible] بی نقش تو جان و نان ندارد
عقل [illegible] بی حسن تو آب و نان ندارد
در عالم عشق گو [illegible] گر عشق تو بی جان ندارد
با ناز و کرشمه تو [illegible] باعیت که نرد بان ندارد
ای خوی خوشش تو روی [illegible] باغیست که باغبان ندارد

با دولت نو سیه گلیمی   گر سود کند زیان ندارد   تا خیال آن قصاب در چشم منست   زین قبل چشم همیشه بجو روش ابست

تا بدیدم دامن پر خونش اکنون من ز رشک   بر گریبان دارم دست آنچنانکه بر دامنست   جای دارد در دلم پر خون آن دلبر مقیم   جامه پر خون باشد آنکس را که در خون مسکنست

با من از روی طبیعت گر نیامیزد روا   از برای آنکه من در آتشم او در روغنست   گر زبان با من ندارد چرب بس نبود عجب   کانچه او را در زبان بایست در آهنست

از طریق خاصیت بگریزد از آهن پری   آن پری رو از شگرفی روز و شب با آهنست   گمچهان عمر از این جانی بهانه خواهمی   پس بدان قیمت مرا و را کمچهان جان با منست

گفتم ای جان از پی یک وصل چندین هجر چیست   گفت من قصابم اینجا گردران در گردنست   گرچه هستی با سنائی چون گل رعنا دو روی   در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسنست

تا کی این لاف در سخن دانی   تا کی این بیهده سناخوانی   گر پی من سخن هنر ورزی   که بدان پی گهر در افشانی

گه کنندت چو گیرمش پایی   که دهندت چو خایه در پای   اینشان در سبوی عاریتی   تا نشان بر طبق گروکانی

بر سر خوان هر یک اندر سوز   از دل شاعریست بریانی   هیچ شاعر نخورده از صله شان   از پس شعر جز پشیمانی

قصه شان هیچو روز بی ماهی   وعده شان چون شب زمستانی   جانکند در پشک و سناجوانی   گر گرگ و عجکی وسیخ ایینی

اف بر این مهتران سیل آورد   تف برین خواجگان کهنه نی   ای همیشه دل بحرص از گرد ما تن   داده یکبار عنان خود بدست اهرمن

بگذر از گفتار ما دین که لهوست و مجاز   عاجز مجبور را از بیا باشد با من   گر کلیمی سحر فرعون هوا را دست کن   در ضلیلی غیرت اغیار را در هم شکن

در ازل خلاق جان جان را و تن را آفرید   راحت و آرام دل نهاد جز در رنج تن   حرز من خود را بدست خویشتن بر نیهما   کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن

از صفا هستی گر برآمد ز صاف نیستی   در مصاف نیستی هرگز فنا دکس شکن   ای بنده ره شوق تک از خطری خشت   از جان قدمی ساز که بر زین سپری خشت

تربیت جا در روش عشق که هرگز   جز دیده درویش مراد را سیری منست   از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار   کاندر چمن عشق تو بر زین بطری خشت

در جهان دردی طلب کن عشق سوز جان بود   پس بجان و دل بجز گر عاقلی اندر آن بود   عاشقی بر جواب وخت و خورد و بلک بسوز   شرم بادت ساعتی دل خند جانها بود

در شعر مروت ز من با کار تر   ما در پسر نزاد ز من خاکسار تر   منع با معان بطبع ز من رستگوی تر   سگ با سگان بطبع ز من سازگار تر

هر چند دانم این به یقین کز همه جهان   کس را ز حال من نبود کار زار تر   این جای شکر که در صف جلال   نومیدتر کسی بود امیدوار تر

چند روزی در این جهان بودم   بر سر خاک باد پیمودم   بد دیدم بسی و دیدم رنج   گشتم آزار خویش منفور دم

واخرم چون اجل فراز آمد   رفتم و تخم خویش بدرودم   بار شه گوهرم بگوهر خویش   بار رستم ز رنج و آسودم

کس نداند که من کجا رفتم   من ندانم که من کجا بودم   نباشد مرد هر مردی که او دستار بربندد   نباشد گبر هر گبری که او زنار بربندد

بسا پرسا جانی که بر مرکب فرو ماند   بسا رند خراباتی که زین بر شیر بربندد   غلام خاطر آنم که او همت تو بر بندد   که از دو هر دو عالم را و دل در گنج فقر بندد

رحل بگذار ای سنائی طبل را لامال کن   این زبان را چون زبان لاله گیرم لال کن   بار بسپار امل را آتشین مقار دان   چرخ گیرای امل را کاغذی چنگال کن

شاهد شیرین بجوید راه زان بگذرد   شاهد چون شهد خواهی طبل را لامال کن   در ترده بنان عقل را بر خاک کش   ساعد سیمین گشتان عشق بر خلخال کن

خیز تا از راه هستی هیچ هستی بر کنیم   نقش دانش را فرو شوییم و آتش در زنیم   گوی بیرون کنیم از سر که تا [illegible]   پیشتر حمال سرخوانی نان تا گردنیم

بر کنیم از بوستان نطق بیخ حرف و صوت   تا نشوییم از ادا و انکار هیچ سر نشیم   جام فرعونی بکف گیریم و پس بهر سقف   هرچه فرعونیست در راه خرمن از بن بر کنیم

در گه خلق همه زرق و فسونست و هوس   کار درگاه خداوند جهان دارد و بس   گرچه با طاعتی از حضرت او لا یاس تن   گرچه با معصیتی از در او لا یاس

در چه خوبی بسوی زشت نگو [illegible]   کاندرین ملک چو طاووس بکار است مگس   رو که استاد تو [illegible]   سفرت است چو ساگرد رسن [illegible]

چنگ در گفته یزدان و پیمبر زن و بس   کانچه قرآن و خبر نیست فسونست و هوس   اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین   یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس

والاما کی در این زندان فریب این و آن بینی   یکی زین چاه ظلمانی برون آ تا جهان بینی   نظرگاهی اگر خواهی که بی بستان کنی از حق   که در روی بری در سنگ گل از خون دوستان بینی

زخسی بن [illegible] عقلی که اندر خود بدیش بینی   ز نیرنگ آن [illegible] آتش اگر در روی دو جان بینی   چه باید نازش و نالش ز اقبال و ادبار   که تا بر هم نهی دیده نه این بینی نه آن بینی

درین زندور زن دنیا چو [illegible]   که این خود نو بهاری [illegible] بس مردکان بینی   که گر عرشی [illegible]   و گر [illegible] تهی گردی دگر باغی خزان بینی

شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن   پس دل اندر قید وصل و بند هجران داشتن   وین نه درویشان طلب بر که شاهان را نیم   رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن

طرب ای شاهدان شیرین کار   طلب ای عاشقان خوش رفتار   زین سبب دست ما و دامن دوست   پس از این گوش ما و حلقه یار

در جهان شاهدی و ما فارغ   در قدح جرعه و ما هشیار   خیز تا ز آبروی بنشانیم   باد این خاک توده غدار

رنگ تازی کنیم و برشکنیم   نفس زنگی مزاج را بازار   پس بجاروب لا فرو روبیم   کوکب از صحن گنبد دوار

تا رخود بشنود نه از من و تو   لمن الملک واحد القهار   ای هوا های تو هوا انگیز   وی خدایان تو خدا آزار

بگذر این سرای غرچه فریب   در گذر زین رباط مردم خوار   لهب کاندرو نخواهی ماند   سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

دعوی دل مکن که جز عشق   نبود در حریم دل دیار   ده بود آن نه دل که اندر وی   گاو و خر باشد و ضیاع و عقار

خود کلاه و سرت حجاب تواند تو تیغ بهای برکه دستار علم کز تو ترا نبستاند علم از آن جهل به بود صد بار
نه از آن لعنت است بر ابلیس که نداند بهین خود زنهار زان برو لعنت است کاندر دین علم دانه بعلم نکند کار
پرده تا نفسرود آید هو وجه کبریا بصفه بار رخ زدی ز آب روی مجوی زانکه رزونده اهل دریا بار
در طریق رسول دست آویز بر بساط خدای پای فشار پاک شو بر فلک چو ابراهیم کشته ارغان و عقل و تن باز ار
هیچو نمرود قصد چرخ مکن بدو کرگس و سه تا مردار کرد و بال برش کرده شد هیچ طرار جعفر طیار
عقل در کوی عشق ره نبرد تو از آن کور چشم چشم مدار تا زبانت خمش نشد از قول نه چو بار نقش از دیار
تا از او خمش نشد مریم ور نیابد مسیح در گفتار افسری کان نه دین نهد بر سر خواهش افسر شمار خواه فسار
عالمست غافلست و تو غافل خفته را خفته کی کند بیدار غول باشد نه عالم آنکه از او بشنوی قول و نشنوی کردار
چون تورا از تو پاک بستاند دولت آن دو لعنت و کار نگار نخ کان ز رنشانه خرسندی شاخ آن بی نیازی آرد بار
چون نیم از خمیر الکس نخوری کی تو از سفره و هند خوار این نحیبان عهد امروز راح خوارند و ستراح ابار
این سنائی از این سگان بگریز گوشه گیر از این جهان هموار گر سنائی ز یار همیار کله کرد از و بگفت مدار
اسب را بین که چون همی نالد هر دم از همنشین ناهموار نشود دل چو تیر تا نشود بزبان چون دهانه سوفار

ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده روز را از روی خویش سیلی از مطرب ساز ده

عمر باز شب را و مطرباز برست کن رمزها بر بسته گوی و بوسها بر باز ده گر همی سرمست خواهی صبح را از چشم خویش جرعه زان صبح مستی هر غمازده
ور همی چون عشق خواهی عقل خود را یکبار بعضی یکی چین پرده و الک باز ده چو از روی لطافت بر غریب سیانی که بی غریب نباشد جهان غریب ازی
چون ز آتش غیرت نهاد کعبه کوی تو از میان دو ابرو همی قبله سازی تا نقش خیال دوست باماست ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که مراد دل بر آید با نه که میان خانه صحراست آنجا که جمال دوست باشد یک خار به از هزار خرماست
جانا ز لب آموز کنون بنده خریدن گر زلف بیاموخته پرده دریدن فریاد رس آن را که بدام تو در افتاد با غیرت زاهد نه فریاد رسیدن
ما صبر گزیدیم بدام تو که در دام بیچاره شکاری خفه گردد ز طپیدن زنهار کیا نفس بزیر چه لعنت زنهار بهش باش که رشته گسستن

با تنگی خویش بود دیم دلبسکن خونی به تو بنده نه دانست خریدن ای راه ترا دلیل دردی تو فروی داشتات فردی
از دام تو دانه و عصری ور جام تو قطره و دروی بی روی تو گیست روح بادی با زلف تو گیست بخش کردی
در راه تو قیمت عاشقان را جز داعیه تو ره نوردی گر آینه بری بدست چشم تو ز آب چشم کردی
تکیت که آینه بداری با هست شات و دنیت دردی سکه باشم که بن رخت وفای تو کشتم دیده حمال کنم بار جفای تو کشم
بخندد عشق که او عاشقه من گشته چون بدل عاشقه حکم وفای تو کشم بخشیم در چشم باده و رانیت تو خشم گشتم در کشتم طعنه برای تو کشم
بخدا گر تو بیین خرم برای کنی هر دو را گوش گرفته بسرای تو کشم ور تو بر من تن و جان دلی حکم کنی هر شب از رقص کنان پیش هوای تو کشم
ما عاشق روی آن نگاریم ز و خسته زار و دل فکاریم او دلبر خوب خوب چو بخت ما عاشق زار زار بریم
ز تسیم جهان خراب کرده از دیده سرشک از آن بباریم ما را بجفای خود میازار کازرده جور روزگاریم
ما را بجهان بباد شادی گر ما غم تو بغم شماریم بی صحبت تو جهان نخواهم بی خوشنودیت جان نخواهم
یگانه بود میان ما جان یگانه وران میان نخواهم هر گه که مرا تو یار باشی من یاری این و آن نخواهم

تو سودی و دیگران زیانند ما سود بود زیان نخواهم

ما همه عشق جهان گرچه از آن بیشتر کمره و کمتر برهند تو چنان زی که بری ز ای نگهان گرد و همه کس برهند
دور عالم چون با خراو بسته از آن هر زمان برزند مردی شعله مهر شود آن نه کسی کافتاب که خواهد شد فرو سایه جوهر فزون زانداده جوهر شود
اگر بگمان کشتی آید دست بر من بیازارم از تو بدین بدگمانی ز خود امنم زانکه عیسی بدارم ز تو ترسیم زانکه عیسی ندانی
من نگویم که هاتم الرزاق نعمت داده از تو بستاناد لیک گویم که هیچ کج خورا حاجتو مند تو کرد دانا
اگر رای رحمت شوم تا دمی دلم بو که پی رای رحمت زند کسی را به آورد روزگار که تا بر سر رای رحمت زند

تا با خودی ار چه همنشینی با من ای بس دوری که با تو باشد با من

دامن برتیبی تا نشوی یکبار تو کاندر ره عشق باز کنجی با من گر پای من از غم طلبکار تو شد تا طعن نشود که دل گرفتار تو شد
نه زان نایم که دل خریدار تو شد خود دیده ما محرم دیدار تو شد ما رفته بکوی عشق در کامی چند پر کرده ز ظلمات الفی چند

بنشسته به پیش خاص یا عامی چند   بدنام کننده نکونامی چند
ای عقل اگر چند شریفی و دو شیخ   ویدل ز دلی بگرو و همچون خون شو
در پرده آن نگار دیگرگون شو   بی چشم در او و بی زبان بیرون شو
سیرم ز حیات محنت آگنده خویش   زین روزی ریزه پراکنده خویش
صبا خنطری گو که در او بنشانیم   صد گریه زار ریزه هر خنده خویش
کلرا از روی تو تکلفش گند   جان را سخن خوب تو مدهوش کند
آتش که شراب وصل تو نوشش کند   از لطف تو سوختن فراموش کند
کمتر ز من ای جان جهان خاکی نیست   بهتر ز تو مهتری و چالاکی نیست
تو نیمی از نشت اهی باید پاک   من با تو ام از تو هیچی باکی نیست
راحت همه از غمت بر انداخته ایم   در بوته روزگار بگداخته ایم
کاری نه چو کار عاقلان ساخته ایم   نقدی بامید نسیه در باخته ایم
گر برم غمت جان چو خرد پر کنم   خود را هدف ناوک تقدیر کنم
بر هر دو جهان چهار تکبیر کنم   شایسته تو نیم چه تدبیر کنم

اصل وی از جرجانست در کمال سخنوری و دانش شعر رتبتی تمام دارد و استادان از متان اورا در فن شعر مسلم میداشته اند چنانچه استاد ابوالفرج و مختاری و حکیم سنائی اورا چه خاستوده اند و در زمان دولت امیر عنصر المعالی منوچهر ابن قابوس عزت تمام داشته و انیس و جلیس بوده و در اوایل جوانی از دار الملک جرجان به دار السلطنه غزنین رفت و بخدمت سلطان مسعود بن محمود غازی مشغول شد و دست سال بدایع اوکهت و قدرت طبع در شعر ای اوقات ظاهر ساخت و در آخر حال از ملازمت ملوک و اختلاط و مشتی که از ایشان باو رسیده بود استغفار کرده بوطن مألوف خود رجوع کرد و از اکثر سالکان امتیاز تمام پیدا کرد چنانچه مشایخ و فضل در سلک مریدان او در آمدند و در شهور سنه خمس عشر و خمسمایه جرعه کل نفس ذائقة الموت در کشید اما دیوان اشعارش قریب سی هزار بیت بنظم اوست

تا جهانست ملک سلطان باد   بر جهانش بملک فرمان باد
شاه مسعود کامکار سعود   در مرادش درست پیمان باد
دامن همت سرافرازش   گردن چرخ را گریبان باد
رای او را بدانچه روی نهد   همه دشوار گیتی آسان باد
حزم او را به آنچه قصد کند   کم و بیش زمانه یکسان باد
در ظفر ناک سیز نامی بحث   هفت تو عز و فرهمان باد
در زبان کار خشک سال نیاز   جود او سود مند باران باد
هرکه بغم نخواهش همه سر   غمش افزون و عمر نقصان باد
تیر و بانش بر نشانه قصه   سخت سوفاره تیر پیکان باد
روز بازار قدرت او را   عمر و جان بی بها و ارزان باد
حفظ و عون خدای عز و جل   بر سرو پیش خود و خفتان باد

پشت شاهان پیش ایوانش   خم گرفته چو طاق ایوان باد
هر چه در سر بیایدش آن نیست   هر چه در دل بگرددش آن باد
تیر و تیغ است بر دل و جگرم   درد و تیمار و خیر و بسرم
جگرم پاره است و دل خسته   از غم و درد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد بمن ز کسان   نه بدیشان همی رسد خبرم
گر گره نانشست محنت   در میان هر دو دست شد کمرم
ور ضعیفی دست تنگی و جا   جنبش ممکن که پیش بن برم
از فنای حصن و تندی کوه   از زمین گشت منقطع نظرم
من چو خواهم که آسمان نهم   سر فرود آرم و فرو نگرم
پست می بینم از همه گردان   چون هما سایه افکند بسرم
از غم و درد چون گل و نرگس   روز و شب با سرشک و با سهرم
بارز و بدیده ستاره می شمرم   یا بدیده ستاره می شمرم
گشت لاله ز خون دیده رخم   شد بنفشه ز زخم دست برم
محنت آگین شدم چنانکه کنون   نکند هیچ محنتی اثرم
ای جهان شحنی تو چند کشم   وی فلک عشوه تو چند خرم
کاشکی من جمله عیب داشتمی   چون بلا هست جمله از هنرم
ای همه هست و نیستم تو مبد   چون ثنا گوی شاه دادگرم
گر فلک کرد جور بر تن من   پادشا عادل است غم نخورم
ای فلک بنگ دهمت ادگی   کس ندیدست چون تو غداری
جامه ام بافتی همی هر روز   از بلا پود و از غم تاری
در عذاب تن منی شب و روز   نیست بیدارت جز این کاری
همه آن کس که خیست نکنم   در دیاری ز هیچ دیاری
من بدین حبس و رنج خرسندم   این قضا را نکردم انکاری
گر مرا کرد پادشا محبوس   نیست بر حبس او مرا عاری
مر مرا حبس خسرویست که نیست   خودی را چو او سزاواری
پادشا بو المظفر ابراهیم   چرخ فضلی زمانه اثاری
نه زمین را چو مهر او آبی   نه فلک را چو کین او کاری
این نبوده بنای گیتی را   بکف و رای چون تو معماری
بنده مسعود سعد سلمان را   بهده در سپرد مکاری
که گر دست انقدر جرمی   که برد بلبلی بمنقاری
تو چنان دان که هست هر موی   بر تن او بجای تاری
زینهارش ده ای پناه ملوک   که همی خواهد از تو زنهاری
نیک اندیشه است بدروزی   پست بختی بلند اشعاری
تا نفس میزند بهر نفسی   دارد از روزگار آزاری
چه اگونه سوزم ز هر شرری   که هر اختری است چون اخگری
یکی سنگ سختم که کشاد چرخ   ز خشم من آبی ز دل اخگری
همه کار بازیچه گشتست از آنکه   سپهرست مانند بازیگری
گهی عارضی سازد از سوسنی   گهی دیده سازد از عبهری

زرامی کمی دیده پالی کند   که از سیل بازنشاکری
بهر خار چندان همی گل دهد   کجا یک شکوفه بر شجری

من از جور این گنبد گوژپشت   همی بر درم هر زمان دفتری
چو تاریخ تیمار خواهد نوشت   جهان از دل من کند مسطری

زمن صرف کرده همه رنجها   بسم رنجها را که مصدری
بلای مرا مادر روزگار   بزاید همی نفس و دختری

حوادث زمن گسلد زانکه هست   کجی را سر اندر پی دیگری
مرا هر صد شربت تلخ داد   که تنها دم اندر دهان شکری

ز طارم اگر باشی می‌نهد   بسا شب که کردم ز گل بستری
تن ار شد سپر پیش تیر بلا   پس او را زنا ... چون خنجری

زمانه به از من ندارد پسر   نهانم چه دارد چه بد اختری
ز خون دل و از طپانچه مرا   چو لاله رخی چون بنفشه بری

بتنگی ز افعال من نبودی   بشاخی درخت مرا نه بری
اگر پای عرض جوهری کس نهد   مرا گوهر بینش عرض جوهری

در آن تنگ زندانم اندر بستان   که هم شب و روز چون چنبری
مرا بسکه ارزد در این کوهسار   چنان پادشاهی چنین گوهری

سرافراز شاهی که اقبال او   دگرگونه زد ملک را زیوری
زمانه مثال فلک همتی   زمین که خدائی جهان داوری

ز اطراف شاهنش عادی نخواست   که نه بیش زد براد صرصری
یکی غنچه گل پیش او   کر از سنگ خارا بود مغفری

شها شهریارا جهان خسروا   بر تو باشد ز تو برتری
درین بنده باشد آن بگفتند   که هرگز نکرد نه با کافری

تو خورشید رائی و از در من   با میده مانده چو نیلوفری
نه چون بنده یک شاه را ماهی   نه چون سامری در جهان ساحری

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای   پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا نالهای زار   جز نالهای زار چه آرد هوای نای

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر   پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
از دیده گاه بارم من در قیمتی   در طبع که حرام در باغ دلگشای

امروز نیست گشت مرا هر بند   زنگار غم گرفت مرا طبع غمزدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد گام   در درد دل تمام نیارم گشود رای

عوّم کرد حکمت جزو فلک کار   سود م بداشت دانش جام جهان نمای
بر من سخن ببست به بنده بی سخن   چون یک سخن نیوش نیابی سخن سرای

کاری برست بر دل و جانم بلا و غم   از تیغ آبداده و از رمح سرگرای
گردون چو خواهد از من سرگشته ... بند   گیتی چو خواهد از من وامانده کدای

ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو   ای دولت ار نه باد شدی لحظه‌ای بپای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان   وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای

ای بیشتر زمانه مرا پاک درنورد   وی کوه دل سپهر مرا تنگ برگرای
در دوش شکم چون خون ...   بر سنگ استخوانم چون ارغوان نمای

ای دیده سعادت تاریک روشن   وی ماه در امید سترون شود عنی
ای ارژدهای چرخ دلم سخت بگزی   وی آسیای چرخ تنم نیک نرم سای

زین جمله پاک رست که تو دیده نیستم   از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
شاید که با ظلم نکند بنده ملک   کاندر جهان نباید چون من ملک ستای

مسعود سعد دشمن فضلست روزگار   زین روزگار شیفته را فضل کم نمای
شهریار کردگارت یار باد   بنده تو گنبد دوار باد

روز جاهت را سعادت بر زیاد   شاخ ملک را جلالت بار باد
حزم و عزم تو بحل و عقد ملک   چون ستاره ثابت و سیار باد

نقطه باد آسمان کرده رت   رای تو بر کرده او پرکار باد
دولت رباد بی تقصیر سعی   نصرت را تیغ بی زنگار باد

روزهای روشن گیتی همه   بر عدوی تو شبان تار باد
مغز بدخواه تو اندر خاک تخت   دیده اقبال تو بیدار باد

هر که از شادیت چون گل بار بشکفت   همچو شاخ گل دلش پر خار باد
تیغ و تیرت را بروز کارزار   فتح و نصرت قبضه و سوفار باد

در جهان بهر جهانگیری تو   هر شالی لشکری جرار باد
صد رت از سنغزان ماه بهمان   رزنهب از همه سکران قهار باد

دست و بازوی تو زادر کر وفر   فره از زور حیدر کرار باد
رای تو تابنده چون خورشید باد   ملک تو پاینده چون کهسار باد

دولت هر سو که تازی خوش باد   ایزدت هر جا که باشی یار باد
تو عجب داری که من گویم همی   کز جلالت شاه برخوردار باد

کر فلک هر ساعتی گوید ملک   خسروا از جهانت برخوردار باد
چه خوش عیش و چه خرم روزگار   که دولت عالی و دین استوار است

سخارا شکفته بوستانست   امل را تو دید هر عز ار است
فراوان شکر بارنده که بر خلق   فراوان فضلهای کردگار است

سر بر دولت و دیهیم شاهی   علای رنگ و مسعودی نگار است
جلالت افزاتر زین چه روز است   سعادت را ازو اثر زین چه کار است

که سه شه مسعود ابراهیم مسعود   بگیتی پادشاه کامکار است
جهانداری که بر درگاه جاهش   جهان اندر پناه زینهار است

فلک بار غیش یک تیر پرتاب است   زمین با همتش یک میل وار است
بلا از حزم او عاجز بیاد است   قضا با عزم او عاجز سوار است

زمانه شهریار کس نگوید   که جز تو در زمانه شهریار است
ز تخت ملک شاد مانست   ز تاجت خسروی افتخار است

شب اندر چشم فرمان تو روز است   گل اندر دست انکار تو خار است
فروغ دولت تابنده نور است   شکوه هیبت درنده نار است

بهیجا دشمنت گر شیر زور است   علاجش زخم گرزگاو سار است
بلندی گر حصارش هست خیبر   بنیزی خنجر تو ذو الفقار است

شها امروز روز دولت تست   بر این سان باد تا لیل و نهار است
مراد دین و دنیای تو زین عز   بر آید دین و لیسل و آشکار است

به پیروزی و با طالع سعد | که نصرت خنجرت را دست یارست | همه ابرست هرچت ره نوردست | همه باغست هرچت رهگذارست

زمین از نعل زرین بساطست | هوا از لشکرت مشکین غبارست | ره انجام و دل اندر خرمی دار | که وقت خرمی این روزگارست

بزن تیغی که از آن گوهر ساخت | بر شاخی که از شرک بارست | قیاس لشکرت نتوان گرفتن | که یکمرد تو در مردی هزارست

ای جهاندار رای داور | ملک عادل خوی دین پرور | عالم افروز نام مسعود است | ملک را همچو تاج و گوهر

گنج پرداز دست معطی تو | بزم را همچو خلد و کوثر | عزم او گر دم افکند بر کوه | از دو سو کوه را برآید پر

حزم تو گر پی افشرد بر باد | شود از بسته خشک رهگذر | مرکب تست اژدهای نبرد | خنجر تست کیمیای ظفر

دوش با صد دم همه شب من | عرض کردم همه سپاه سخن | پیش از آن سپاه زادیدم | از لباس هنر برهنه بدن

زین سپس کار هر یکی بسرا | سازم ار خواهد ایزد ذوالمن | همه شب زین و چشم بره جوشت | بر کواکب شده مراد امن

بعجب بر سرم بنات النعش | جمع گشته بسان تخم رن | دم من همچو باد در آواز | چشم من همچو ابر در بهمن

سخنم هست بر زمانه دون | همچو بر روی سنگ سخت آزرن | پس شگفتی نباشد ار باشد | رنج تیمار من روانش من

خیزد از آهن آتشی که چو آب | بشود زو که آتش آهن | آهنم بی خلاف زانکه همی | در دل خویش پرورم دشمن

بخت من زیر فضل شد ناچیز | زانکه بسیار گشت در هر فن | بحقیقت چراغ را بکشد | گر صد خود برون رود روغن

راست کرد سپهر کجرفتار | رام کرده زمانه توسن | گر بخواهد خدایگان زمن | شاه محمود شهریار زمن

سایل بزم او سزد حاتم | کشته رزم او سزد بیژن | بنظم ذکر کسی را که افتخار سرست | مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست

بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود | دگرچه همچو صدف غرقه گشته [illegible] | اگرچه همچو کیا نزد هر کسی خوارم | که نظم و نثر درست و طبع من دریاست

عجب مدار ز من نظم خوب و نثر بدیع | نه لؤلؤ از صدفست و نه انگبین ز گیاست | بجز [illegible] | خطا گرفتن بر من [illegible] خطاست

اگر به تنگ و بد من [illegible] خلق | جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست | اگرچه بر سرم آتش ببارد از گردون | ز حال خود نشوم کاعتقاد دارم راست

گهر گزین باشم که در خور گهرست | ثنا مر آن را گویم که او سزای ثناست | امیر غازی محمود سیف دولت و دین | که پادشاه زمین است و خسرو دنیاست

خجسته باشی در شعرهای نادر من | چو مهر بر درست و چه نقش بر دیباست | بدین قصیده که گفتم من ابتدا کردم | باستاد بیهقی که سید الشعراست

بحال [illegible]

بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت | سخن که نظم دهند اندرست نادراست | هر آنکه داند داند از این که هر بیتی | از این قصیده من یک قصیده غراست

ایا فروخته از فر طلعت او رنگ | زدوده رای تو آیینه جلالت زنگ | بلند رای تو خورشید گنبد دولت | خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ

ز نور روی تو مانند روز گردد شب | ز لطف طبع تو مانند آب گردد سنگ | ز هیبت تو شود سست در دریا نهنگ | چو بر کمیت تو ای شاه بخت کرده [illegible]

غبار جنگ تو در دیده پلنگ [illegible] | از این سبب [illegible] همی پلنگ | محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر | تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان

با حلم او زمین گران چون هوا سبک | با طبع او هوای سبک چون زمین گران | بر ملک او سیاست او گشته کامران | بر گنج او سخاوت او گشته قهرمان

جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص | بیرون ز حد نفس همه سود جهان زیان | ابرست و باد مرکب نازنش در نبرد | گر ابر با رکاب بود باد با عنان

[illegible] بر او کوشش مانند عقاب | و کوشش بعالم اندر گشته داستان | چرخ نیست پرستاره و ابر [illegible] | آتش منحرک و [illegible]

ای عدل را کمال تو چون جسم را بصر | وی فکر اجلال تو چون جسم را روان | در وصف کردهای تو حیران شده ضمیر | در نعت دادهای تو عاجز شده بیان

ای جهان فضل و بحر دانش کان هنر | روشنت روز [illegible] | جوانگرده از توان و ملک در یک جوانگاه | آنچه زده از تو دین و عدل در یک [illegible]

فتنه را از هیبت تو کم شود چون باد پای | حرص را از بخشش تو برده چون کوه بر | سرکشان را یمان تو چون کوه دارد [illegible] | ظلم را انصاف تو چون ابر دارد چشم تر

دست حزم تو همین گیرد [illegible] | تیغ عزم تو همین آرد [illegible] خطر | رفت عفو تو در آرد [illegible] | روز خشم تو برآرد آفتاب از باختر

[illegible] | [illegible] | چشم تو [illegible] | همچو چشم [illegible] صور

بوی گل در بوستان [illegible] | ابر در [illegible] | سطوت پاس [illegible] | در سر [illegible] جگر

کامکاری را دلیل [illegible] | [illegible] | ای [illegible] بحر جود را [illegible] | ای ز طلعت [illegible]

و دل [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

تن از [illegible] | [illegible] | برنگ زر شده روی من [illegible] | برنگ [illegible] چشم من [illegible]

نه بوی [illegible] | نه رنگ [illegible] | نهی [illegible] | از [illegible]

اگرچه تیغ [illegible] | همی [illegible] | دگر [illegible] | [illegible]

گهی [illegible] | گهی [illegible] | بسان نقطه [illegible] | چو جزء [illegible]

دوش کشی ز تیرگی شب من زلف حور است و روی اهرمن
زشت چون ظلم و بیکرانه چو وهم تیره چون محنت و سیه چو حزن
مانده شد مهره گوی از رفتار سر بشد چرخ گوی از گشتن
همچو زنگار خورده آینه می نمود از فراز آن روزن
که ز رنگش نمی توانستم اندر روی صبح راه بدن
مهر چون آتشی فرو شد از او پر ز دود سیاه گشت زمن
که نه دود سیاه بود چرا روز روان گشت آبدیده من
فرخ است آنکه ملک ببیند بهار گردون و بهشت گزین
کعبه ثقة الملک طاهر بن علی که قوت تن داد است و شادی دل
هوای جان نفزود گرش بیابد مهر بنای عمر بسوزد گرش بجنبد کین
زبی شناس و هم عقل طبع را ارکان زبی هوش که شخص روح را تمکین
کمان او دل او را کواسه بود که گر سجل کند او را بوقت علم یقین
هزار جوی گشاده به پیش جود روان هزار حصن گشاده کرده ملک حصین
در آفرینش اگر مرکبی شدی اقبال بنام جاه تو بودیش داغ کرده سرین
و گر به مهر فراوان شدی و این بروانست بنقش نام تو از وی کان گوهر
درنگ حزم تو در مغز کوه کرده جای شتاب عزم تو در پشت باد بنهاد این
اگر نباشد رای تو را سپهر دلیل و گر نه گردد خرم تو را ستاره معین
شکسته بینی پشت صحیفه گردون گسسته یابی عقد طویله پروین
بدین ثنا که فرستادم و تو را زیبد که تو ز خلق گزینی و این ز حسن گزین
شوم بدولت مخصوص اگر شوم مخصوص بگاه انشا از لفظ تو بیک تحسین
تو شاه محتشمانی و از تو شایسته عروس خاطر من جز رضای تو کابین
خدای داند اگر آرزو جز آن دارم که در دو دیده کشم خاک حضرت غزنین
ز لفظ طلعت تو گردد م خوش و روشن دو گوش صورت من و دو چشم صورت من
بمجلس تو که پیوسته جای دولت باد بیان کنم همه احوال خویش عرض و متن
لطیف باده شادی ز دست گلهو بستان عزیز میوه همت ز شاخ دولت چین
ز قدر و قدرت بر سپهر خرام بعز و سلطنت بر دیده زمانه نشین
زمین ثنا و ز لفظ سپهران جست زمین دعا و ز قول سپهران آمین
مملکت را بنصرت منصور روزگاری بدیده شد مشهور
عارض ملک پادشاه گزیدست رایت او چه نام او منصور
نور جاهش زمانه را سایه سایه دولتش جهان را نور
عزم او باد را نکشته عجول حزم او کوه را نخواند صبور
ای به تیر صبح فخر تا مبعث وی بحجه کمال تا محشر
ملک را از تو دولتی عالیست عدل را از تو عالمی معمور
این به آن بیم از هراس خلل وان بدین ایمن از هراس فتور
بارگاه تو کارگاه وجود پایگاه تو پیشگاه صدور
عرض مدحت بقای تو بود مانده ور تشنه سین مشهور
سبب عذر سخای تو گشت رازوه و داده جمال و بجور
گر بپاشی بیک سخن گنجی نشوی نزد خویشتن معذور

و برباری ز کینه ز آتش آب نشری بر سکال را مقهور
ملک عقل تا بخت نشست بهر رای تو مانده بی دستور
تشنگان امید فضل ترا نماید جهان شراب غرور
حشمگان فریب کین ترا ریگ بر شد از زمین دم صور
جز کف راد تو ایست که کرد غرقه بحر آز را بعبور
جز دم داد تو نوید که داد کشتن تیغ ظلم را منشور
پست اعراض گشته بند مست انعام تو نشئه مخمور
باره تو بنازک آن چنیست گهی آسوده گهی رنجور
آتش لعل او بی شکفت که مزاج هوا کند محرور
وان بریده پی شکافنده در کف ساحریست چون مسحور
کشتها کیرد از هبر پر سوز ز قطها یابد از خرد دستور
گل کشاند ز خار در میدان در نگار مشک بر کافور
دیده بی دیده کان برای این شکل معلوم و صورت مقدور
ای بهر فضل و ابر تو مدح وی بهر صبر سعی تو مشکور
حله طبع باف وصف ترا بوده استاد حاذق بی مزدور
گوهر گنج سای لفظ ترا گشته غواص ذهن من گنجور
خاطر پسندم ز شاهیست بر عروسان مدحت تو غیور
جمع کرده ز بهر زیور شان در منظوم و لؤلؤ منثور
لعبتانی که در شب الماس سر فرازند بر نجوم و بدور
زلفشان از فکنده آهو بستان از نهاده زنبور
همگنان را بناز پرورده دایه رنج در ستور و حذور
لیک از رنج بر طبعم نیست راحتی دون نغمه مصدور
بوم جای لذت یست برتر من مار و ز کمم درین شعاب و ثغور
کو هما جفت خوابگاه مرا خواهم جودی و برادر طور
گل کشتش بیسخی شدن ارزو باشدم که هر سالی
باشم اندر دو لفغه منظور شیخ گشته بس بیشتری ساطور
غیبت من بدل شود بظهور به دو فصل اندرین دو شهر جلیل
خبث روزی اگرچه اندیشه بر به آمده شد از هوا مقصور
در قدر تا کجا رسد پیداست قوت آفریده مجبور
کعبه جاه تو ملی دو قسمت بقضاء حوائج جمهور
پس چرا اندرو مرا نبود حج مقبول و عمره مبرور
نه مرا حاجتی از او مقضی نه مرا طاعتی در او مأجور
خود نکردم کنه و گر کردم باشد اندر کرم کنه مغفور
هر کرد جهان بفضل خزان شد با اقبال شه خرامش جوان
عمده مملکت رشید که ملک زو بنیروست چون بمهر جهان
آنکه هشتش زمانه بست و گشاد حدت و مدح را میان دهان
شب کنش بندید بآتش صبح سود مهرش بزید هوای زمان
تا زنش گشت روی هیبت او کند شد تیز چرخ را دندان

هرچه ویران کند سیاست او نکند روزگارش آبادان وآنچه آباد کرد همت او کرد نتواندش فلک ویران

ای ستوده جواد هر مجلس وی ستوده سوار هر میدان تحفه بس بدیعی از گردون هدیه بس شریفی از دوران

بهتر از خدمت تو نیست پناه برتر از مدحت تو نیست بیان گر نبودی زحرص خدمت تو کالبد کی قبول کردی جان

روشن از تست عالم اقبال تازه از تست روضهٔ احسان از سخای تو می بگرید ابر در عطای تو می بنالد کان

چون کند تیر رشته بکار روز بازار خنجر و پیکان بشکفد در جهد درخش حسام بجگر بر زند شهاب سنان

این گران سر شود بزخم سبک وآن سبکدل شود بگرز گران پشت را خم دهد شکنج زره گوش را گر کند حریر کمان

باد گیرد حسام چون آتش سوی بالا کند روان چه دخان تو برانگیزی آفتاب نهاد آن هیون هیکل فلک جولان

بکف آن آبدار آتش زخم کاب او دل کند چو آتش دان برقی بر میانه شقه بکشی تا بدامن خفتان

پادشا بوالمظفر ابراهیم که بنازد چنو هزار قران خشم او لف آتش دوزخ عفو او آب چشمهٔ حیوان

این جهان ز نو پدید شده همه آثار عدل تو شروان می بخواه و بفرخی بنشین هر که خواهی ز بندگان بنشان

دشمنان را بموج مرگ انداز دوستان را باوج چرخ رسان شرح احوال من ز من بشنو چه شنوی از فلان و از بهمان

بنده ام من ترا بطوع و بطبع برسیده ز تو بنام و بنان مدحت تو مرا عروس ضمیر صفت تو مرا نگار بنان

بس گران سنگ و تمش بها که چو من سنجم بطبع ارزان شعر من گشته فخر هر دفتر نام من گشته تاج هر دیوان

حاجیان گشته خائب و خاسر دشمنان مانده خیره و حیران آنچه گفتم همه حقیقت گیر وآنچه گفتم همه مجاز مدان

شب بروز و درد بیدار است حسد دون گسسته دادان تا بود در فلک طلوع و غروب تا بود در زمین مکین و مکان

بر شرف چون فلک بتاب و بگرد در طرب چون جهان بپای و بمان بسته پشت کرده پیکروار بت شکو و لعبت کاشان

نهاد زلف تو بر سر گرد تا قدم گر است دست بران نگوی عاشقم چو بر شود بدماغ غم الف عشق نگار ز ابر چشم فرود آیدم چو باران نم

اگر دژم شدم ار در نگار غم نخورم که زود دولت خواجه مرا کند خرم عماد دولت بوسعد یابه هر سعد که هست هدیهٔ گردون و تحفهٔ عالم

مضای عزمش بردی برنج و خشخاش ثبات حزمش در سنگ کوه قدم زهی فرخته دا فرخته چو مهر چرخ بنای ملک بحد حسام و نوک قلم

تویی که راه انصاف تو نکند بدست بمال چشم نیاز و بعدل دست ستم شناختندی در تن چهار دشمن ضد اگر نگشتی مهر تو در میانه حکم

چگونه باشد زنده مخالف تو از آنکه فسرده گشتش در تن ز هول کین تو دم باده گر ز نهیبش تا قدم فرو دارند دو نیمه گردد زو تا چکیده خون چو نم

همی بوصف تو جنبد ضمیرم اندر دل همی بمدح تو گیرد زبانم اندر فم شگفت نیست از این طبع بی تکلف است همه مناقب تو زو بنست آید محکم

چنانکه منبع درم باژگونه دارد نقش درست خیزد ازو گاه ضرب مهر درم همیشه تا ز عدو در عقول نشان همیشه تا ز طلوع در طبیعت رقم

نشاط را بدل و دولت تو باد امید امید را بسر همت تو باد قسم پادشاه بزرگ دین گستر شهریار کریم حق پرور

خسرو کامکار مسعود است کش جهان بنده است دوران بر تاجداری که رفعت نامش بر فلک برد پایهٔ منبر

کامکاری که بسطت دستش بر زمین ریخت مایهٔ کوثر راعی امن او بشرق و بغرب داعی جود او به بحر و ببر

چون تف کارزار سر برکرد قرص خورشید شد چو خاکستر سینه چون نقشه کوره جوشن مغز چون کفچهٔ غنچه در مغفر

بر بساط اد بسیط خوف و رجا برکشیده قضا صف محشر در طریق مضیق عرصهٔ فنا برفکنده بلا نفیر نفیر

از مجال هر صف دار در شتاب و درنگ هر صفدر چون سر سنگ پشت روی امل گشته پنهان ز بیم تیغ و تبر

خار پشتی شده ز نیزه و تیر اجل جان شکار عمر شکر آن زمان لا اله الا الله وهم بار است بر تو گرد گذر

کوی بشکافتی بطعن و بضرب کوه برداشتی بکر و بفر بازوی عون تو گرفته قضا خنجر فتح تو گرفته قدر

پر خوی و خون شده ز ران و کتف باره نصرت و سنان ظفر ملک جویان سهم کام روا دهر گیران کرد نام آور

همه از هول گرز سهم وی برسر افکنده چون زنان معجر یکی افتاد در میانه شور دیگری خسته از کرار شر

این رها کرده همچو ماران پوست وان برآورده همچو موران پر بازگشتی بقطب شاهی شاد عون یزدان و سعی چرخ نگر

در بیا شسته بخت نیک جوابر زیر اکنده تخم سعد چو خور داشت روز نشستن تو بملک فضل آنشب که زاد پیغمبر

بهر آتشکده که در گیتی است راست چون یخ فسرده شد آذر شد شبیه روی صورت مانی شد نگون فرق لعبت آزر

شاد باش ای ملوک را مخدوم دیر زی ای زمانه را داور نه عجب گر ز فر دولت تو جان پذیرد کنون نبات و حجر

حرکت هند و بصره را بد بخشد سرو دیدهٔ عبهر زهی بمشتری اندر ز مهتران اول چو از کواکب کیوان و از بروج حمل

فروغ طلعت تو روشنایی دل جود   غبار موکب تو توتیای چشم امل
چو ثبت کردم نام تو در جریده طبع   کشید کلکم بر نام هر که بود بطل
که گاه انشی معنی و لفظ مدحت تو   بشعر دکام و ده و شکر و طعم عسل
اگر بخواندی در گوش طبع خاطر من   سکوه فضل تو هنگام نظم لاتعجل
جز نبودی اندیشه را که مدحت تو   ز دولت طبع روان آمدی تمام عمل
ز بس فرو فی جزال و ز بس معانی بکر   که گاه نظم بود گرد طبع من مجمل
همی ندانم تا چون دهم سخن را نظم   کدام بندم در مدح تو بکار اول
رود در بهر مدیح تو هر دو جنسی را   هزار گونه حضورت هزار نوع جدل
ترا ببازی از بهر آن ثنا نکنم   که هست بیک ازان تعدد نقص و خلل
نگار من تو بی و یار غمگسار تو بی   دگر بهار بباشد مرا بهار تو بی
جدا شدی ز کنار من چنان دانم   که شب گرفته مرا تنگ در کنار تو بی
مباد عمر من و روزگار من بی تو   که شادی و طرب و عمر روزگار تو بی
مرا نه جانست امروز و نه جهان بی تو   از آنکه جان و جهان من ای نگار تو بی
بزرگوار خدایا گر افتخار کنی   ترا سزد که سزد اصل افتخار تو بی
گر استواران دارد ملک بحو بسته   چو باز کار بجان افتد استوار تو بی
سپر و جان تن خویشتن تو جو بید   که پیش او بهمه وقت جان سپار تو بی
اگر شکسته کلیج باغ راشاید   که در دو دیده بدخواه ملک خار تو بی
ز نو زلال و ز نوشروان جانم طی   بمردی و خرد و جود یادگار تو بی
جهان نه بیند همچون غبار خیت تری   چو دید مرد مبارز که در غبار تو بی
چو اختیار کنند مبارزان جهان   که در سعادت فهرست اختیار تو بی
روان دانش و منطق شوند بر آن   که از خنش معصود و کرد کار تو بی
هزار گرت روزی فزون کنم سجده   بشکر آنکه خداوند این دیار تو بی
ای اختیار عالم و علم اختیار تو   ای پیشوای ملک و ملک پیشکار تو
بر آسمان دولت قطب کفایتی   بسته مدار ملک اندر قرار تو
تا در وجود آمدی از عالم عدم   گردون سپید دیده شد از انتظار تو
بی بام شد ز زلزله حادثه جهان   تا تکیه کرد بر خرد استوار تو
گردون ز خط کام تو بیرون نزد دو گام   تا بانگ بر زد آتش هر کامکار تو
دریای بحر خواست ز موج سخای تو   کوه بلند رست ز بیخ وقار تو
هر روز ربع مشکر ثنا بر زبان بست   تا عمر برخورد ز تسبیح عقار تو
مست شراب جودی و هر کس صبوح وقت   چشم زمانه چشم ندارد خمار تو
سر سرکشان زمانه محمد   که دولت ندارد چو او یادگاری
ز عفو و ز خشمش ولی و عدو را   فروزنده نوری فروزنده ناری
نه با خنجرش اختری رخشانی   نه با هیبتش آتشی را شراری
شکسته سپاهی بهر جایگاهی   دریده مصافی بهر کارزاری
چو از خون مردان بجوشد فراتی   جز از خاک گردان نخیزد بخاری
زمین بر دلیران شود چون تنوری   هوا بر سواران شود چون حصاری
فرو رو زمین و که از رزمگه نه   بهامون فرو زودی و دریا گذاری
بزیر اندرش باره غرنده شیری   بدست اندرش نیزه پیچنده ماری

ملکی از آن خنجر برگ سطوت   که جز جان شیرین نجوید شکاری
فلک با قدت هر زمانی بباسی   ز تایید بودی ز اقبال تاری
ازین پیش با حرز مدح تو بودم   چو اسپ سمند بهوی و دیوانه ساری
کنون گشته ام در ثنا عندلیبی   چو من با قلم در زمانت بهاری
خدای عز و جل در ازل نهاد جهان   که جمله از تو محمد بود صلاح جهان
زنیک محمد کرده زمانه آسوده   زنیک محمد باشد شریعت آبادان
محمد قرشی و محمد بهروز   که یافت عز و شرف دین و ملک ازان و ازین
زهی بجاه تو معمور کعبه دولت   زهی بصدر تو منسوب قبله جهان
خطاهای زاد هر بر نهاده بر   شاهای ز ابار بسته ملک بجان
هزار در با جودی نشسته در مجلس   هزار عالم فضلی نشسته در دیوان
بر عطای تو بسیار جمع و هر انگه   بود بجای تو دشوار حکم چرخ آسان
ضیا همی ز تو زاید ز چشمه خورشید   نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
براعت تو خرد را همی دهد یاری   سخاوت تو امل را همی کند مهمان
کمال را بکمان تو تیر شد بازار   نیاز را ز عطای تو گشت شد ایذان
هنر ثنای ترا رهت یافت چون اسلام   خرد هوای ترا پاک دید چون ایمان
بدهر تا چو تو داور کجا بود مظلوم   بملک تا چو تو معمور چون شود ویران
مساعی تو در خیر و شر برسیت گشاد   بر تیغ صاعقه اگر ملک فتنه نشان
در آنجا که تعوید جان شود نشتر   در آن مضیق که زند آن تن شود خفتان
زند ز خاک زمین بر هوا تف دوزخ   جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان
چو در هر گرده در کام العاب اهن   چو مار پیچد در پایها دوال عنان
حسام روشن روز اجل کند تیره   گران رکاب تو ترنج اجل کند ارزان
ز تیغ و نیزه نداری شکوه دیگر نهی   چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان
بران جهنده و پوینده و دونده طبع   که در درنگ بلفظ و در شتاب گمان
جهان و گردون دریا بداد اشارت ست   بهاست در بهلوت سپاه سید وان ارزان
چو دست و پایش بر کار دار بگشاید   هزار و ابره صورت کند بنک جولان
برو تو ابری باشی نشسته بر بادی   گر و صحو قضا و قدر ربود باران
همه رضای ترا سازد و آنچه بیارد بخشش   همه عطای ترا زاید آنچه زاید کان
بید نظر نبود هیچ دیده با سوی تو   که نه مژه همه بر پیک او شود پیکان
مقصور شد مصالح کار جهانیان   بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
در حبس و بند نیز ندارم من استوار   تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان
هر ده نشسته بر در و بر بام من بسیج   با یکدگر دمادم گوینده هر زمان
این بر جهید زود که حیلت گرست او   گر آفتاب پل کند از سایه نردبان
البته اینکس چنین اندیشه سخن   کین شاعر مخنث جو بگریزد جهان
چون بر شود برون زن جان بکند از بسیج   مرغ و دوش گشت این جام قبطان
گر مرا که ساخته شوم از بهر روزگار   بیرون جهم ز گوشه این سبع ناگهان
با چند کس برآیم در قلعه گر چه من   شیری شوم دژم که یلی شوم دمان
پس با سلاح جنگ چگونه کنم که من   سینه را سپر کنم و پشت را کمان
زیراکه سخت گشتن از بار باید ان   چو ماکنم حرکت از بار محنت آن

جانم ز رنج و محنت و غم در شکنجه است / یارب ز رنج و محنت بازم رهان کنون
درحال خوب کرده حال من از شود / بر جان من رهی ثقة الملک مهربان
ای آنکه چون تو هیچ ندید است چرخ پیر / یا راست رای پیر تر او دولت جوان
با جوشش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار / با زخم هیبت تو چه سندان چه پرنیان
بالای رتبت تو که گذشته ز هر فلک / پهنای بسطت تو رسیده به هر مکان
از تو قرین دولت و اقبال نصرتست / ملک علای دولت و دین صاحبقران
ای بر هوات خلق همه سود کرده جان / بر پایه هوات چرا کرده ام زیان
چون بلبلان نوای ثنای تو زنم / تا گرد روزگار مرا اندر آشیان
اندر شم ز سر بالقسو خون تن / یکباره خشت باز از آتش دل نشیمن (?)
چندان دو دروغ گفت شاید گر شکر (?) / از روی مهربانی بر روی سوزیان (?)
در هیچ وقت بی شفقت نیست گو تو دل (?) / هر شب کند زیادت بر من دو یا سان (?)
در هیچ من دگانی چون یک بد است / یکدانه ام که هیچ نیم باز آن دکان
در داو داوها که مرا هیچ در نداد / پی آنکه با سلاح برد راه کاروان
چون دو دولتی تحت مرا محتی فرزند (?) / بی گردن ای شگفت نهی دست گرد آن

در ماه چه روشنی که در روی تو هست / در خلد چه خرمی که در کوی تو هست
مشک ختنی چه زلف خوشبوی تو هست / یک سر هنری عیب تو جز خوی تو هست

از جمله استادان مشهور است در زمان سلطان ابراهیم بن سلطان مسعود ملک الشعرا بوده و اکثر شعرا آثار شاعری او را نظم کرده اند و حکیم انوری بغایت معتقد او بوده و بعضی از ابیات او را تضمین نموده گویند در زمان او چهارصد شاعر در پای تخت سلطان حاضر آمدندی و امیر معزی مدایح و قصاید ایشان را بر سلطان عرض میکردی و فراخور استعداد حالت هر یک صله میکردی و بعضی از اهل تاریخ گفته اند که اصل وی از نسا است و در ابتدا بار سپاهی گری مشغول بوده و در خدمت سلطان ملکشاه از خراسان باصفهان افتاده و او را مرتبه امارت دست داده اما قول اقرب بتحقیق اقربست چه صاحب تعریف جعفری آورده که او پسر برهانی سمرقندیست چون بخراسان آمد بلشکر سلطان سنجر افتاد و امیر علی فرامرزی او را نزد سلطان برد و تعریف کرد اتفاقا شب عید بود سلطان در طلب رویت ماه چون ماه را بدید گفت امیر معزی بدیهه شعری بگوید فی الحال این رباعی بگفت

ای ماه چو ابروان یاری گوئی / یا ابروی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی / در گوش سپهر گوشواری گوئی

سلطان اسبی با پنجهزار درم بوی بخشید

چون آتش خاطر مرا شاه بدید / از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی رباعی از من بشنید / چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

القصه بعد از آن سلطان سنجر او را شاعر خود ساخت و لقب خود بدو داد اما نظامی عروضی که از شاگردان امیر معزیست

این حکایت را مشهور بسلطان ملکشاه میسازد اما قول صاحب تاریخ جعفری اقربست از جهة آنکه اشعار امیر مذکور را لقب سنجری باشد اما میتواند بود که سلطان ملکشاه او را بواسطه واقعه ترغیب نموده باشد و در اواخر بخدمت سلطان سنجر رسیده و از و تخلص یافته باشد اما وفاتش در مرو بوده و در زمان اتسز غازی و از زمان سلطان مسعود تا زمان اتسز معزی بود و اکثر بامارت گذرانیده و مهم بعضی از بلاد خراسان با و مرجوع بوده در سنه اثنی و اربعین و خمسمایه رحلت فرموده اما دیوان قصایدش یازده هزار بیت بنظر منتخب رسید

نواگری و جوانی و عشق و بوی بهار / شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

خوشست خاصه کسی را که بشنود بصبوح / ز چنگ نغمه زیر و زنای ناله زار
دو چیز را بدو هنگام لذتی دگر است / سماع را بصبوح و صبوح را به بهار
صبوح سازد و دیگر باره عشرت از سر گیر / که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
بر آن صحیفه که بگشاد ابر گران از خزان (?) / بجرب دستی بر بند زر و سیم نگار
مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون / همی کشند خط لاجورد بر زنگار
دعا کرده اند بشاخ چنار مرگل را / بدزد و فاخته و عندلیب و قمری بار
درست گوئی دینارهای سکه است / چو بنگری بگل زرد و سرخ در گلزار
ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر / بنام خسرو دین سکه دار بر دینار
معین دولت و دین شاه مظفر منصور / امین ملت شرع محمد مختار
سخن ز بعث و چهار است [illegible] / که کون عالم از بن کرد عالم الاسرار
ز نام و کنیت او جوی سر معنی / که هست کنیت او هفت حرف و نام چهار
گل هوا نفسش را غنیمت است نسیم / می مخالفش را هزیمت است خمار
قضا گشاده کند کار او چو بست کمر / قدر پیاده رود پیش او چو گشت سوار
کجا رود نشود اندر دست پشت آوده (?) / که هر دو را ز پس یکدگر بود رفتار
چو در نشانه نشانده خدنگ پیش را / کند خدنگ دگر از نشانه از سوفار
در خزانه عقلی با تفاق جهانست / در مدینه علم است حیدر کرار
چو آتش فلکی شد نهفته بر حجاب / رخ و دست فلک بر رخ رماه نقاب (?)
در آمد از در من بر گرفته دلبر من / ز رای خویش حجاب و ز روی خویش نقاب
جبر گرفته که من ز عزیمت سفری (?) / فرو نهادم و برداشتم دل از حجاب
عرق گرفته چنانش ز داغ فرق من / چو برچکیده بگلبرگ قطره های گلاب
کشیده زلف گره گیر در میان دو لب / چو خوشه عنب اندر میانه عناب
فرو زدیده بند با دام صد هزار الماس / برون شده سر الماسهای زر در خوشاب
دراز کرده زبان عتاب گفت مرا / که ای بلفظ خطا کرده با فراق خطاب
ترا که گفت که اندر حضر مدین زوده (?) / ز وصل عزم گردان ز دوست روی متاب
ثبات و یار مساعد خوشست هر دو بهم / مبر ز یار مساعد بروزگار شتاب
بیا بیاش و رنجه مکن دست را به بند عنان / بپای و رنجه مکن پای را ز رنج رکاب
بکوه و دشت چو ماری میانه زاله و برف / که وقت طارم و خرگاه و آتش است و شراب
جواب دادم و گفتم که ای شکر لب من / مکن دراز بخشم اندرون بی عتاب

سفر اگر همه دشت است باشدش پایان | فراق اگر همه بحرست باشدش پایاب || من از خدای بشکرم و تو صبر کن که بود | مرا به شکر جزا و ترا به صبر ثواب

وداع کردم و بر جان و دل نگار بدم | حساب صحبت او بد و دم شبی چه بود حساب || شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا | چو رنگ [illegible] پر سیاهی ناب

خیال نور کواکب میان ظلمت شب | چنانکه پر چو اصل میان بال عقاب || مجره همچو رهی کامکار [illegible] | چو رود کلیم پیمبر عصای خویش بر آب

خشاوه ناله غولان بکوه اندر دشت | چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب || گذر نکرد به پیش دلم چو دیده [illegible] | دلم سپهر و شهاب اندرو مدیح شهاب

شهاب دین خدا مقتدا مؤید ملک | ظهیر دولت پیرایه اولو الالباب || بود چو خامه در لفظ اگر نگاه کنی | [illegible] لفظش در میانه القاب

بود چو واسطه در عقد اگر قیاس کنی | ز روشنی نسبش در میانه انساب || ایا ز غایت احسان کرم گشته [illegible] | ویا ز قوت [illegible] گشته رکاب

شعاع بخت تو تا آمدست بر افلاک | لباس جاه تو تا محترست [illegible] || ز بهر [illegible] تو فال گرفتم از مصحف | برآمد آیت طوبی لهم و حسن مآب

دلم چون دهان کرد کوچک نهانی | تنم چون میان کرد باریک میانی || ز عشاق آفاق جز من که دارد | تنی چون میانی دلی چون دهانی

چو تیرست و من غمزش چون کمانم | که دیده نغزبان تیری کمانی || نگار من آمد بلای دل من | خریدم بلای دل رایگانی

ز مدح خداوند من سود کردم | اگر کردم از عشق آن بد زیانی || کریمی کرو محتشم تر ندیدم | نبودست در پیش صاحب قرانی

جهانیست اندر قبای نهمت | که دیدست اندر قبای جهانی || ندوری که گردون کند در سعادت | رسد هر زمان نزد او کاروانی

که دارد وجز او بر ستور بزرگی | ز دولت رکابی ز نصرت عنانی || هوای سلطنت چو دشمنانی | که خالی نبینی از و هیچ کانی

چو مهرست لیکن ندارد زوالی | چو بحرست لیکن ندارد کرانی || تن بدسگالان او [illegible] | عذابست در زیر هر استخوانی

مخوان قصه افراسیاب تورانی | که قصه اسفندیار ایرانی || سخن ز خسرو و سلطان [illegible] کشورگیری | که ختم گشت به خسروی سلطانی

ستوده سنجر سلطان نشان که [illegible] | دل سکندری و دولت سلیمانی || ویا مدیح تو سرمایه سخندانی | ویا فتوح تو پیرایه سخندانی

کدام شاه سر از خط تو بگردن تافت | که خیره سر نشد از عاجزی و حیرانی || [illegible] ز تب رزم صبح پیروزی | برآن نگار در شب رنگ صبح پیشانی

هر آنکسی که سر از حکم تو بگرداند | بر آب دیده او آسیا بگردانی || نشاط کن که ز بهر نشاط کردن تو | بسان عالم باقیست عالم فانی

زمین هر کرمت نعمت قارونی | بزیر هر سخنت حکمت لقمانی || چنانکه بنده معزی بجان ثنا گفتست | ثنا گرست ترا جان بنده [illegible]

الا تا چو هر حلوی گرفته [illegible] | تماشا برفراز بر [illegible] || برکنی [illegible] که در [illegible] | بزنی [illegible]

بانی [illegible]

نانی که رخ روشن [illegible] | براری که [illegible] || نو از خارا برون آیی و گرم از تو شود خارا | تو از آهن برون آیی و نرم از تو شود آهن

نانی چو بدان ابری که عکس آفتاب او | که رفتن سوی مغرب بپوشد رخ [illegible] || بهر ترکی که بنشینی برافشانی [illegible] | ز بهر خانه که برخیزی برون آری [illegible]

بصقلابی ز تی مانی که آبستن بود دایم | نزاید جز همه رنگی از آن صقلابی آبستن || که ابراهیم [illegible] میان [illegible] | ز بهر آنکه فخر الملک بردارد سر از دشمن

فصاحت یافت از بخشش [illegible] | ریاضت یافت از بخشش جهان چون [illegible] || ملک سجده [illegible] | زحل گو بنده نحس است و فرق [illegible]

کی باید ز مهر او میان خاک در لؤلؤ | کی ایزد کین او میان [illegible] || به باغ بزم او دایم [illegible] | ز خاک رزم او دایم [illegible]

بود در نامه اعمال عمر او فلک یک خط | بود در که بران جواد او جهان [illegible] || بدان شمشیر جان او [illegible] | بدان شاه این آهو گر چشم دشمنان [illegible]

بهر گامی که برداری قدم بر فرق [illegible] | ز هر سوی که بخرامی علم بر باد نصرت [illegible] || معانی از تو حاضر گشت سبحان الذی اسری | معانی از تو محکم گشت سبحان الذی [illegible]

رگ من چون ز لف بگشاید جهان [illegible] کند | هر که بویش بشنود گوید که آن [illegible] || من چو از عشقش نالم ناله چون [illegible] | او چو از خوبی نازد ناز چون [illegible] کند

از بهشت آمد نگار از جمال روی خوش | روز عید [illegible] نظام الدین کند || آفتاب فتح [illegible] | دست گردون هر زمان [illegible]

مهر او چون [illegible] | کین او چون [illegible] انگبین کند || که کفایت [illegible] روزگار | از کف او [illegible] شاهین کند

در جبین و نامه [illegible] | هر کجا [illegible] شاهین کند || صورت اقبال [illegible] ملک | [illegible] قصد کین کند

آن سپهر [illegible] | هر روز [illegible] جلالی || در معرکه بستاند و در بزم ببخشد | ملکی بسواری و جهانی [illegible]

عالم عادل ترا [illegible] | الا ملک [illegible] تبارک و تعالی || شهنشه ملکشاه الب ارسلانی | جهان را خداوند و صاحبقرانی

باصل و نسب پادشاه زمینی | بعدل و هنر شهریار زمانی || چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری | چو خورشید بر بحر و بر کامرانی

قباد [illegible] میان [illegible] | جهان در میان جهانی || بشمشیر آفاق را کدخدایی | [illegible] اجرام [illegible] جهانی

تو اندر دل [illegible] شهریاری ضمیری | تو اندر تن [illegible] جانی || ز خارا همی چشمه بیرون [illegible] | ز آهن همی تیر بیرون جهانی

گر از تیر سیاره دور گردون | [illegible] کمانی || تو گردون سیاره در دست داری | که سیاره تیری و گردون کمانی

ز عدل تو اندر [illegible] همیشه | چو بنده معزی بنظم معانی || معانی بنام تو تازد همیشه | [illegible] با گرگ بازار کانی

ایا شاهی جوانی و شادی از دولت کام | ایزد از هر مرادی داده داد تو تمام || از سعادت دولت تو خانه دارد [illegible] | عالم صغیر [illegible] عالم کبیر [illegible]

مال و حال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت بادت اندر پادشاهی برقرار و بر دوام
مال وافر حال نیکو سال فرخ فال سعد اصل باقی نسل باقی تخت عالی بخت رام

شاهی که عدل و جود همه اندر جوار اوست تاریخ نصرت و ظفر از روزگار اوست
قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست

از کارزار او اجل اندر رسد بخصم گویا اجل مقدمهٔ کارزار اوست
آموزگار خلق و هنرهای او [illegible] زیرا که در خرد آموزگار اوست

هر کو که در یسار و یمین کرد او کرم [illegible] آن کلک مشکبار
[illegible] خانهٔ ارزاق در کمین [illegible] جنت فردوس در یسار

در راه حشمت تو نه بست کس نقاب بر روی دولت تو نه بست کس غبار
گر شعلهٔ کینهٔ تو در افتد با آب در قطرهٔ زخانهٔ تو در چکد بنار

گردد شرار نار ازین قطره چون سرشک گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار
[illegible]

[illegible]

بعزم رزم جوارزمی برای مدحت | کشید رایت لشکر شهنشه اعظم | خروش مرد بیاری اهی در آهنگ کام | بزد بگردون اصفهبد بار بستم
طرب کنند برآواز کوس و ناله نای | چو باده خوار برآوای زیر ناله و بم | چو تیغهای بزهر آبداده در خورشید | چنانکه آب شد از بیم زهره ضیغم
شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان | برای صفت که گریزان سوی دریای غم | اگر نبودی سعی تو در میانه کار | دگر نکردی سلطان ز روزگار کرم
ز آه خسته رسیدی ببرج ماهی تف | ز خون کشته رسیدی به پشت ماهی نم | بلطف و صلح برآوردی از میانه جنگ | بفضل آتش برآوردی از میانه ستم
غنیمتست ز کلک تو استماع صریر | بشارتست ز نطق تو استماع نغم | اگر نه خامه تو گردش سپهر شدست | بروز بر ز شب تیره چون کشید رقم
بکار ملک بصیرست اگرچه هست اعمی | بگاه نطق فصیحست اگرچه هست ابکم | چراغ خانه رغبت و ترجمه عقل | زبان باغ علوم و کلید گنج حکم
کنون که خور تراز او رسید و آمد تیر | شدند راست شب و روز چون ترازو … | مگر که باد خزان صیقلست کز غلطش | چو بر روی آینه روشن شدست روی عذار
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد | که شد برهنه چو آدم ز جامهای … | بصورت و صفت چو گوی ارزنست | برو نشسته ز میدان شاه گوی عبیر
کننده نارو و روداهای برخ … | چو روز رزم و مان مخالفان وزیر | بزرگوار وزیری که از سلامت … | علی شدست به تدبیر او جهان قهر
چو گردش فلکست امر او که عالم را | دهد جوانی و پیری و خود نکرد پیر | چو نام او نبود نامه تمام کرد مدح | که مدح همچو نمازست و نام او تکبیر
زمین دولت او دید صد هزار اثر | ز زیر هر اثری صد هزار برج اثیر | ز بهر مژده فتح و بشارت ظفرش | همیشه … بود پای پیک و دست دبیر
ایا علوم تو اسباب عقل را معنی | و یا رسوم تو آیات عدل را تفسیر | همین سبق برد از روزگار مدت تو | که مدت تو طویلست و روزگار قصیر
بفر و بخت تو در اوج زیر چنگل باز | برون کند ز نشیمن عقاب را عصفیر | ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران | و یا بقدر و شرف برگذشته از اشکال
نگونبخت شد آنکس که یافت از تو قبول | بزرگ نام شد آنکس که کرد با تو وصال | ز عقد جوز سزد بر جبین تو لگام | ز پشت شیر سزد بر جمال تو دوال
اگر بیابد رده به ز دولت تو نشان | اگر بیابد آهو ز هیبت تو شال | کمی ز سر بکند پیل مست را خرطوم | کمی ز تن بکند شیر شرزه را چنگال
تو در سلاله آدم ستاره بودی | هنوز پیکر آدم سلاله صلصال | بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت | همی کند بتو هر سال از آن یکی ارسال
همای فضل تو تا شد پرورده … | عقاب جود تو گسترد بر رعیت بال | چه سنت که در شرع رفت زینت | رسول شادی و جشن و ذوالمنن …
خجسته موسم عیدیست کاندرین موسم | بر آسمان سعادت ز انجم انجمنست | اگرچه تهنیت از دیگران بنثر نکوست | ز من بنظم نکوتر که نظم کار منست
سزای تهنیت اندر جهان بنثر و بنظم | نظام دین پیمبر مظفر حسنست | یکی مبارک سرو است باغ دولت را | که صدر ملک بسایه … از اوش چمنست

وفای او مدد احتیاج دین و دولت | رضای او سبب اتصال جان و تنست | جمال طلعت او گرچه در خراسانست | حجاب عزت او در حجاز و در عدنست
نسیم حضرت او گرچه در خراسانست | طراز دولت او در طراز و در ختنست | مکر بکان هنری کو بجود و حشمت و جاه | ز رخش حاتم نعمان و سیف ذو یزنست
که روح هر یک از ایشان بعالم ارواح | ز بهر خدمت او در تأسف بدنست | که وقار چو کوهست حلم او لیکن | که نوال او چو بحر موج زنست
منافع همه گیتی در آفرینش تست | که کوه بحر تو را در میانه پر منست | چه زنده که مخالف شود تو را اکنون | چه مرده که ز صد سال باز در کفنست
بدست لطف نهادست بر دل او … | خزینه که در وگنج عدل مختزنست | بهیچ حادثه نقصان نگیرد از پی کم | برو قضا و قدر پاسبان موتمنست
فرایض و سنن آراسته بطاعت تست | که طاعت تو طراز فرایض و سننست | نسیم طاعت تو گر رسد بهند و بروم | شود خدای پرست آنکه عابد وثنست
رسید عید بغزو جام از آن گهری | که نافع همه اعضا و رافع الحزنست | مهی برنگ عقیق یمن که چون تقدح | دهد فروغ تو گویی ستاره یمنست
سماع تو به شکن خواه و زین گهر … | ز دوست آنکه خداوند زلف پرشکنست | مهی چو یوسف جاهی که از … | چی چو سیم سپیدش میانه دقنست
هزار عید بمان گر پی نشاط و عید | هزار سال دگر با امید آمدنست | مبارک آمد بازی بربیع طرفه شکار | از آشیانه شرح محمد مخلد
گرفته نامه حکم خدای در مخلب | گرفته خاتم عهد رسول در منقار | هوای نقش پیشرو هوای بت چنگ | نگار اوست … تا بلغار
که دید در همه عالم بدین صفت بازی | که در هوا نکند جز هوای نقش نگار | چو پر او بکشایند سپید بود بعدد | چو بال او بشمارند سپیدی بود بشمار
بروز باشد در پر او سپیدی سیم | بشب نماید در بال او سیاهی قار | شود گشاده و بسته دهان خلق جهان | چو پر و بال زند بالعشی والابکار
نشستنش همه بر کوهسار نسبت | پریدنش همه بر جز از استغفار | امیر مکه از آنکه شد از و شمشیر | امام مدرسه را شد بدو بازار
حضور اوست در این … محتاج | ظهور اوست در شرع و فقه را … | مجربست ز انصاف خسرو مشرق | مبشرست باقبال قبله احرار
قوام دولت عالی نظام دین هدی | که فخر ملک بلوکست و آفتاب تبار | اگر بدیدی ابلیس نور جوهر تو | که سجود بگفتی خلقتنی من نار
دگر رسند بدریای همتش مه و مهر | شوند هر دو نهان در میان موج بحار | دگر شناه کنند و بجهد غوطه خورند | نه این ز قعر خبر یابد و نه آن ز کنار
هم آن کند دل او با خدم برو کرم | که آفتاب کند با زمین بفصل بهار | شگفت نیست برش آنکه گون صورت | چو نقش مانی هر صورتی برنگ نگار
عجب نباشد اگر جمله در پرستش او | حیات و نطق پذیرند در و دیوار | همیشه تا که بود بر سپهر اختر … | همیشه تا که بود بر زمانه طبع …
ز انصف … باد و سه چیز | تن درست و دل شاد و دیده بیدار | منت خدا را که بفر خدایگان | من بنده نیکنام گشته … یگان

منت خدای را که بجانم نکرد قصد / تیری که او بقصد بینداخت آسمان
منت خدای را که ز بهر ثنای او / ماندم در این جهان و برستم ز آنجهان

روزی که از آسمان بزمین آمد انقضا / بخشش مرا بیام فرستاد آسمان
گفتار کردگار تو را خواستم بقا / گفتار روزگار تو را خواستم امان

هر چند ازین هراس بخون روی شسته‌ام / ارجان شوی و دست که من شسته‌ام ز جان
بر معجزات شاه و کرامات دست او / آثار تن درستی من بس بود نشان

شاید که بر سیار کی دست تیر شاه / وستان زنند حق دستگیر آمده آسمان
بر من همای همت او سایه گستر است / چون در تنم شد آهن پیکان او نهان

وز بهر آنکه قوت همای استخوان بود / آهن گرفت در بدن من جای استخوان
من دل خزانه کردم و بنهادم اندرو / گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان

گر پاسبان بباید ناچار گنج را / پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان
گنجینه گر ز رنج دلم بود دردمند / یکسال اگر ز درد تنم بود ناتوان

فرجام کار عافیت خویش یافتم / فضل خدای دانم و فرخنده پیکان
فرمان ده ملوک ملک سنجر آنکه او / سر رشته کامکار دولت کامران

خورد و بزرگ و پیر و جوان دست گرفته‌اند / بر دیدن و ستودن او دیده و زبان
ترک سنان نیزه او بدسگال را / از بهر نهب رحمت تن کند دهان

بر بارپیشان بدود اسب البطیع / وامن شود ز ضربت تیغش چو بر نشان
اسب اسب شاه ببادی دمد [illegible] / چون ایستد بر آخر و در ره شود روان

گر گرد سم خویش کند تیره روی این / در زخم نعل خویش کند رخنه پشت آن
کوهی بود چو شاه کند پای در رکیب / بادی شود چو شاه زند دست بر عنان

کوهی گران که دید که بادی شود سبک / بادی سبک که دید که کوهی شود گران
من بنده را بفر تو ایزد نجات داد / از جور چرخ کینه ور ای شاه مهربان

این شکر چون کنم که دگر باره بنده وار / گشتم بمجلس تو ثناگوی و مدح خوان
این تهنیه خدای مرا ساخت [illegible] / افزون شود بحشمت جاه تو نام و نان

گرم بجستنی و گروه حسد دیگر / بر درگه تو مرکب دولت بزیر ران
جانم و دست در تو اشارت کنی کنم / بر دست زر فشان تو امروز جان فشان

ای سیمتن کن تن من چون میان خویش / وی سنگدل کن ای بت چون دهان خویش
گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده / باری تنم نحیف کن چون میان خویش

من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی / گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش
گر گویمت که بوسه دهی بوسه‌ای کشته‌ام / گفتم ده ای جواب بشیرین زبان خویش

هم مده جواب که با من [illegible] / وین هر دو را من آن نودام بزبان خویش
گر اشک من بخواهی همرنگ ارغوان / سنبل متاب بر رخ چون ارغوان خویش

دور شخص من بخواهی چون تار بر زبان / آهن بپوش در بر چون بر زبان خویش
چون دشمنان نیافتمی [illegible] / گر گوش کردی سخن دوستان خویش

وارند دوستان عجب از داستان من / گر پیش خواجه شرح کنم داستان خویش
ای خواجه‌ای که پایه گیتی جهان تست / تو صدر جهان [illegible] در جهان خویش

منت خدای را که برون آمد از عدم / صدری که هست پشت دو دوده نظام
ظاهر [illegible] / پیدا [illegible] کسی که [illegible]

ای سیرت بدیع تو فهرست فخار / وی همت رفیع تو قانون احتشام
ناشده نسیم وصل تو بر جسم ما ملال / سه آتش فراق تو بر جان ما حرام

رفعت سید الوزرا او تو مانده / از رفته ایم غمگین و زمانه بشاد کام
تا هست کرده خود خانش زمانه را / کونی زمانه هیچ نیوفتد بی زمام

محترم شخصی که هر شخصی که بیند طلعتش / [illegible] الاحتشام احتشام
چون فلک بر کار زد بر دوش بخت / دولت او دست زود در [illegible] قیام

هر کو بشناسد ز یزدان [illegible] / خود یقین داند که بخت او [illegible]
لشکری را بزم او خرم کند [illegible] / امنی را خوان او سیری کند [illegible]

بر زمین خشکی نماند گر دلش باشد بحار / در هوا باران نگنجد گر کفش باشد غمام
گر رود او بی پس از خیر البشر سوی [illegible] / جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام

چون قلم در دست تو [illegible] از حسام [illegible] / از حسد بر اشک شد روی حسام اندر نیام
شرح اقبال تو هرگز کی تو انگشت بلفظ / چرخ اعظم را مساحت کی توان کردن بگام

باز مراد او چو بپرد ز آشیان / شکار مجلسش همه عالم کند شکار
آتش به سنگ در شود از خوف [illegible] / باران بابر در شود از خشم او شرار

ای آسمان گزیده بیار بر زخلق / وی در هنر گزیده ز آفاق [illegible]
چون ماه روزه گشت تبار [illegible] / ور ماه روزه چون شب قدری [illegible]

رحمت بر آن شجر که تو بی شاخ و بار او / گر نقره است شاخ و [illegible]
اندر چهار چیز تو [illegible] چهار [illegible] / کافزون شود تمیل ارکان این چهار

در رای تو کفایت و در طبع تو [illegible] / در دست تو سخاوت و در شخص تو وقار
در انتظار بود جهان این عدل را / آمد برون بعصر تو از بند انتظار

تا از پس هزار بکر بود [illegible] / تا در عدد هزار بود عشر ده هزار
باد آستین عمر تو چندانکه عشر آن / از ده هزار بیشتر آید که شمار

آفتابی را همی باید [illegible] / همچنین [illegible]
کان [illegible] / جای خواب من شد [illegible]

صبر من بشکست آری بشکند [illegible] / خواب بشکست آری بشکند [illegible]
گر بچشم اندر [illegible] / در دلم مدح خداوند است [illegible]

اتحاد [illegible] / ره بد شواری [illegible]
مرکب اقبال او در [illegible] / عقد [illegible]

آفتاب از آسمان در مدح [illegible] / سجده [illegible]
ای شوره [illegible] / ای گرامی [illegible]

حق گذاری [illegible] / سر فرازی [illegible]
ذوالفقار [illegible] / هست گویی [illegible]

گرفت صدر وزارت جمال [illegible] / [illegible]
نظام دولت و صدر جهان [illegible] / عماد دین خداوند [illegible]

مقدس است [illegible] / همبر آن [illegible]
صحیفه [illegible] / که هم [illegible]

میان بادیه قهر در شب بدعت / زمانه بود سراسیمه اوفتاده ز راه
چو ماه دولت روز آسمان [illegible] / زمانه باز ره آمد بروشنای ماه

حباب نامور ارا همی بوسد چرخ / که پیش او زمین رهی بسته جباه
سموم خشم تو در مهر بر کند به تو / بر آن زمین که در روز رزم باد فراز

معاندان را در استخوان بسوزد مغز / مخالفان را در پشت بفسراند ماه
ای سنم یافته مقصود مراد دل خویش / با حوادث شده بیگانه و با دولت خویش

دین سنم دیده و دل کرده پس از چندین گاه / روشن و شاد بدیدار و نعمت خویش
صدر اسلام عماد الدین بو نصر که هست / چون قوام الدین بکوشش بسزا اندیش

هر که زو متصل و بر پا و تو اگر کرده / تا قیامت نشود منفعل و بر دوراندیش
ای نکوخواه تو را مهر تو چون تربیت خویش / وی بداندیش ترا کین تو چون حسرت خویش

در پناه تو تحشمت نکرد بار گلنگ / در حریم تو تجرت نکرد اکرک میش
اجل از دشمن تو بار نگردد بحیل / آهن و سنگ بهم بار نگیرد ز سرش

ای ماه لاله روی من ای سرو سیمتن / از دل تو را فلک کنم از جان پیراهن
زیرا که دل مرز فلک ماهروی را / زیرا که جان سزد چمن سرو سیمتن

دل بردلم نه ای صنم ششتری قبا / لب بر لبم نه ای پسر ششتری دهن
تا موم نرم بینی در زیر سنگ سخت / تا شسته بینی در زیر نسترن

خواهان دیدن تو شود گر خبر رسد / از ماه و انجم تو بخورشید انجمن
بر اهل بوید ملک و شهاب دین / فرخ ظهیر دولت بو نصر بن حسن

در دست دولت تو آفاق چون صدف / جان است همت تو و افلاک چون بدن
گر روزگار بخت برآمد بکی شود / سازد زمانه زین زیر این فسار خویش

و ریکذر رو ز ساحل دریا سخای تو / دریا با آفتاب رساند بخار خویش
تا از کمال عقل تو نی راز دار شاه / دارد زمانه ملک تر از راز دار خویش

زین ملک تا رنشن تو بود پیش شهریار / چونانکه تاریش علی از ذوالفقار خویش
زان بادهای اسب تو آمد عجب / کاندر قرارگاه بخواهد قرار خویش

هر که که شاد کام زند نعل بر زمین / بر فرق دشمن تو فشاند غبار خویش
همچون سپهر هیچ نیاساید از مدار / تا هست آفتاب جهان را سوار خویش

هستم یکی درخت و تو پرورده مرا / آورده ام ز نیک تو شعر بار خویش
از شاعران دهر مرا کرده ای اختیار / من تیر صدمت تو کنم اختیار خویش

چو آفتاب هست آن نگار سیمبر / که آفتاب گل دمد و سنبل آرد بر
من آتشین دلم ابا مه روی شکرین / وز شکرین لبی ای سرو قد سیمبر

مراهی نفس برخیزد از آتش / تراهی سخن تلخ خیزد از شکر
دو نخوت پس بود از نگار ما و تو را / ترا ز خوی خویش مرا ز قحر بشر

بزرگواری کاندر کفش قلم گوئی / قضا مصور گشته است در میان قدر
اگر بچشم خرد بنگرد بعالم جان / خدای بازدهد جان رفته را بصور

درخت طوبی دنیا بآرزو جوید / که تا زنخبه و عا گوی او شود بنر
تو آنکه است بنظر کسی که مهر تو جست / که مهر تست طلسم توانگری و ظفر

اگر ز جور تو باید دشت دگر شیم / و گر ز دست تو باید خاک سنگ مطر
بجای لاله ز زیر جد بر آید از سر کوه / بجای سبزه فرو برون دمد از شجر

تو آفتابی و نیلوفرست خاطر من / با فتاب بر آید ز آب نیلوفر
برون نیاید جز صدمت تو از رگ من / اگر کسی برگ من فرو برد نشتر

بالله اوی

الحمد و منتی که بر ایوان و درگاهش خرد / اوج گردون گو زوال و برج کیوان پاسبان
تخش اندر دست دیدم همچو ماه اندر حمد / عفوش اندر خشم دیدم همچو سود اندر زیان

ای همه تاثیر گردون را بنیکی همعنان / وی همه تقدیر یزدان را بخوبی ترجمان
گاه شدت بس نباشد دشمنانت را سقر / وقت نعمت بس نباشد دوستانت را جنان

در سخا به خواه مالی در دعا به خواه پل / در شتاب آتش نشانی در درنگ آتش نشان
الحمد و منتی که خواهد بقرو بخت خویش / در فلک بنده سکون و در ره بنده مدار

گنج مال از حلم او کوهی بود آفاق بند / یک سر سنگ از جود او ابری بود دریا بار
ای کمال دولت عالی چو فضل ایزدی / بخت بوت در ره بستان فضل آموزگار

بهاری گرد و رخسارش همی مس درخرد / نگاری کرد با آتش همی بسته کرخرد
با مبانی ما در راه او اگر رخسار بنماید / بنور روی او از خشم نا بینا بصر خیزد

از آن مشکین و دلش خیزد همی کین سکر تن / بر شبی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد
بدو اندیشه که کردم سر سخن چو دریا شد / مراد دریا کر گو هر خواست در دریا گهر خیزد

بیار از گوره یان اگر قیمت کند او را / خرد از شش عماد الملک شاه دادگر خیزد
همه عالم بر دو حشر خیزد از زمین یکسر / که به خواهد سکینت که از نار و سفر خیزد

ز طبع او بر بزم اندر همه لهو و طرب زاید / ز عزم او بر زم اندر همه فتح و ظفر خیزد
قسم عدل او بقاسم که از قدام اعلاش / بدو آن در قضا زاید بمیدان در قدر خیزد

من آن شاعر سنه مداحم که در مدح الدین / ز باغ طبع من هر روز گوناگون شجر خیزد
بگاه گفتن لغت چو یک معنی بیت آرم / ز مهر تو مرا در طبع صد معنی دگر خیزد

جهان بهرا است کامروز خوش خرم جهان / که وی کدشت دو فروا به دیدن نشان
گر که در شب دیاه باد خار رسی / عمر شدست که گر دست خواجه اعیان

ز برف سیره سوان شدست روی زمین / ز یخ شد ست ز اکبر چون سنیدان
گر زمانه با آهنگی برون آمد / که آب کرد چو سندان دباد کرد چو دال

دو کوهرست در این وقت شرط مجلس ها / قیمه معدن این و شور معدن آن
یکی چو آب ز راند ر میانه ساغر / یکی چو برگ گل اندر میان آتش دان

بدین دو کو هر روشن شب زمستان را / چنان کنیم که مانند روز تابستان
چو مطربان سر انگشت را کنند سبک / بیاد خواجه بکف بر نسیم رطل گران

تا از بزم آن یار پسندیده برفت / آرام و قرار از دل شوریده برفت

خون دلم از دیده روانست از آنکه / از دل برود هر آنچه از دیده برفت
در عشق تو آرام امید هر روزی بست / در عهد شب وصال تو روزی بنشست

از آتش تو دلم چرا بسوزد / چون سنج تو را عادت دلسوزی نیست
شاها چو دولت در صف تدبیر آمد / او را مدد از عالم تقدیر آمد

تیغ تو جهان گرفت آری تیغ است / از آنکه تو بر کشی جهانگیر آمد
ای شاه زمین بر آسمان داری تخت / سست عدو تو با کمان داری سخت

حمله سبک آری و گران داری رخت / پری تو بتدبیر جوان داری بخت
ای گوی ز نیخ سخن ز کوبت گویم / ای موی میان ز غش صورت بویم

گر آب شوم گذر بجوبت جویم / در سرو شوم به پیش روبت رویم
ایزد که بنای دولت عالی کرد / نگذاشت که خصم با تو محتالی کرد

گر خصم نگرد دل ز کینت خالی اندیشه تو جهان از او خالی کرد آتش شبی و تابخش ثنت باران سببی و همت کشور صفت
جم دولتی و قوام دین آصف تست دریا کفی و همه جهان در کف تست ای شاه فلک باد تو را اونش گرفت شمشیر ترا ظفر در آغوش گرفت
اقبال ترا غاشیه بر دوش گرفت ادبار مخالف ترا گوش گرفت در بحر کف دل تو اگر داری دریای محیط است که در بر داری
اندر کف جام و در سر افسر داری مه بر کف و آفتاب بر سر داری از هیبت تو هیچ کفار نماند در نصرت تو بروم زنار نماند
با عدل تو در زمانه بیمار نماند با جود تو در خزانه دینار نماند

صاحب تاریخ گزیده آورده که وی معاصر سلطان سنجر بوده و در اوایل حال عامی بوده و بصنعت زرگری قیام داشت روزی سلطان اورا
در جنبه رازی دید که میگفت اشتر صراحی کردنا وانم چه خواهی کردنا گردن دراز کرده پنبه بخواهی خوردنا سلطان بوی در وی لطف طبع یافت
لازم کرد و تربیت فرمود تا بجای رسید که امیر یک از شعرا الطرز او سخن بوالسندی گفت و بعضی از اهل تاریخ این سخن را مصنوع
میدانند و آورده که ظهور او در زمان آل سبکتگین بوده مدتی در هراه تکسب علوم مشغول بوده و از آنجا بعد از تحصیل و کسب کمالات
بغزنین رفت و بخدمت سلطان بهرامشاه بن مسعود که حدیقه بنام اوست رفت و مداح او بوده و چون سلطان سنجر بمرد و سلطان ملک
او گشت دیوان قصاید وی آنچه بنظر راقم رسیده قریب به چهار هزار بیت است اما وفاتش در شهور سنه خمس و خمسین و خمسمایه بوده در اواخر
سلطنت سلطان سنجر و زیاده ازین نیز گفته اند ای سوی بالا چو آتش ای سوی پستی چو آب خاک وصفت در درنگ و باد فعلت در شتاب

بیخ نخلت کرده پر الماس هامون را رکیم گرد رایت بسته از تقاس گردون را نقاب از خجل پنهان شوی در سایه ابر شبه ور ز هر جولان کنی از گوشه چشم دواب
که بود قصد هوا سوی نشیب سیل که بود راه از زمین سوی مرات سحاب نسبتی داری همانا با قضای آسمان قربتی داری همانا با دعای مستجاب
هر زمان گردند زیر کام تو صحرا و کوه چون دل و جانم ز هجر یار بی آرام و تاب کبک سار تی نیل او از تک اندر ابر ماند تند شب و روز مه چو عمر کس در بی تاب
هست خرم گشت خرم اندر خوش تکیه شبند تا مرا گه هشت آن نوشین لب شیرین عتاب تن قرار و جان نشاط و دل مراد و اشک نخن صبح کام مدحت جام و روی رنگ و جسم حجاب
بر شمال دیده مرورت تنگ او دارم همچو عیش خصم تو تیرست شمع او باجو حاجبی گر ز نگاه و طبع وحش بر دست او سال و مه باشد بی فر و محل نقد در او
روضه خلد برین چشمه ما معین نافه مشک تتار و دانه در خوشاب صد سوار ساخته در حضرت او مکر صد حسام آخته در مجلس او کمتر عتاب
عدل باد در دولت مسعود بر جنگ ظلم را از سیرت محمود او گنده مور و گرگ و پشه در روبه بوش او از برای طعمه بهر بچه کان بسته رقاب

گرزه ماران مار وادی بحر باران ذوات ننده پیلان از نیام تیر شیر ارزاب بدسگالان شرم بستانند در عشرت شباب تنگخوانان شرح خوانند در موقف حساب
از سعادت باشد از اقامت مجلس اش مصر در سعادت باشد این را ملحق نجم اش شرف از برای حشمش پاینده ایم شب خبر نخل و آهو غاره فی بحر و جبل کان و تراب
شهد خالص مشک اذفر دره احمر قند تر در صفا لعل درخشان سیم صافی زر ناب رنده از رحمت مروت چون نبوت از سخن تازه از رایت شرعیت چون طبیعت از شباب
تا همی خیزد ز معدن در و لعل و سیم و زر باد خصمان ترا اندوه و رنج و درد و تاب روی چون زند عبار و موی چون سیم سپید اشک چون در یتیم و چشم چون لعل مذاب
سده محترم بزرگان هر کسی گو مرا ایل بجدت آن محتشم کشید در موج گاه بحر تربیت نهنگ دار شمشیر تو سفینه بدعت بدم کشید
از هیبت بلارک حار اشکاف تو دشمن چو خار پشت سر اندر عدم کشید بی که از دل من تنگ نره هن دارد ز زند کانی من مختصر سخن دارد
چه رغبت که من در وفای آن دارم چه حسنت که او در جفای من دارد بنفره سحر بماید که نقطه که سنی که قدرت قلم مشتهر ز من دارد
سنده که سر دانش و تن هنر شش ز دولت افسر و اقبال پیرهن دارد اگر بخدمت کم همی رسد خیلی رنگینه که بر اخلاص جوشن دارد
ثنای تو که ره بخسا مطرب بدان همه قسم نیه تسبیح ذوالمن دارد لطیفهای مراعات نور باش را با آفرین تو پیوسته مرتهن دارد
چیست آن مرغی که تا ساید ز مانه از صفیر شخصش آلوده برزه و قرش آلوده تیر با تن باریک از اقبال او دولت نشین با رخی باریک از آثار او دولت مشیر
چو پیاله جسم او به نسکم کرده فوی چون نگر بد چشم او چشم اثر کرده قریر سی او که سنا بدو به نزا او هم برزند کشوری کار بحوک لشکری دف جریر
گر بیاره سپید دست مهر عالم گهر کو برآرد هیچ خصم مجلس عالی اثر دولتش حسن الماب و نحوس سو العذاب لذتش نعم الثواب شد نفش من المصیر
در دل حساد او باشد همیشه صاعقه ور ز دم اعدای او باشد همیشه زمهریر گر کشف کرده موافق با تو در کوه حصین در صدف گردد مخالف با تو در بحر قعیر
از خلاف تو گهر در کام او گردد حسک ور زوفاق تو حجر از پشت این گردد حریر گر فشد بگزنده از طبع کریت بر زمین در چکد یک قطره از خلق لطیفت بر غدیر
آب ان گردد بیکساعت ز لطف سلسبیل خاک ان گردد بیکساعت ز لطف آن عبیر ای شهی که خطبه چون عصای کلیم ز فر رای تو سبز و راه شهر ارزد بید
شکست خیت که از دولت تو هر گنجی که در نشیب زمین است بر فراز آید اگر چه خاطر من بنده را بجا سخن هزار تکه از آن سنه فراز آید
سخن بخاطر من در که ستایش تو همی ز نیست نامت در هزار آید چون عروس نوبهاری از زمین برخیزد هم زبان بلبل تو از پرده و بکر زند
چون کند فصل بهاری جلوه صفهای چو نقش خاک اندر چشم صفهای صور گر زند هر زمان ابر بر ق گردون برفروزد آتشی تا در اعدای خداوند جهان اخگر زند
چهره ایام بفروزد چو او عشرت کند زهره ایام چون گردد چو او خنجر زند زر ز زیر مهر بگریزد چو سیماب از محکی جز بنام او معاذ الله کسی که زر زند

آب با داشوب خاک آرام او از لعل لعل   گاه حمله در سپهر نیلگون آذر زند
اگر شاهنشهی همت و حال ای ماه   مرا زمانه نکردی ز داغ هجر آگاه

مرا بجز غم تو نیست در حضر مونس   ترا بجز دل من نیست از سفر همراه
مرا ز هجر تو چون روی تست دیده سپید   مرا ز عشق تو چون موی تست حال سیاه

زراست غمزه خون ریز زلف عنبر بیز   چو شمع خانه قطب الملوک فرخ شاه
بلند همت شاهی که روز بار او را   سپهر شاید ایوان و مهر پایه گاه

فضای دولت او بیکرانه دریاییست   کز و کند همه آدمی شناه
ز جود لا نرود بر زبان او هرگز   مگر در اشهد ان لا اله الا الله

ایا حسود تو در دست روزگار ذلیل   و یا وجود تو بر صنع کردگار گواه
بکوه و دریا گر بگذری گرفته بدست   حسام و دست فرای دستان شمگاه

ببارش عطای تو نهند نام کرم   چو بخشش مغفرت آفریدگار گناه
نه آفتابی و هستی مبرز از تمثال   تو کردگاری و هستی منزه از اشباه

شود پلنگ کشف وار در میان حجر   شود نهنگ صدف وار در نشیب میاه
کنون که بنده درگاه حضرت جبل   بخدمت تو گرفت از ملوک دهر پناه

بری شود ز همه رنجها اگر سوی او   کنی بچشم عنایت کریم وار نگاه
نه از هوای تو گردد روان او خالی   نه از ثنای تو گردد زبان او کوتاه

همیشه تا سخن بهمن است در آفاق   همیشه تا خبر بیژن است در افواه
نشسته باد چو بهمن تو بر اورنگ بخت   فتاده باد چو بیژن مخالف تو بچاه

زهی شهنشه اعظم زهی فرمان ده دوران   زهی دارنده خاتم زهی بخشنده کیهان
مثال تیغ ترا قبضه قدر در ربع   ظفر در ق نور او کوکب اجل تیغ ترا جان

بهشت از بزم تو خاسر جحیم از خشم تو ...   زمین از حزم تو عاجز سپهر از عزم تو حیران
کرم بی طبع تو ناقص شرف بی رای تو مهمل   سخا بی دست تو مهمل سخن بی مدح تو بهتان

ایا شاهی که در قدر ضمیر و جسم و خلق تو   مرکب کرده بگاه آفرینش ایزد سبحان
ثبات قبه اخضر ضیای کوکب انور   ذکاء شعله آذر صفای چشمه حیوان

بسا بدخواه که گرز تو چو سر بشکست خارا   پسندد نوک رمح تو چو مهمار رگ سندان
بعهد تو به بند آورد شیر شرزه را گردن   ز عدل تو بپوسد مور مار گرزه را دندان

ز رای راهبر دولت ز عدل ظاهرت گردون   ز حکم باهرت ملت ز تیغ قادرت ایمان
چو عقد از گوهر بخت چو فرق از ... افسر   چو طبع از قوت دانش چو باغ از صنع باران

بسوی چار حد جار جاری اندر زمان جود   چو آهن سوی مغناطیس ستد اعجاب انسان
به برنت سنگر اندر نی به بخت او دادم   بحکمت نفره اندر که تا حاجت که اوراندر زمان

سمند او چو آرد حمله فرق فرقدان ساید   کمند او چو کرد حلقه حلق شیر نر بندد
خیال هیبتش در دست شیر اجل گردد   همای همتش بر پای منشور ظفر بندد

بپای عزم پیوسته همی فرق قضا کوبد   بدست حزم همواره همی دست قدر بندد
الا ای نامور شاهی که توقیعات کلک تو   لعاب خوردها روح الامین بر فرق بر بندد

آن شهنشاهی که شد خورشید بر گردون مخجل   از فروغ رای او حتی بوقت بامداد
از رضای او شود رائل جو از نعمت نثار   ور ثنای او شود حاصل چو از طاعت ثواب

در ازل پیش از وجود آدم و حوا او   آنکه با اوست موجودات عالم را ثبات
بر جبین دوستان او بهم انوار اسلام   بر جبین دشمنان او نهم سوء العذاب

گرفت عونش را از قدرت پروانگی   در رحم صورت به نیرو نطفه ما معین
چون نگاه عشرت او را طرب کرد داغ   چون بوقت هیبت او را بر گره کرد جبین

زهره را اندر بجذبت پیش او چرخ بلند   زهره را آورد بر سوخت پیش او شیر عرین
رخ تو ارغوان باغ جان است   غم تو عنقه گوشش جهان است

کلاه عشق تو بر فرق عقل است   شراب مهر تو در جام جان است
ز بار عشق تو گیتی بنالد   که بار عشق بار بس گران است

حدیث حسن تو در هر زبانی   چو مدح پادشاه کامران است
خداوندا خداوندان که در شش   طراز آستین آسمان است

به گرش بر فراز منبر عقل   خطیب محمدت عالی بیان است
ز عکس تیغ افریدون زرفش   تن ضحاک حاجت پردان است

سر رنگ نامه نقاش طبیعت   مصور پرداز رزق انس و جان است
خط طغرا کشش منشور جودت   بقا فرسای مال و بحر کان است

جهان را شعله تیغت بسوزد   که خشمت را جهنم در دهان است
سر زلف هوای خدمت تو   کمند گردن باغ جنان است

در اقلیم تو از طبع تو داییم   نگارم کاروان در کاروان است
دست چمن گرفت سر زلف نوبهار   تا شاخ سکبوی گشت بید و ابحور نفحه بار

امروز هست قاعده باغ بهمنی   و امسال هست زینت بستان فزون ز پار
عاشق بیاد دلبر گلرخ همی خورد   باده برنگ لاله در اطراف لاله زار

آن باده که در دل پرورد کار عقل   نگمر نمی زند تیغ او شود هزار
آیی که بیدلیست او بر درخت جان   چشم امید خلق بد بست برگ و بار

از باده فایده بر من کجا رسد   چون در فراق یار دلم گشت خاکسار
گرچه دلم قرار ندارد ز عشق او   چون مهر سید اجل اندر دل کبار

شاه شرف محمد بن حیدر آنکه هست   مقصود آفرینش و محبوب کردگار
آن بحر ابر دست که بشنید گوش عقل   پی آفرین او سخنی را فرید کار

از خشم و فاق و جنت بود نسیم   در دوزخ خلاف تو دوزخ بود شرار
افلاک از غنایت شاهین تو دوران   آفاق از حمایت تیغ تو در حصار

بار نیست هیبت تو که از غایت توان   در صید گه کند ملک الموت را شکار
دست سحاب بر تو بهنگام معرکه   زلف ظفر گرفته تیغ چو ذوالفقار

هر جان که از شراب خلاف تو شد خراب   تا روز حشر سر نکند خالی از خمار
گر حلم تو زندی زمین پای در کشد   بیرون رود ز دست زمین آن مقدار

چنان ارزنده کی امروز دور از یار دلگیرم   که گر دانم که فردا زنده خواهم بود میرم

ای آمده دیر از بر من زود برفتی   آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگ دلان دیر رسیدی   چون دوستی سنگدلان زود برفتی

ناگشته من از بیخ تو آزاد بجستی   ناکرده مرا وصل تو خشنود برفتی
هر روز بیفزود همی لطف تو با من   چون درد دل من عشق بیفزود برفتی

الا ای باد شبگیری بگو آن ماه خرگه را   دلارام شکر لب را نگار تیغ حسن را
نباشد بیجمال تو حلاوت عیش خرم را   نباشد بی وصال تو طراوت عمر فرخ را

با این همه خوش نیست مرا آنکه اگهم کاسان بصحبت چه تویی چون تو آن رسید برگشتم از آن بت که چه جان داشتم او را زیرا که نه آن بود که پنداشتم او را

غمت هر لحظه خواهد جانی از من چه انصافست چندین جان که دارد مرا کوسی که فردا روز وصلست امید اینچنین چندان که دارد

من کیم کانده تیسه توانستم نفس باشد مرا با تمنای وصال چون تو کس باشد مرا گر بود شایسته غمخوردن تو جان من ای نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا

هر نفس کار را یاد روزگار تو زنم جمله عالم طفیل این نفس باشد مرا گر بر غشت بیاید تن شد چرا هر که گرمن روی بر تابم ز روی او پایان از بس باشد مرا

هر زمان دل را با میدوصالت خوش کنم بار گویم چه جای این هوس باشد مرا ای همه عالم پر از آوازه آواز تو وین جهان بر داستان از دست دستان ساز تو

گوش من شد دشمن چشم از پی دیدار تو چشم من شد حاسد گوش از پی آواز تو هر زمان اسب کینه زین کنند دل آزادگان چرین کنند

چون کسی را بمهر کرزنند دگری را برو گزین کنند الحسابی که قدر کس دانند با چو من بیدلی چنین کنند

الا ای ساقی دلبر ادا ازمی تهی دستم که من دل داد که باره بدام عشق در بستم کنون از باده بیهوده نخواهم بکدم آسودن که نتوان جز چنین بودن ازین سودا که من هستم

بار نیست مرگ و آدمیان جش اندرو باد نیست دهر و آدمیان پیش او غبار

گر چون نهنگ پای نهی بر سر جبال ور چون نهنگ جای کنی در به بحار از ظرف این در افکندت در آسمان ور قعر آن بر آوردت جور روزگار

دل کن سفله صفت کینه ز زمانه شوی دل پر از خون شده چون غنچه که در بند زرست شو چو سوسن ز غم بند زر آزاد از آنکه زر پرستی صفت مردم کوته نظرست

نه ارزاق کرده به تعجیل افزون نه اقسام کرده بتأخیر نقصان بسی بی بلیغ و بکه تو که بجد عظیم و بجهد فراوان

سبیات سابق نکردد دگرگون قضایای صادق نکردد دگرسان

از مشاهیر اکابر و علمای بخاراست شاعری دانشمند بود چنانچه فحول الشعرا مثل حکیم سوزنی وی را منصف اند و او را در شاعری مسلم میداشته و حکیم انوری او را در رشید وطواط که معارض او بوده ترجیح نهاده بخلاف خاقانی که رشید را افصح میدانسته و هیچ این تفرقه خالی از اشکال نیست اگرچه رشید خوش سخن و شیرین کلامست و در بدایع ابیات بلند دارد و شعرش بیشترست اما صابر در سخن بوده است و سخن را بر معنی ادای کند اما ادیب چون در ابتدای حال از بخارا بیرون آمد بخراسان افتاد و مدتی مدید در دار السلطنه هرات اوقات را بتحصیل علم صرف نمود و بعد از آن در ظهور دولت سلطان سنجر در مصاحبت سید اجل ابو جعفر علی ابن الحسن قدامه موسوی که از غایت قدر او را رئیس خراسان می نوشته اند و سلطان سنجر او را برادر میگفته به نیشابور رفته و مدتی با آن جناب با فاده

واستفاده قیام نموده و همواره سید او را در مجلس سنجری می ستوده بر بسیار افاضل خراسان ترجیح نهاده تا آنکه ادیب از خاصان وندمای سلطان سنجر شده او آورده اند که اتسز خوارزمشاه چون با سلطان عصیان ظاهر ساخت سلطان ادیب را بخوارزم بجاسوسی خراسان فرستاد که مخفی منهی حالات او باشد اتفاقا اتسز فدوی را فرستاد در در جمع سلطان را هلاک کند ادیب حیله این شخص را بعینه بر کاغذ تصویر کرده با مضمون آن از او بر و فرستاد سلطان آنشخص را بافته سیاست نمود اتسز از انحال واقف شده ادیب را گرفته در دریا غرق فرمود فی شهور سنه ست واربعین وخمسمایه چون این خبر بخارا رسید مادرش قبول نکرد چون حرف غرقه شدن شنید قبول نمود سبب پرسیدند گفت که در وقت حمل او خواب دیدم که از من آتشی پیدا شده عالم را گرفت دانستم که آتش را آب میتوان کشت اما دیوانش ده هزار بیت بنظر راقم رسیده و از آن انتخاب شده ان شاء الله بعد ازین باقی موفق شود ان توفیقی الا بالله

شب آدینه من و دست و حراب عاشقی در سرو در دست شراب

عاشق و دست حرامم چه کنم عاشق آن به که بود دست خراب هیچ نهدیده عذابم نکند که مرا عشق بسندست عذاب

نتوان خورد غم کار جهان که جهان سایه ابرست و سراب غم بد اندیش خداوند خورد چند شایسته نباید بجواب

مجد دین عمده اسلام علی آن پسندیده چو دین در همه باب عاشق خدمت او هر چه قریب عاجز خدمت او هر چه رقاب

ای ترا ابر درم بار لقب وی ترا بحر گهر بخش خطاب پی شاهان تو منسوخ سخن با عطاهای تو معزول حساب

بر بد اندیش تو اقبال و قبول نتوان بست بزنجیر و طناب بتکلف نشود چون تو عدو نتوان یافت جوانی بخضاب

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را رخ تو تیره کند آفتاب تابان را بیوسه ز لبت شلیت کنم جان را بدیدنی ز رخت تربیت کنم جان را

بجان تو که بر سیدن تو جان منست بکیش عشق پرستش رواست جانان را ز بس که در دل تو کبر و ناز جمع شدست بدزه جای نماندست عهد و پیمان را

اگر نگاه کنی در دل من و لب تو معاینه نتوان دید در دو درمان را تو نی که در ره اقرار دین دلیل شدست جمال صورت تو منکران یزدان را

اگر ضیاع باران ابر جوانی به یکی نظاره کن امروز باغ و بستان را کر بهار بهمان مجد دین آمد که کرد کار بیار است دهر و دوران را

بشیر هنیت از شاخ گلستان برمان همی زنند نوا بر زبان و مهمان را اجل رضی سلاطین که حصن کوه است خدای عز و جل اعتضاد سلطان را

رئیس و صدر خراسان که در جهانست حسد کننده عراق عرب بخارا را ابر سید عالم علی که شرم بحیاش هزار بار خجل کرد جان عثمان را

خدای بهتری و مهتری براو داد چو پادشاهی و پیغمبری سلیمان را عجب مناسب تو دارم که چون توانم گفت ز چار باد معلق چهار سندان را

اگر به پیش کلاه چرخ چار مین شده است چنین چگونه نگه کرد آفتاب تابان را چو ابر پرده رخسار آفتاب کند بر تیغ نعل که تنگ زمین میدان را

غم حیات هنر در دل دوات و بیافتست چو جای در ظلمات است آب حیوان را بمدح تو شعر را اقتدی بتیغم کر معزی و مسعود سعد سلمان را

مراد فضل باحسان رسان که در قرآن فریضه کرد خداوند فضل و احسان را اگر ورای سورت و سبعی بودی خدا بگفت بخواندی رسول سلمان را

چه لعبت است که این سر بریده جوشد ز سر بریدن او قدر او بیفزاید سخن سرای شود چون بریده شد اگرچه هیچ سخن سر بریده نسراید

همیشه حبس کنندش گناه ناکرده عجب تر آنکه تن او ز حبس نگزاید کهی نماز کند گاه روزه دار شود نماز و روزه خدایش همی نفرماید

نماز او همه سجده است چون سجود کند بوقت سجده او فعل او پدید آید عجب تر آنکه سخندان نبود حاجت چو در سجود شود در سخن همی آید

چو زلف دوست شب و روز گریه بخواست شب همیشه رخ روز را بیاد آید سرشک او همه بر روی دیگران بارد بوقت آنکه اثرهای گریه بنماید

زبان دو دارد و آفاق بگریان شده اند که در دهان کفایت زبان او نشاید زبان اوست و پیرتای سیه فرق از آن همیشه در آتش بهنگ اندید

قوام شرع نظام الخلافه مجد الدین که کلک در کف او از شرع پیراید جمال تاج معالی علی بن جعفر که اکتساب معالی و می نیاساید

سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان همه سیاست او چون سپهر دریاید اگرچه مسند عالیش بر زمین باشد علو همت او آسمان همی ساید

بعرصه گاه ستایش ستوده همه گشت چو عذر عرضه کند گر بدانش نفساید چو نظم کرد مدیحش زبان گهر بارد چو قصد کرد بشکرش دهان شکر خاید

صلاح کار جهان شد بقای او چو فلک بقاش همی با فلک بقا نساید در این ردیف سراچه حزب لائقی شراب مروق رفیق موافق

یکی باده خواه چون روی عذرا برین ابر گرینده چون چشم وامق که از برف چون روز شد چهره شب یکی آتش افروز چون صبح صادق

بیاران شرابی بیاکی لعلی چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق اگر گل برفت و شقایق نیاید می لعل و آتش کهن شقایق

ز نطق ار فرو ماند بلبل من اینک چو بلبل بمدح خداوند ناطق بدو تازه گشته رسوم اوایل بدو زنده مانده علوم حقایق

ایا آفتابی که بر همت راست نجوم ثواقب طناب سرادق بایوان بقرآن برقم کعبه برب المغارب برب المشارق

که مدح تو گویم به بیداد و احسان سپاس تو جویم ز مخلوق و خالق زمن بنده کفران نعمت نیاید که از بعد یزدان تو بودیم رازق

بمدح تو دارم همیشه تعلق ز غیر تو دارم گسسته علائق ولیکن چو در حق من بازاکنون چنان نیستی چون بایام سابق

ابی

بنو فیض بچه تشریف و بهر باکرام خاص و بانعام وائق هر روزی ز نعمت بدو دم رسیده است چه برگ بود در میان دو سارق

زبیمی که تا ابر نیسان ببارد معطر کرد نسیم حلائق سخن میوار نشسته بلندی بگیرد چنین دان حقیقت بدین باش واثق

همی با تهور سر آبروی تو داد همی با زمینت در روی طرائق بشادی همی ازنی بر اتش همچو خداوند کنداری گل عاشق

چو زار من برکشیده ابر است گر بر و مشتری و کیوانست گرچه گر سعد و گاه نحس دهد ور چه گه رزق و گاه حرمانست

ساقی مرگ بزم اجل ساتکینی همه کرد کانست در چنین بزم با چنین ساقی دو سه گامی سپردن جانست

جان چه با زندگان نخواهد ماند گرچه جان را بجای زندانست عاقبت بی حیات خواهی گشت گر غذای تو آب حیوانست

هر بنا و تو که جز بطاعت تو پس همه طاعت تو عصیانست ای تراخانه های آبادان خانه دین سخت ویرانست

غم ایمان خویش خور که ترا روز محشر امان بایمانست دیگر امانت است و تقوی نیست خاتم ملک بی سلیمانست

کار دنیات اگر فراهم شد کار دین تو بس پریشانست عمر کان بر رضای حق گذرد بر همه اهل عصر تا دانست

توشه راه آخرت بردار که ره دور و بر بیابانست شعر صابر بنظم خاطر طبع غصه در زر سنگ مرجانست

گفته او شنو که گفته او بهر جنس فلان و بهمانست چون غریوان شدم بسوی دماق بر وصال اختیار کرده فراق

دلم اندر هراز هجران روح هم اندر کشاکش فراق طرب از طبع من گسسته طناب رنج در جان من گرفته وثاق

روز دیدم همیشه گرفته هم بران گونه گر خلاف دقاق اختران چون چراغهای تنر سر کوه در سیاه کبود وثاق

کوکب روشن و شب تاریک در هم افتاده چون نکاح طلاق آمد آن دلربای شکر روی آمد آن سرو قد سیمین ساق

چشم پر نم چو ابر وقت بهار متنش از غم چو ماه وقت محاق پکره کرده کمیوان بخم پرگره کرده ابروان بطاق

گفت کی حسرت همه دلها گفت کی غیرت همه عشاق چو تو بر من همیشه گشت سراب چو تو بر من بحیله گشت وثاق

عاشقان را چنین بود بیعت دوستان را چنین بود میثاق چند ازین دره های بیدرمان چشم ازین زهرهای بی تریاق

گفتم ای جان بفضل تو محتاج گفتم ای دل بروی تو مشتاق تا بود جانم از وصال تو فرد تا بود چشم از جمال تو طاق

جمع باشد برین همه اوقات نزه بر آن همه آفاق روی تست از عجائب قدرت وصل تست از نفائس اخلاق

رزق مقسوم خویش میطلبم زانکه باشد خزینه ارزاق لطف الدین ابن ملک عمر کز عمر برده روز عدل سباق

آنکه جمیع محاسن است و آنکه قطب مکارم اخلاق حشم چون باغ ابراهیم خود چو روی سبزه استحق

مدحت او روح ارواح مجلس او حدایق احداق در سخن صاحبی علی التحقیق در سخا حاتمی علی الاطلاق

این تملق که در سخاوت اوست پس ازین کس نه رسد ارزاق تکمله همچو روزی ارخوان صله تو زاهل استحقاق

مدحت را بنات استواح کرمت را خلعت استشفاق به ثنای تو گشت لفظ لطیف هش مدح تو بست نطق نطاق

این عروسان مدح را که دهد جز تو از حسن عقد او صداق تا بدیدم جمال طلعت او از خلایق مرا نمود خلاق

روز من تیره داشت نیز لباس عشق من شمع داشت پیش وثاق گرچه شیخی برتو عمر من نفقه سود من کردم اندرین انفاق

تا بپاست نطق را زیور تا خدا است عشق را ارزاق حاسدت با سینه بریان دشمنت با دیده بر مهراق

روزگار هر کس ز کردگار ترش ذکرت به همه آفاق است رس شد

چو روزگار برآشفت و کردگار گرفت زوال دولت تو در یکی نفس باشد نه کردگار به تدبیر خلق کار کند نه روزگار بفرمان هیچکس باشد

جلال آل پیمبر علی بن جعفر که ذات کامل او چون علیست ابن عمران بعز خدمت او حاجت است در تن جان بنظم مدحت او فخر گرد بر تن جان

ز حرص مدحت او ماند نقش عاشق نطق ز شوق خدمت او گشت روح جفت زبان زهی سموم و کلام تو در مصالح شرع همه چو معجزه مستبعد و مستحسن

خدای عز و جل در دهان نهاد زبان از آنکه ره کند در مدحت تو بود دهان دهد عطای تو بسیار آز راحت کند سخای تو دو دو نثار ارزن

نگر که دشمن ازار دل تو کمیاب شد که هست روز نشاط تو بهره در استن رنج دوستی زر تنها نیافت بخیل و گر به منت کسی در جهان تن

ثنا دلیل بود بر بقای ذکر جمیل گری کنکه ثنا را فروختی بثمن چو ذکر و شکر نخاصل کند چو نیک بود چو نام و مدح نباقی بود چه برده چه زر

تویی که رغبت تو در فضایل و علوم چنانکه رغبت دین در فضایل سنن اگر نه آنکه پی گشتن عدو بود ز نقش بخشش تو جمله زر شود آهن

بچشم حلم تویی شکل آسمان زمین ازین شده است زمین رام و آسمان توسن بچشم جود گرچه جهان مار و لدر در این بهار یکی چشم بر جهان افکن

ترا بهر نظری دو لقبی است از کردن ترا بهر نفسی نعمتی است از ذوالمنن همیشه تا شکن زلف دلبران باشد مباد جز به در پشت دشمنان شکن

گشاده چشم برو بست ستاره سعود نهاده گوش بامرت زمانه زمن اگرچه داد سخن در زمانه من دادم ستاره وار زمانه نمید داد

زمانه باز ز من بافت داد سخن چرا من نه بانجس بن بود دادم زهی نمانده ز نظم سخن که بسپردم دری نماند ز لفظ دری که نگشادم

به شعر من همه اهل زمانه شاد اند چه اوفتاده که من در زمانه شاد دم مرا ز طالع من دوستی نمی زاید چه وقت بود ز طالع که من بزادم

بنظم و نثر نکو در زمانه یاد منست چه کرده ام که سعادت نمیکند یادم از آن گهی که قدم در جهان نهاده ام در این جهان قدمی شادمانه ننهادم

اگرچه پیش تو استاده ام چو بیکاران ز راه علم و هنر در زمانه استادم ندیده هیچ مرادی ز یار شیرین لب به بیستون جفا مانده همچو فرهادم

شاها بهار تازه صور نگر آمده است بر خار خشک صورت فرخار میکند هر سر که مهرگان به دل خاک برنهاد نوروز کشف آنهمه اسرار میکند

آن نقشهای جلوه که کن که بی قلم نقاش صبح بر کهسار میکند گویی بهار تازه خریدار یافته است رخسار عرصه پیش خریدار میکند

بر شاخ گل ز قمری نالیده عندلیب گویی سبق گرفته و تکرار میکند قرب تکیاه شد که در شب و روز چشم من ماه و آفتاب ندید

اندر آن خانه که در همه عمر هیچ جنبدی چنان خراب ندید ز آتش دل کباب شد جگرم ز آتش دل کسی کباب ندید

مادر این خانه ام ز بیداری دیده من خیال خواب ندید کس حدیث مرا جواب نداد کس خلاص مرا صواب ندید

همچنان میخورم طعام و شراب که کسی خواب دیده آب ندید هیچ مصلح چنین طعام نخورد هیچ معده چنین شراب ندید

بی خطا بر من این خطاب چراست بی خطا کس چنین خطاب ندید تنم بهر اسیر است و دل بهر فدی همه بگوش من آید ز لفظ عشق ندی

دلم فدی شد و چشمم ندید روی خلاص خلاص هست اسیران عشق را بفدی ملاحت همه عالم نگار من دارد عجب مدارم اگر بی وفاست جان و تنی

از آن قبل که عسل را حلاوت است خدای عز و جل در عسل نهاد شفی کرام امام همه عاشقان منم که مراست رفو دو آه همه طیلسان سیاه دری

قوی بتقویت روی تست طالع حسن چو تن بتقویت مجد دین فخر هدی اجل رئیس خراسان و فخر توبه بانان که اوست مالش فرعون ظلم را موسی

خجسته تاج معالی علی بن جعفر که علم جعفر صادق کند بلفظ املی کلام او بدل بند نامه لقمان حدیث او حسد عهد نامه کسری

همی کند بنسبش ستاره استغفار همی کند بسرش زمانه استهزی وفای او دل دوری را هلال شد چون شمع خلاف او تن جانی را حرام شد چو دلی

زهی کمانه رای تو چشمه خورشید زهی نشانه فکر تو گنبد اعلی دو نایب اند ز جود تو دجله و جیحون دو چاکرند ز حلم تو بو قبیس و حری

ز روی حلم یکی چند لفظ من بشنو گری که آن سخن بلفظ بشنوند گری نه خدمت تو گوید مدح از آن تو بهر کند مگر نکرده گناهی از آن رسیده اذی

رفیع رای تو بر من تقدیری دارد به تهمتی که مرا اندر و خیانت نی عداوت از رد و تخمیده او همه بن بحق کعبه در آنکس که کعبه کرد بنی

به رزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام | بعمره و حج و مروه و صفا و منی | بسوره سوره تورات و سطر سطر زبور | بآیه آیه انجیل و حرف حرف نبی

بقرب موسی عمران بسجده داود | بپیری زکریا و طاعت یحیی | بآب دیده یعقوب و دیده یوسف | باعتصام محمد بپاکی عیسی

بروشنائی علم و بآشنائی عقل | بنیکنامی زهد و بپاکی تقوی | بحرمت تو که جان را بپای تو جز اوست | بنعمت تو که تن را بدست اوست بقا

که هیچ ساعت و لحظه بهیچ لفظ و حدیث | ز هیچ شغل و عزیمت بهیچ معنی و رای | که نام و کنیت و شتمی ... اصلاح و فساد | را مرو نهی تو کس را نکرده ام اهمال

وگر خلاف تو هرگز حلال داشته ام | حلال داشته ام در حریم کعبه زنی | بعقل و شرع چه واجب کند عقوبت من | بکن بکن بعقوبت حواله بر تیغی

ز مفتی همه خلق و سید همه شرق | بده جواب صواب من اندرین فتوی | نعوذ بالله اگر خود جنایتی کردم | طریق عفو چرا بسته شد در آن معنی

به بام شام من اندر فراق خدمت تو | چو بر سر محاقم چو شه ذیل دعوی | بصد قصیده ترا خوانده ام حلیم کریم | چنان مکن که خجل گردم اندرین دعوی

چو خوی تو بلطافت همی زند طعنه | برآب کوثر و خاک بهشت و باد هری | بدین قصیده اگر عذر جرم خود خواهم | خدای عفو کند جرم از زر و ما سنی

تو عفو کن که من که بعنایت تو | بچون و چند رخ من طلی شده است طلی | ندانم از شعرای زمانه کیست که او | که در خور تو چنین مدحتی کند انشی

بشعر زنده بود نام مهتران بزرگ | بشعر چند تو زر داده خلعه دار دری | چو مایه ای که از شعر شعر گشت | کریم را بمدیح و لئیم را بهجی

چو پادشاه کریمان روزگار تویی | بروزگار تو باشی بزرگ شعر اولی | همیشه تا ز پس فطر نوبت اضحیست | بجز عدوی تو قربان مباد در اضحی

هر آنکسی که نخواهد ترا حیات ابد | گسسته باد ز تن جان او برگ نجی | ز صد هزار محمد که در وجود آید | یکی بمنزلت و جاه مصطفی نبود

اگرچه عرصه عالم پر از علی گردد | یکی بعلم و سخاوت چو مرتضی نبود | جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست | یکی کلیم نگردد یکی عصا نبود

جان سخن تو ذوق جان دارد | شیرینی آن لب و دهان دارد | از آرزومندی من خدمت دیدار ترا | چون جفای فلک و محنت من بسیار است

گوشم از گوهر الفاظ تو نامحروم است | همچو الفاظ تو چشمم همه گوهربار است | تن من گر ز تو جدا مانده بنزدیک کس | چون جان پیش دل و دست [illegible]

گرچه یادم نکنی هیچ فراموشت نه | که مرا با تو مهرت هزاران کار است

حکیمی فاضل و شاعری کامل است چنانکه بعضی از ممیزان اشعار او را بر
انوری ترجیح نهاده اند و در زمان سلطان طغانشاه سلجوقی حکیم را ملک الشعرایی نوشته اند و چند تصنیف بنام آن پادشاه تمام کرده و کتاب
سندباد نامه که در نصایح و حکمت عملیست از مصنفات اوست آورده اند که سلطان طغانشاه را قوت مجامعت کم بود و حکمای زمان از معالجت
او عاجز آمدند حکیم ازرقی کتاب الفیه شلفیه نظم کرده تا هرگاه که سلطان در آن کتاب و تصویر اشکال آن نظر کردی قوت شهوانی او بحرکت
آمدی و از آن فایده یافتی اما اصل وی از دار السلطنه هراتست و مرید شیخ العارفین و قدوة السالکین خواجه عبد الله انصاریست اما تهامی
در سمرقند بسر برده و دیوان حکیم آنچه بنظر راقم رسیده چهار هزار بیت بوده صاحب تذکره نقل کرده از صاحب کتاب چهار مقاله که قدرت حکیم
در شعر بمرتبه بود که روزی سلطان طغانشاه نرد میباخت چند آنکه دو شش میخواست دو یک می آمد سلطان از این معنی متغیر شد حکیم در بدیهه این رباعی گفت

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد | تا ظن نبری که کعبتین داد نداد | آن زخم که کرده بود شاهنشه یاد | در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

اما وفات او در هرات اتفاق افتاده فی شهور سنه سبع و عشرین و خمسمایه

ز نور قبه زرین آینه تمثال | زمین ابلقه فرو پوشد آتشین سربال | فروغ چتر سپهری بیکدگر خشندان | بکوه زلزله اندر زند نگاه زوال

بتخت برگ گل و شکوفه پروین رنگ | چو شکل پروین بر بهار گشته اشکال | ز خوید سبز گروه آهوی سروی گردن | ز لاله سرخ گروه آهوی مرغزال

جلوه گاه پرین ز تابش خورشید | ز نور تابش خورشید با جمال شود | سرای آتش و شتی چو آتشین مخال | شبیره نرم شود در مسام ماهی وال

در رچو لاله شود لعل در دهان صدف | چو آب موج زند سیم در مشام جبال | کمان بری که بر روشن سموم آتش زخم | ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال

گرند بیم دول شهریار زین موکب | شود ده کهف ام آفتاب جود و جلال | سنان کمان چو سنجاق جنگ برگردان | همی گشنده بدریای خون او بال

طغانشه بن محمد که خواندش گردون | خدایگان عجم شهریار خجسته خصال | ز گنج او بسوی زایران درگه او | چو مور در گذر خاک راه چند مال

زجود دست وی اندر نگین خاتم او | همی گشاده شود چشمهای آب زلال | هلال شکل ز نعل سمند او گیرد | از آن سبب ز خسوف ایمنست شکل هلال

ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل | زنجهود تو برد روز نامه اجال | شده است قابض ارواح تیغ هندی تو | چنانکه ... کین تو مقصد آمال

مگر که در ازل اینشاه حکم رزق اجل | نگین تیغ ترا داد ایزد متعال | گر از دهاکند و در طریق لشکر تو | نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال

در آید می که چو شیران یلان بجوشن پوش | برون روند خروشان بهال مرحال | ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند | بجای پوست در ارحام مادران اطفال

ستاره در روش چرخ چون کند گردش   زمین تبارک ماهی فرو برد مثقال   مخالف تو اگر تیر در کمان راند   چو خار پشت سر اندر کشد به تیر نصال
ز ضربت تو الف وار قد دشمن تو   دو نیمه گردد و باز او شود بصورت دال   بروز حرب مجوف کنی ز گرز سنگ   به تیر در زره تنگ حلقه نقطه خال
ایا شهی که ز بیم تو شیر شاد وران   ز دست خویش بدندان برون کشد چنگال   اگر بدولت خسرو همی بدید آید   ز طبع عنصری آن شعرهای سحر حلال
مرا بفر تو باید که در ترازوی نظم   خواطر شعرا کم بود ز ریگ مثقال   اگر ز خاطر من ابر قطره بردارد   بجای گل سر طوطی برون دمد ز نهال
فغان من همه زین شاعران تیره سخن   غریق بحر جهالت ز طبع تیره ضلال   ولیک اگر چه چنین است هم بدید بود   خسک ز لؤلؤ مکنون و روبه از رئبال
گیاه سبز در فرو برگ هم باشند   ولیک ازان نکنیم وان کنند ازان [illegible]   خدایگانا طبع لطیف خواهد شعر   لطیف زود پذیرد تغیر احوال
چو مشتری بدرخشید که فروتنی و غیر   چو خاک تیره نماید بکاهش حال   همیشه تا نشود لعل عود و مرجان سنگ   همیشه تا نشود عود سنگ و سنگ زگال
بکامرانی بنشین ببین مخالف را   بچنگ مرگ مقید بدام تنگ نکال   کوئی که ماه و مشتری از جرم آسمان   تحویل کرده اند بباغ خدایگان
ور ماه و مشتری شده آنجاک بر نگار   نور عجیب صورت و شکل بدیع سان   نی نی که ماه و مشتری از وی ربوده اند   در نیکوئی فزونی و در روشنی توان
آن قصر کوه پیکر انجم نقاد او   پهنای خاک دارد و بالای آسمان   ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او   بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
باغی بدین نشان و بنای بدین نسق   پاکیزه تر ز کوثر و خرم تر از جنان   جمشید وار شاه نشسته میان باغ   در بسته آدمی و پری پیش او میان
شمس دول گزیده ایام فخر ملک   تیغ خلیفه سایه اسلام شه طغان   یاقوت ناک در کف او گشته آفتاب   سیمای سرو بر سر او بسته سایبان
بر کف نهاده لعل بی گوهر خیال او   اندیشه لاله زار شود دیده بوستان   گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او   از چشم آدمی نتواند شدن نهان
ساقی ز نرگس تو تو گوئی سیاه نیست   آتش بیاده ساخته از بهر امتحان   خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق   روشن تر از ستاره و صافی تر از روان
جامی چو بحر ژرف گرو بدگذر گرفته   عشاق خشم شهره و زورق بیاد مان   شاه آنچنان می چنین جام کرده نوش   از دست سیمساق بتی نوش روان
دوران خود سپرده بفرمان او فلک   استقلال خویش داده بتوقیع او جهان   با حلم او زمین گران چون هوا سبک   با طبع او هوای سبک چون زمین گران
ای سروری که نام ترا بندگی کنند   در صدر روم قیصر و در خاک ترک خان   از قوت سخای تو تسبیح افزوده   در دست تو قرار نگیرد دگر عنان
روزی که آب و آتش خیزد ز زخم تیغ   این لاله قطره باشد وان ارغوان [illegible]   شنگرف بارد ابر دل از نگار چهره تیغ   سجاده روید از سر پیروزه گون سنان
از هیبت استخوان مبارز غبار شود   گر خورانش همای کند قصد زعفران   [illegible] کشتان سوی او زخم بره [illegible]   از آنکه زخم تیغ تو باز افکند نشان

دشمن چو بحر آتش بیند جهان تو   در موج او نهنگ دلیران جان ستان   بیرون فکنده عنبر ختلی بروی دست   و اندر کشیده کره ختلی بزیر ران
پیدا شود در چهره دشمن [illegible]   از کوه بر سلاح تو گنج شایگان   پیکان بقبضه در کشد از بهر رزم تو   در سوی ره خدنگ برون از دو کمان
ای آخر سخا که ز انبیر زال خویش   هر روز بر سپهر تفاخر کنی بکان   آب حیات خورده سنان عدوی تو   هر کس که یافت ضربت او زنده جاودان
گر طبع جود شکل نگیرد ز رادی   بر زر رقم شود که ببخشید رایگان   از حرص آنکه خواسته بخشی بجود استوار   خواهی که موی بر تن سایل شود زبان
خواهی که دشمنانت همه دوست شوند   تا منبر جهانی دهی جاه و سود [illegible]   رمح تو را یقین جلیت بود رزم   گر آتش سنان تو تابد برو زبان
گر گوهری ز چشمه تیغ تو بر کشند   صد جان ز رنگ خورده برد بیدار خان   فردوس را بمجلس تو سر زنش کند   آنکس که در سرای تو بود است میهمان
تا ارغوان نگار بود خاک نوبهار   تا زعفران فشان کند رو باد مهرگان   افزون زر و نگار رنگ شادمان زیاد   در نعمت گزیده و در دولت جوان
بارد بگیر بر ستاک گلبن برگ بار   افسر زرین برآرد ابر مروارید بار   گاه مینا تیغ آرد زره نگار بوستان   گاه مرجان ز نور آرد ز عود سبز غزار
دست سوسن نقره پاکیزه آرد در بیند   گوش گلبن لؤلؤ نا سفته دارد گوشوار   درع قطران حلقه از دریا بپوشد آسمان   رنگ مرجان کوکب اندر ابر آرد کوهسار
خرمن مرجان و مینا هر کجا چشم افگنی   برشکفته از چمن با برد بسته اشجار   دست شاخ از گل نقش چون طاووس [illegible]   روی آب از ژاله پر کوکب چو پشت سوسمار
باغ سبز و خرم و گلبوی پنداری مگر   خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار   معدن احسان سعید ابن محمد [illegible]   [illegible]
پیش حلمش کوه خاک و پیش جودش ابر آب   پیش خشمش باد برق و پیش طبعش نور نار   چون کمان پیش تیغش [illegible]   چون خطاهایش صواب و چون هدر پیشش وقار
دست دریا موج او دارد کی زرین صدف   کرده از ابر سخا دل پر ز در شاهوار   ابر سیری مرغ ساقی خاک چینی نافه [illegible]   از نسیم نکهتی در فشانی مشکبار
چون ضمیر عاقلان اندر خرد دارد گذار   چون دعای مستجاب اندر قضا دارد مدار   بی سخن لفظ از ثنای تو [illegible]   بر روان جنبش ثنای بر زبان پاسخ گذار
ترک او هنگام رفتن باد را [illegible] کند   سیر آن اسبی که خاک از نعل او گردد شرار   آب گردش گر کسی [illegible] هنگام تک   نعل سخت او ز خاک نرم برگیرد غبار
[illegible]   [illegible]   گاه رفتن گاه بودن گاه جستن [illegible]   [illegible]
ای خداوندی که دولت را تو کردی پایدار   ای سرافرازی که دانش را تو ماندی یادگار   ای زبردستی که در اندیشه آمد [illegible]   ای [illegible] که در امید گنجد کامکار
گر ز اخلاق [illegible] مرگ [illegible]   پیکان جان [illegible]   اختیار [illegible]   زین [illegible]
خاک ناساید چو چرخ از خاک [illegible]   چرخ [illegible]   چون ببارد ابر [illegible]   در [illegible]

بهار تازه ز سر تازه کرد لاله‌ستان / برنگ لاله می از یار لاله‌روی ستان
جهان جوان شد و با ما چو جوانیم / می کهن بجوانان ده درین بهار جوان
مرا شراب گران ده که عافیت بینست / اگر شراب سبک نوشم از شراب گران
کدام روز نشاطی کند ار خواهی کرد / کسی که او ببهار چنین بود پژمان
مملکت و نقش چمن بدور عقیق / معطرست و معنبر هوا بمشک و بیان
سپاه من زبان تا زمان بجا را نند / کند حکایت هر ساقی زده طوفان
کمان بری که مرو را ز جود بهره دهد / کف امیر اجل شهریار درفشان
ابوالمظفر امیرشاه آنکه حضرت او / همی گواه زند بر بلندی کیوان
فروغ بخت ز سیمای روی او پیدا / طلسم جاه به نگین او پنهان
ایا مقدم فخرای بزرگ زاده عصر / ایا نتیجه عصرای خلاصه انسان
فلک نه‌ای تو و خورشید و هر که تو نه‌ای / فلک کفایت خورشید جود هر آن تن
نه کردگاری و در تست رزق خورد و بزرگ / نه روزگاری و در تست حکم سود و زیان
هزار کار فرو بسته را تو بگشادی / هزار عالم آشفته در تو یک فرمان
امان ز تو بجوانی تو پی وحدت / بجزمی چو جوانی بعافیت چو امان
ره مروت ده آدمی و پستی نت / در هدایت عقلی و نیستی ایمان
عید مبارک آمد و بر بست رخت بهار / زانگونه بار بست که بر آر بست بار
پی شگفت بطبع عید خوش آیش انگشت / ز باده گل نابد و ز خاک لاله‌زار
در دست ازو ستاره و در چشم ازو فروغ / در طبع ازو سخاوت و در مغز ازو بخار
در دست لاله کاره و بر رخ زند فروغ / در طبع آتش آرد و بر سر زند شرار
در بوستان نهاده بهر سوی مجلسی / چون طبع عشق بار و چون جان نثار خوار
غلطان میان توده گل عاشقان مست / از غم کناره کرده و معشوق در کنار
که لب بسوی باده و که دست سوی گل / که گوش سوی مطرب و که چشم سوی یار
ای دل بهاشتی چه شتابی جهان نگرش / با کی غزل حدیث سر خسروان بیار
برانشه ابن قادر آن خسروی گروست / میری خسروی طرب آواز ماندار
بر طبع و رای اوست کم و بیش را گذار / بر خشم و حلم اوست بد و نیک را مدار
در خشم او سیاست و در عفو او امید / در رای او بر عهد و در طبع او مدار
ای روزگار بنده رای تو روز عزم / وی آفتاب چاکر روی تو روز بار
از جود دست تو عجب آمد مرا همی / تا بر عنان بچه کنی دست استوار
آسیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ / بر آسمان زمین دگر سازد از غبار
گردافکنی بیاده سوار افکند فکس / تیغ تو از نبرد و صد تنگ تو در شکار
گردافکنی که با تو بمیدان برون شود / بر وعده‌گاه مرگ بنهد جان بانتظار
بر شعر چون بنام تو بندند قافیه / فارغ شود سخن ز مجازات و استعار
گر عکس تیغ تو بهوا در شتی بد / ارواح کشتگان شود اندر هوا بکار
ای آفتاب اوج سعادت که جاه را / دوران آسمان چو تو ننمود شهریار
بر جشن روز عید می لعل فام خواه / بگذار بر مراد جشن عید صد هزار
بفرخی و سعادت بخواه جام شراب / که باز باغ بر آورد زیر بند سر نقاب
ز رنگ تیغ و ز برگ شکوفه پنداری / زمین چو وصل پوشیده آسمان سنجاب
نگار بری که ز رنگ ارغوان خجالت یافت / بجای خوی ز ناخنش بیان دمیده پاب

بقوت گل و سبزه زمین باغ اکنون / چو بخت خواجه بخشنده روشن و شاداب
ابوالحسن علی بن محمد آنکه بدوست / بر دو نعمت بخت و شود حشمت و آب
اگر عدوی وی اندر و چشم شیر شود / ز دوست مرگ در آید بچشم شیر چو آب
همی سخاوه فعال ترا بلفظ فصیح / مدیح خوانده با بسته نطفه در اصلاب
ستاره عدوی او ز تنشهم بجنت تو / گذار کرده و او را لقب نهند شهاب
مخالف تو ترا با خود از قیاس کند / همی بقوت دریا نهد بخار سراب
کمر زدانه که اندر فلک همی بارد / ز خاک سم ستور تو مشتری محراب
تو گر بهمت خود چرخ را بیاموزی / زبان سعد او برآید بچرخ جواب
گذافه وانه با دولت تو گشته‌ای / که از تو بخت بدین رزای سر کتاب
نفال همایون فرخنده اختر / به بخت فال سعد و مظفر
بوقتی که هست اندرو بخت فیروز / بروزی که هست اندرو سعد اکبر
به بزم تو اندر سه ای تو آمد / خداوند فرزانه شاه مظفر
سخی شمس دولت کریم کف / ملک بوالفوارس ملکشاه صفدر
روان بزرگی و طبع مروت / سپهر معالی و خورشید گوهر
بباغی خرامید خسرو که او را / بهار و بهشتست مولی و چاکر
درختانش از عود و برگ از زمرد / بنا نقش زمین ساو خاکش ز عنبر
بهشتی چو اندیشه مرد عاشق / بجوی چو رخساره یار دلبر
یکی برکه ژرف در صحن بستان / چو جان خردمند و طبع سخنور
بهادش نه دریا و کوه و لیکن / بژرفی چو دریا بپاکی چو گوهر
بپاکی چو جان و بجویی چو دانش / ز صفوت هوا و لطافت چو آذر
روان اندرو ماهی سیم سیما / چو ماه تو اندر سپهر منور
برافراز و چیز چرخ گردان / بر پاسبان را بپاید بچنبر
ز بس نقشکاری چو کاخ سلیمان / ز بس استواری چو سد سکندر
قضا و براو داشت جان مانی / نقاشیش او حیرت جان آذر
همه سایه و صورت و شکل الوان / در آن برکه لاجوردی مصور
ز گوشه کمر جام کیخسرو ستی / منقش در او پیکر هفت کشور
بصنعه درون پیکر پیل جنگی / بشکل درو صورت شاه برور
خداوند گنج و بزرگی و دولت / خداوند شمشیر و سیم و افسر
گراز با شیر گرشی تیغ هندی / رسد موج خون در زمان تا بمحور
ایا شهریاری که با همت تو / ز اغراض ذلیل شمارد جوهر
ز نوک سنان تو تا زاده دشمن / چو سیماب بگریزد از شست مادر
کسی کز سنان تو جان داد باشد / ز بیم سنان تو نابد بمحشر
چو نام تو خاطب بمنبر بخواند / سخن گوی گردد بنطق تو منبر
شعاع درفش تو بر هر که تابد / ز آیه زاد و لاد آن دوده دختر
تو آنی که شیر ژیان روز هیجا / همی بر سنان تو افسر کند سر
زمین بیکار گیرد بکیر بکیلاند / بروز نبرد تو از هنگ لشکر
ز خنجر کمی چشمه رند کمانی / اگر نام خود بر نگاری بخنجر
یکی از نهیب سنانت بخواهم / بجوانش کی بر وبال از کبوتر

بنام خلاف تو کرگل نشانند / سنان جگردوز خنجر دوبر / ابا شهریاری که کوه سپه را / ببستی به پیکان پولاد پیکر
در این بزم شاهانه بر رسم شاهان / بنوری لعل لقرور ساغر / میی کیر شاهانه کر رنگ و بویش / شود وه بیده و مغز از رشک و افر
بلطف روان و بنور ستاره / ببوی گلاب و برنگ معصفر / بمان اندران دولت ملک جاویدان / کجا آب حیوان برآید ز اخگر
فلک را بجز بنده خویش مشناس / زمین جز بکام دل خویش مشمر / ز موج دریا این ابر آسمان آهنگ / کشید رایت پروین نمای برج حنگ
شب بیدا آمد بروی او که در دل کره / چو دو هم مرد شعبده همی نماید رنگ / دهان ابر بهاری همی فشاند در / گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ
ز شاخهای سمن مرغکان باغ زینت / بلجن بابه بی بر کشیده اند آهنگ / چو ابر فندق سیمین درآید آن زیرد / برآرد از دل فیروزه شکل سیمین کرگ
بر خنگ باد ز برق از شام سنگ سیاه / همی فشاند خون چون سنان بیلنگ / گزیده شمس دول شهریار کیخدا / طغانشه ابن محمد طبایع فرهنگ
رکاب مرکب او بر کرانه خورشید / زبان نیزه او در دهان جهت اورنگ / ز رشک زین پلنگش زمخ و مخ جز زمین بر / سیاه ورز نماید همی جو پشت پلنگ
نماید از دل شاه و نفاد همت او / زمانه کوته و افلاک خرد و دریا تنگ / از آن سبب که درآید کمان زمین اوند / بشبه مردم رو بد بکلد چین شیر تنگ
ابا زکوشش تاج تو خسرو برده علو / ابا ز پایه تخت تو خاک برده درنگ / تویی که پیش تو شیرین زبان جهان بشد / که پیش شیر زبان دست بسته روبه لنگ
خدنگ بر کش اندر کمان که گاه گشاد / زمین مدارد در خورد سر از خرسنگ / تویی که نازنی لطف کنی خیره نیاز / تویی که شهد معادی کنی بکینه شرنگ
سنان خصم ترا گر ستاره صف گنم / ستاره بر روش آسمان برآورد رنگ / شهاب رابگان بر نهی چو چوبه تیر / سپهر را بجا در کشی چو حلقه تنگ
زبان زبان فلک را سهیل بر جان گم / ز سر برآرد جوک جگه بازدارد چنگ / مگر که شاه زبهر کمین خاتم خویش / بدست همت عالی بدو کند در چنگ
اگرچه خاتم ملک سپهر صحن ترا / ستاره فکی بهر بود ز پاره سنگ / نکین شهاکه کزین پایه او بدست آرد / بر آفتاب کند برده های گردون تنگ
در قناعت و توفیق دین و مذهب راست / بروزگار تو ای خسرو نکو کاراست
فزایش سخن و نکته بدیع ترا / عطاست نازده و اذکران از گرعطاست / قضا بجب دعای تو سوی حق آید / که دعای تو انده از نزول قضاست
زبیخ و شاخ کمند برای نصرت دین / هر آنچه بیخ ضلال و هر آنچه شاخ هواست / نه بر کشیده جاه و دولت داند شد / نه او نشاید خشم تو بر تواند خواست
اگر به بخردی حاسدی سخنگو بد / خرد بر او شناسد که پایه تو کجاست / اگر به شکل و بصورت عدوت همچون توست / ز روی عقل و بزرگی ز پایه تو جداست
بلی گیاه و فرود برنگ یکدگرانند / ولیک جنس نه مردینه جنس قدر گیاست / کمی بتاج شهان در نشانده زر فرست / کمی بکام ستوران درون زبهر چراست

همیشه تا نگرانی هوا به جنس مستیت / همیشه تا بحقیقت زمین به جنس هوا است / نغاب باد و مباد جهان که بی تو بود / ازانکه سنت دین را بودن بقاست
زتاب عنبر زتاب بر سهیل یمن / هزار حلقه شکست آن نگار عهد شکن / مراد از آتش یاقوت عارض لب او / شدست جرعه تاب فسرده آبستن
ز غم خسته دلم نکوبان جدا نشود / دهان او و سر زلف و زلف او و دهن / دریع کر سخن دلفریب زنگیست / نخست روز بعهد دست برده ام ظن
اگر تو نیز جفا را دلم نشانه کنی / بجان خواجه فاضل بگویمت که زمن / حکیم سید ابوالقاسم آنکه اهل سخن / ز قدر او فلک برهمی کند مسکن
ببسته بیرب او ز ارنامه بر ارکان / نهاده مدحت او را سپهر بر گردن / اگر عواب عقلی زر خشم مکرمت او / بکرد پیکر خود پرده بند از جوشن
چه تنگ مکرمت او دیده عواب را / کند ز نیزه و بکمال چو چشم برو بزن / اگر بآینه در بنگرد مخالف او / خیال آتش خیزد به پیش او دشمن
ابا گزیده خصالی که بروه ابری را / بزیر طبع تو بر زوان بنه بده گرد و طن / اگر با آتش طبع تو بر نهی یاقوت / ز نفکی ز تابش برون جهد روغن
ز دل خویش شود رشته حقیقت از جلاز نی / زنی تنی توان بست ذره در بر سن / بزیر خاک درون شاخ زعفران گردد / زبهر عشرت تو مار فرکون گردن
ز بهر زخم بلا بر تن مخالف تو / شکنج و گره شود ماره بود برای آن / زبس بلا که سبب زیش نهاده بود / بروز مرگ وصیت کند برگ کفن
ابا سپهر بزرگی چه عذر دادم خواست / که سیرت و گران کرد بار بر من / اگر زمانه تهی داد دست پردازم / ولی گشاده زبانم بشهای سخن
سخن شناسی و دانی که من چه گفته ستم / سخن شناس شناسد بها و قدر سخن / چو روز بود که آن ماه روی سیمین بر / برسم کعبه برون کذشت بر لشکر
فراق روی او بی جنس بگذشت ترا / ز ارکشته خویش ای نکار سیت جر / شنیده ام صنمی که باز رشک کند / از آن جگر که ز آتش بدو رسیده اثر
کنون ببینه در از تم شب و روز / خیال زلف تو دارم جدا ز خون جگر / نظر بروی تو خواهم بگوی از هر باب / جانکه دانش خواهد ز رای خواجه نظر
ابوالحسن علی بن محمد انکه از وست / کمال دولت و اصل سخاوت و قدر و خطر / ز رای و طبع و دولش روشن بلند و ثبت / ثبات عقل و رهجت کمال نظر
ابا ستوده سیر مهتری که نور خرد / همی ز نور تو آموخت اختیار سیر / مخالف تو اگر برادر تو بکشد / بحلق ورگ شریان او شود خنجر
طبایع از نه ترکیب او شرف نشدی / نیابدی ز طبایع همیشه شکل صور / عیال گشت فلک بر بقای دولت تو / عرض عیال بود لا محال بر جوهر
مخالف تو ترا با تو گر قیاس کنند / فراخ دریا دانند همی چو تنگ شمر / میان عنبر و خاکستر است فرق بسی / اگر چو عنبر باشد برنگ خاکستر
زر و سرب دو گوهر بود انکه فرق شناخت / زر زر گاه شهان کرده در سرب لشکر / ز روی شکل و صور آدمی چه یکدیگرند / نه شنه از بکم از ل چو یکدیگر
بی نغافه و طوطی و طاریرند و لنگ / غذای این شکرست غذای آن جگر / بفال سعد خجسته زبان رنگ اختر / نشسته بودم کشب باغ و نقیح

زباختر شده پیدا سر طلایه روز   گشته لشکر شب جوق جوق راهی غار
ببانگ نقش و گفتی که بار گونه‌ای   نمود صورت صادق ز نقش دانه گهر
زبان من شده از طبع من ستاره‌فشان   دو چشم من شده اندر فلک ستاره‌شمر
یکی ستاره ز تیغ شه بزرگ غطا   دگر ستاره ز دوشن سپهر تیره عمر
ابو الغوارس خسرو طغانشه آن ملکی   که آسمان مجازست و آفتاب هنر
هزار عقل عیانست در یکی صورت   هزار جان لطیفست در یکی پیکر
بدان سبب که بناگاه چون بریزد شاه   صفیر ز تیغش کوه به بیشه‌شان که حذر
اگر ز آب روان دشمنش بمان سازد   شود ز آتش شمشیر او چو خاکستر
ابا محامد تو طبع راست را تحسین   و با فضایل تو عقل پاک را کو هر
چو رایت تو بجنبد شهار قلب سپاه   ز بیم زرد شود در کف یلان خنجر
ز درد ناله کند در برایان جوشن   ز بیم نوحه کند بر سران مغفر
مصدر بر در بختی بایه بیک اختری   آسمان کامگاری آفتاب سروری
رسم دانی ملک سازی رزم جویی گستری   پیشوای روزگاری پادشاه کشوری
شمس دولت زین آن کهف جهان سلطان   آنکه یکباره همتش بگذشت از بام بری
خسروی را همچو شخصی کامگاری را دلی   ایمنی را همچو خصمی رستگاری را دری
فرشاهی را چو عقلی نور دانش را دمی   کامگاری را چو جانی خسروی را پیکری
کارساز چرخ سعدی کیمیای دولتی   بر سر اقبال تاجی بر تن دولت سری
مایه اثبات کامی عین نفی اندهی   مر سخا را چون کشتی مر وفا را کوهری
فکرت ما در خور تو چون ستایم مر ترا   زانکه تو در فکرت از ستایش برتری
در جهان گروهی جایز بودی اندر قسمها   بر حقیقت مر ترا جایز بدی پیغمبری
عالم علمی و لیکن پادشاه عالمی   اختر فضلی و لیکن کارساز اختری
الحذا و مذی که آفاقت نماید بندگی   وی شهنشاهی که افلاک کند فرمانبری
پس مرا فیضی با قلمی روزنست   بنده را فرمان دهی تا در سخن یاد آوری
ار گدا این چشم شاها از تفاخر بنگرم   کین نه قدر چون منی باشد چو نیکو بنگری
بر آن صحیفه سیمین سیاه مشک شمیم   که رنگ مشک بماند بر آن صحیفه سیم
مکن ستیزه مگر چند خوب رویان را   ستیزه کردن بیهوده عادت است قدیم
بسی نماند که بیرون کند ز نوش سر   بنفشه طری ز زان دو زلف چو جیم
نهان شوی که کس از دو شمشاد نشناسد   اگر نمونه کنی بوسه از دهان چو میم
کلاه کبر فرو هل که خوب رویان را   بهم سیاه شود بخت و عادت حلیم
نهان کرد زدنگل از فریب خانه او   که از چار کاس چهره دلور سیم
در آفرینش تو شش جز بکمال از حق   نام هر بر جز و را اندر رب رحیم
زبان جاری و وجه صبیح و قد بلند   کف گشاده و رای متین و طبع کریم
ز قبیح دشمن او را خدای عز و جل   بجای شیر ز پستان دهد شراب حمیم
چو آفتاب شد از اوج مه تنگ نامه   بعیش خانه رود ز بر گیرد باده بجام
چنان شدست ز گرما که بوی خوش   همی بناخن دو ماه آن جدا کند رو
ز آب لعل درخشنده با چنین گرمی   موافق آید خوش خاصه با شمال
غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش   بوی غالیه از غور بامداد پگاه
بست حقه جان برود که شد   هوا بسی از بهشت برین شود آگاه

مرا شمال هری بی‌هری کی آید خوش   چو شهر بار خداوند من بود همراه
همام دولت عالی قوام ملت حق   جمال ملکت سلطان امیر بر شاه
هیبت او بسر لشکری برآورد گرد   چو جنگ از تن شهار و دشمنگاه
کلاه گوشه خورشید چون بدید آمد   ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه
ز خون خلق بهشتی که تو بزد کنی   در او اجل بهاری ز رود فضا شاه
ز بس که عفو تو بخشش گناه باز شود   گناه کار بنازد همی بجرم گناه
درم ز غیرت صبح سخای تو بر آن   ز کان ز نوید بی لا اله الا الله
بعکس آتش تیغت ز بیم بگریزند   بسان زیبق از قصلاب دشمنان تو باه
همی نماید با عمر و قدر و دانش تو   عقول پست سخن ایدکی دراز کوتاه
صفات جود و در چشم عقل دریابد   چنانکه بازوی فکرت برابرش بشناه
الحذا و مذی که گر نه بهر جرح دی بدی   نور روحانی بیاسنی در این زمن
باد دل یادست تو جود و بهر بر شسته   چون لطافت باد روان و حلیم چون زمن
دشمنان سوده با سهم تو لرزان شود   از حریر جامه تو استخوان مانند زن
شاخ طوبی را غذا گردد ز قعر آتش او   چون برون ریزند آب دست شوراز لگن
دشمنانت را ز بس تحیر تنان در مهر و دین   اسحان از آسمان بالش خداوندا سخن
العجب شمر که تحیر مفارق برسر گرد   ورنه را از پای دام و بیشه از ارباب دن
دی در آمد روزان لعبت بهار خسار   نخجان ست نجابت نجابت شیار
طربی در دل آن ماه نوا این زمینه   ارشی در سر آن لعبت بهار خمار
همه قد و شش و روش چو بدیدم گفتم   که همی سرو روان ماه تمام آرد بار
گفتم ای یار غم عشق تو اگر دو من   که گرو است بدانگونه غم بسیار
گر تو را میل بیاده است هم خبر من   باده یا بی و انه ز خور او باده گسار
مر مرا گفت که ای عاشق بیمار بی من   چون ز بسیار بود از پی من عاشق زار
مر ترا سیم عزیز است مرا و سیع زر   اندرین کار ترا راست نه نیم انجار
بر گل عارضم ار فتنه شدی بر زر و سیم   سنگ کن گرگ و دست تو برون نام خار
بار تو سیم همی خواهد و تو بی سیمی   بحقیقت بشود بر چنین یار کنار
اندر اشعار گرهم که تو خود ره کنی   من چه دانم که چه چیز است و چه باشد اشعار
کاغذ شعر تو خواهم و دمی خواهم زر   قل هو الله بخط خوب بر او کرده نگار
چون از این طرز شنیدم سخن دلکش   صبر از دل شد و اندیشه در حجم بسیار
حلقه دوست چنان زود ترا اندر دل   که زند آتش غم در علو خواجه ترار
رزوی و قد تو سنگ صنوبر آید ماه   ز روشنی و بلندی که هستی ایدر خواه
دقایق حلقه زلف تو ز رای شهر تن   شود بنافه برون حلقه حلقه مشک سیاه
غلام آن خط مانند نیم دایره ام   زنقره سنگ چو طغرای امیر شاه
تمامی جز و اندر مدیح او گفتم   و را زنی اجل اندر تقاضای او کوتاه
ابا ستوده نهی گر خیال خنجر تو   تن عدو بگذارد چو بغره اندر کاه
بجای مدحت تو زین بیش بنده ای زین   زبان طوطی بیرون دهد بجای گیاه
از آن بقوس قزح ابر بر سرخ بر شود   که از سخای تو اندیشناک گردد گاه
اگر بجود و شجاعت و ده و لایت گشت   ز او لایت بابد جوانچنان بچاه
آسمان کون قرطه پوشید این چو بلای آسمان   مهر چهر آید بر بنده روز مهر کمان

خواب چشم نرگسینش در سحرگه بحر آزمای / تاب زلف عنبرینش سنبل سنبل فشان
تا کهان را اندیشهٔ او کشته بودم تنگدل / کمان نگارین بر تو من بگشت زنده آمد کهن
چون مراد است نیک ده اند آن بستان جهند / بزم گلکاوش دلدارای و روی رزفروز
دل چه داری سنگ چون خش از بتستان / را نگه سوگند سیاوش ما از او بود جان
چهره ساقی چنان در عکس او شیدا شود / راست پنداری پری در شاخ بهار شهان
جام مروارید کردن چون کمان یا تو تیزند / در صحن سیل او ز مردوکون بردن باید کمان
در خزان بگذر بباغ و در رف زرد بیند نگر / در تماشا گاه نقش بوستان اندر خزان
تا به بینی باد بر فردای نوروزی کنون / کشته هر یک تخته زر عیار اندری عیان
جای جای ار سپید اند هر آهن جزو خرد / همچو پیکان چو حمل بر سر دریا روان
طوطیان را در زمرد کون نهان از شاخ چون / گروه از شاخ خش بردن هر یک زرد گون زبان
تا بسان بندگان هر یک بسر دارند کمر / تهنیت گویند خسرو را بخش مهرگان
شاه میرانشاه بن فاور بن جعفر که زنت / لفظ دولت را معانی شرح طلعت را بیان
شهریاری کر ثبات عدل او در هشتم / چون نجنبد بر رهند ریختهٔ شیر ژیان
ایزد آن ده که از پس عقابی صنادقو / قوت اندیشه در وصف تو گردد ناتوان
صد هزاران آفتاب خسرو ایرنک بساط / صد هزاران آسمان خسرو اورنگ مکان
چرخ دوری بی نشان همت مختصر شد / شاه باشی ای چرخ خسرو و دریا بنان
گلک نعمت قدر شد بهر ارزی قضا / ای قدر در زیر دست انتصار زیر زان
از نسیمی بکان که در دشمن نشانده بر تو / کوه از آهن چهی در وی بر بید استخوان
از هری کر سوی ارغان شوی ای باد شمال / باز گوئی از هری پیش ملک صورت حال
گوئی آن شهر کجا بود و دل بحث درد / شادمان همچو دل مروسخی فرشته را
آتش هیبت تو تا زهری دور شد / بندگان تو جنایت کرد از آتش مال
لیکن ای باد جوان کفته بوی مرگو زنی / کای ملک فره سیاملک اعدا مال
در حریم تو اگر نقش شود صورت شیر / بند پولاد شود پنجه او را او بنال
اگر ابشن و ناخن کوی گشت / روزی چند شوی بسته پای و بال
آب سیل ار چه کند قوت با همه بود / تا نیاساید جای نشود آب زلال
ور بنا کام خود از ملک جدا در شدی / ملک با کام تو انجا رسد ای همه بجلال
شاخ گل بیک جدا گانه در خشی نشود / تا بزیر بوستش ده جانی نشانند نهال
و گر از حادثهٔ دهر شدی رنجه بدل / در شاد بست در انگاره از رنج ملال
مردانی که عنان است بنار امید است / مرد ما پیش معلم نخورد زخم و وبال
و گر احوال تو تغیر پذیرفت شها / اندر عالم تغیر پذیرفت احوال
مشتری اگر همه سعد جهان جمله از او ست / همه تغیر رسد از جرم سپهر تمثال
گاه مسعود بود ذات وی از سعد رسیده / گاه منحوس جرم وی از نحس و بال
تا بر جیس بچرخ سیاره هشت / نیست رای حکمای جهان ای اقبال
گاه برفق سما مشکوه که بجای زین / که بود بر دوزان و گهی خشنه حال
ایزد آن دهی کرحجت تو خیره شود / خرد آنجا که براهان هدا لابد حال
تو شهنشاه ملوکی و شمار از ملک / کارهای بجهد ما وروا ز بنا و ل
آدمی کر چه بجنبش کمال برست / هم بر رکره و تقو بکند از حسن حال
گلک الله الشعشع پذیرد بشود تمام حلی / سنت اندرون بپذیرد بسود هستم زوال

بسر خامه تو جملهٔ آمال فسرین / با دل خنجر تو زهرهٔ اجلال اجال
تا چو قیصر تزم شان ساختن از کفطره / تا چو پهلوان شهان ساختن از گمان
باد نام تو چو بخت تو فزون روز بروز / باد حزم تو چو اقبال قرین با آمال
مهرگان تو در آمد ای مبارک مهرگان / فال سعد آورد روز فرخ و بخت جوان
برگ چون دینار زر امده و شد بر شمار / آب جوی چو بان سیم زرد شده در ابدان
زان نبرابد باید اکنون خرم و باده نگر / گرفته خفش بمکون ساخ شود باد خزان
رانگیبه عکس او چون نور بردست گلین / دست بیرون کرده پنداری کلیم از آستان
چهره ساقی در او پیدا شود نکوی / در بلورین پیکری گردنه یاقوت روان
طبع او ور آفتاب و جام از او پر تری / چشم از و پر در لعل منور آور بنگ ستان
کیمیای جود مردی شد از آن معنی که بود / بوی دست خواجه باید زر او پرش کرمان
زینت دولت علی بن محمد بو الحسن / آنکه حسن از دولت تدبیر او زود آسمان
ایزد آن دهی که در دو کو هر فشاند ابی / خامه او در بنان و نکته او در بیان
ایزد آن دهی که بر رسم بزرگان در کرم / ملک بخشی جهان مال بخشی رایگان
هرمثی که راهیب هیبت بیدار کرد / از نشام او بجای سوی ریزد زر اعوان
گر نه خسرو دیگر آمد نام نگیبت پس چرا / همسر گرد و کردگیتی هم بماند جاودان
هر که در بزم تو بنشیند ز مرگ ایمن شود / را نکه او را لدعده با تو گردانید در جهان
بحث اگر صورت پذیرد پیش تو نیز شوزخان / عقل اگر بنگر گزند پیش تو بندد میان
در سپهر حضرت آمد که مجوئی تا بمهرزان / از شکار خسروی آن آفتاب خسروان
مغز نسل جو قیان سیف و امیر کوتون / شمس دولت زین ملت کهف امت ملطقان
خون در آتش در طلا کرنی هوا و ابر خدنگ / کوه کردن در جنت ابر دریا در بنان
ورک پروین جسته اندر نافه آهوی تک / زهر پیکان رانده اندر زهره شیر ژیان
هر کجی کمان آفتاب خسروان از تیر صید / در بر فسکندی بلارک در ده بکندی کمان
کوره و تکبیر کوزن از روی سحر بشکوه / در کشیدندی بهامون کاروان کاروان
مرغ خر را بنجر نیس ارکشاد خم او / زود میخوردند آهن خویش همچو اژدهان
هر که از رزم گشاد دیگران پیچان شدی / زنده گشتی از عقاب او اند در زمان
سایه شبدیز تو بر هر کسی کاو فتاد / صورتی شد بر رکاب و پیکری بسته عنان
ای شهنشاهی که پیش تاج کردون سای تو / در بلندی افسر خورشید باشد ناتوان
مر عدو را از خیال برج افعی شکل تو / مغز مارک مار افعی گرد و اندر استخوان
تا به بندم تیر و بیعت مایه استم در است / کافت از بلغار خیزد فتنه از هندوستان
سنگ و آهن با بذوری چون منداری خدنگ / چرخ دوری بار ابسوزی چون کمان کمان
گرئی چندان روان باید که شمشیر تو اوفتد / همچو خضر اندر دو گیتی زنده ماند جاودان
پرنیان کرد از پولادی که پیش خرام او / روز کین برآهن و پولاد خندد پرنیان
آتش ارواح طبع و جوهر نصرت بوعه جا / ابر بروزی سرنگ و ضمیر هیجا فسران
کان بیجادست کوئی در نقاب لاجورد / صد هزاران چشمهٔ سیماب در خزای کمان
آتش آب راه تو پنداری مرگ کرده / آب یاقین سرنگ آتش روان در دهان
باچنین تیغی خداوندا چو در میدان شوی / از زره و مصفر بیداز لولو زعفران
آفرین آن هر کجی کراه بی کر ز اد / جرم خاک اندر سپهر بیکون کرده نهان
جان به بحد چون نباید زهت پنداری / استخوان اندر تن او حلقههای خیزران

چون برانگیزد [illegible] آتش [illegible] | همچو موم اندر فروزد غنچه برگ آهن
در میان نقش خاتم ره برو ماند موم | بگذرد ز چشمه سوزن چو تار ریسمان

تیزرو همچون سپهر و بارکش همچون زمین | راهوار همچون قضا و [illegible] همچون گمان
[illegible] کوه گران [illegible] | [illegible] کوه گران

کامران و کامکار و شاد باش [illegible] | در نعیم بی‌زوال و در بقای بی‌کران
رایت ملک تو [illegible] | [illegible] عنان اندر عنان

ای سپهر [illegible] | ای جهان [illegible]
عجب نباشد اگر [illegible] | [illegible]

[illegible]

چاپچاه حسنعلی خان سلطانی پسر مرحوم مصطفی قلیخان ... دارا الله و کرمانشاهان کلهر الاصل که قریب بیست سال از عمر او گذشته و از جمله شعرای این دست و در کرمانشاهان توطن دارد در سن ده سالگی در اکثر علوم ماهر بوده بلکه اکثر علوم را نادیده و ناخوانده بحیطه تصرف در آورده بود و قوه حافظه بعضی بسیار که محل حیرت و تعجب است در سن هشت سالگی شعر را بقسمی میگفت که اکثر دوستان و آشنایان او گمان میکردند که چنین اشعار از او با این صغر سن بمنصه ظهور و عرصه بروز برسد تا در اوان دولت پادشاه جوانبخت کامران خسرو صاحبقران السلطان ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه که حکومت ولایت کرمانشاهان از سواد سلطانی اشرف امجد ارفع اسم والا شاهزاده نصرة الدوله دام اقباله مفوض و موکول فرمودند بعد از تشریف فرمائی نواب والا قصیده در تهنیت ورود ساخته بود بعرض رسانیدند بر همگان معلوم شد که حسنعلی خان دارای کمالات و شعر است خلاصه عمر خود را در ولایت خود مصروف بپاره خیالات نمود تا زمانیکه در سنه ۱۲۲۳ نواب سلطان اشرف امجد ارفع اسم اعظم والا حسام السلطنه العلیه العالیه ادام الله اقباله العالی بآن ولایت حکمران شد و تشریف بعد از شناسائی او را بخلاع تن پوش مبارک خلعت فرمودند و مبلغ پنجاه تومان موجب ادرار الملوک کیذی که متعلق بخود شان بود در حق او مقرر فرمودند انغفر باعث ازدیاد شوق این گشته قصاید چندی در مدح آن ساخته بودند و او همیشه کتاب گلستان مراد نامیده از جمله یکی از قصاید او اینست که در این کتاب درج میشود در حقیقت وحید عصر و نادره دوران است معقول از فهم و فضل او قاصر در هر علمی ناظر و بابصیرت خصوصا در فن شعر از جمله یکی از قصاید او اینست

نگار چینی و زیبا تر از نگار تویی بهار عالمی و خرم تر از بهار تویی نروید ار بچمن لاله و یاسمن چه زیان
مراد رخ سمنستان و لاله زار تویی بتی که هیچ برهمن ندید بهتر از تو بهیچ بتکده در هیچ روزگار تویی مهی عذاری کز حسن او پر آشوب است
طراز و زینت هر روز و هر شب تار تویی بغنچه زلف صنوبر قدی که مانندش نرسته سروی در طرف جویبار تویی نیامده بر روشن ستاره در شب تار
نیم که با رخ رخشان ستاره وار تویی چه رست از دل جانم که هر دو را اما زلف دلبر و ابروی جان شکار تویی چو غمگسار بود غم کجا بود کاری
زغم چو بیم کسی را که غمگسار تویی متاع طاقت و رخت توان بیکر تو که زد که دزد و رهزن پنهان و آشکار تویی هزار بر گل اگر پرده زن بنغمه گلی
که چون هزار ز نغمه گر هزار تویی کنار و بوسه هرا از تو خواستن باید از آنک سرای بوسه و شایسته کنار تویی عقیق لب بمنی کش بدرج یاقوتی
نهفته کشته گهرهای شاهوار تویی بیمان موزه زار و کمان نازره که تیر او کند از درع جان گذار تویی چنانکه غم شهنشه سر دلیران را
سر آمد همه خوبان روزگار تویی حسام سلطنت آنکش فلک همی گوید ودیعه ایم زنیای بزرگوار تویی بدور سد زروان پدر خلد سلام
که ملک ازین ای پور یادگار تویی سپهر گویدش آن جنگجو که فتح کناده از علم نصر شهریار تویی جهان درود چنین آورش که در گوش

الخ

مرا بهنه بهار زرین نگار تویی خدایگانا پرورش دیسر را نهنگ ژرف یم و شیر مرغزار تویی تفنگی که بدانیش دو سار ازاو
کند بروز وغا عرضه دار تویی سرو زکشت فتح از مونت خواه که برکشیده تا بدر روزگار تویی ترا بهر که بخواهی روا بود فرمان
بهرچه عزم کنی صاحب اختیار تویی که چون محتشم و مقتدر بوده گاه اساس حشمت و بنیان اقتدار تویی زتست دولت و دین با نظام کز او
فزوده دین شرف دولت افتخار تویی نشانه تاج که محکمتر بحفظ مملکتش زاین حصار تویی سپیده ستی اگر بت عزم احمد
بسی تیپس تر از آن تند هوار تویی شهی هنروری آن کمال چیره سخن که فضل او بود افزون تر از شمار تویی در ستاره گوید تا بکاه صار
که یادگار خداوند و دو اقتدار تویی چو جود ورزی دور از ربا بحر چو جنگجویی کرار بی فرار تویی بمار ری که زنار دل آورانی جهان
شمار مود بمردی هزار بار تویی ببزم و رزم در و زموج خیز ویل چو بیکران یم و چون بر تند بار تویی وفا دوهما اگر چند فلک باشد
بگاه بر سر ملک بهت و وقار تویی بزرگواری از اده که بنشیند بدامن تو فرش گرد ننگ و عار تویی و نیز از قصاید حسنعلی سلطانی است

که در مدح نواب والا حسام السلطنه سلطان مراد میرزا ادام الله اقباله العالی بنظر رسیده بکمال ذاتی که ... بقدر گنجایش در این کتاب نوشته شد

هر زینتی که حق برامن جان نهاد از نو بهار تازه بگلبن عیان نهاد در گونه گون مرایع بر چرخ اکنون هر صورتی که بود در این خاکدان نهاد
گردون بباغ کالبد پیرایه سرو جوان طرح نشاط و عشرت و پیر و جوان نهاد بگشاد نوک خارش هر خون که در خار در عرق یوش تن گل ارغوان نهاد
بر فرق لاله گر فتا کلیل از دیر گل در چمن اریکه نوشیروان نهاد نرگس هوای تاج و ریشت و از روی آن باتاج زر بتخت که بوستان نهاد
بهر نوا گری بستان گل طری دستان طراز بلبل بر آشیان نهاد شد تازه رخ ز ابر بهاران چمن چو یا زمردی در و دم بادبیزان نهاد
پیدا از آفتاب شد از ابر پا در قلب خاک وقتی خاکی ز ارغوان نهاد در کنج خانه زمی از نو کلان سپهر لعل و زبر جد و گهر و بهرمان نهاد
چین و طراز گشت چمن ز انکه گل بس زر عیار اطلس و پرنیان نهاد گشت آسمان بصورت آیینه سپهر با عکس خود سپهر در آب روان نهاد
بسیار خورده گلبن ازین پیش زعفران وین خنده اش نتیجه آن زعفران نهاد نکشود غنچه گر بمدیح ملک زبان چرخش چرا افسر زر در دهان نهاد
والا حسام سلطنت آنکش کهن کریم بر پشت خلق بار گران زر آستان نهاد سالار نامور که بپای جلالتش دیهیم زر بسر ملک خاوران نهاد

فرخنده جشن شاه که بدخواه ملک را / آتش جام قهرش در دود دان نهاد — در آستین همت و جیب سماحتش / گوئی زمانه حاصل دریا و کان نهاد

ای داوری که چرخ ترا گوهر هنر / در قبضه بلارک گیتی ستان نهاد — جاه تو آن ستاره که بهر حراستش / بر کنگر از سعود فلک پاسبان نهاد

ملک تو آن فلک که دو کوکب ز امن و عدل / یزدان در آن [illegible] نهاد — بهر کمال خصم بداندیش پیش از آنک / رخ بایدش بدار [illegible] نهاد

باشد تو [illegible] / در [illegible] تیغ تیز و زبان سنان نهاد — تا مهربان [illegible] / بر تافت روی و مهر [illegible] نهاد

ایمن شد از نوائب گیتی [illegible] / بر بازوش حفظ تو حرز امان نهاد — خاص از پی نثار رکاب تو بود [illegible] / گردون بگنجخانه [illegible] جان نهاد

[illegible] / بنهفته بود [illegible] نهاد — عون تو تیغ زن [illegible] / فرخ لقب [illegible] نهاد

تیر کمان [illegible] / تا دست تو خدنگ ظفر در کمان نهاد — لرزد ز خیر رای [illegible] / در تیغ [illegible]

جود تو میزبان نعم گشت و خلق را / بر سفره خوان کرمت این میزبان نهاد — اینگونه میهمان کند این میزبان بخوان / زینت میهمان را بایست خوان نهاد

نصرت قرین [illegible] تو / در [illegible] نهاد — با این [illegible] / گیر جهان اگر همه [illegible] نهاد

در [illegible] / از بهر [illegible] نهاد — واندک عطیه تو [illegible] / در [illegible] نهاد

قصر بلند پایه جاه [illegible] / بنیان [illegible] نهاد — [illegible] / [illegible] آسمان نهاد

[illegible] / در [illegible] کمان نهاد — بس خنده ها که [illegible] / کلک [illegible] نهاد

[illegible] / شکر [illegible] در دهان نهاد — [illegible] / از نعمت [illegible] نهاد

سودای [illegible] / از مخزن محامد تو سود زیان نهاد — گردد [illegible] / ترک [illegible] جان میان نهاد

[illegible] / [illegible] گران نهاد — حق [illegible] / دار الامان [illegible] نهاد

فرخ رخ [illegible] / خرم دل [illegible] نهاد — در [illegible] / بر تاج [illegible] نهاد

[illegible] / [illegible] نهاد — [illegible] / [illegible] نهاد

باید [illegible] / روی امید سوی [illegible] نهاد — جاوید مان که [illegible] / برتر [illegible] نهاد

[illegible] سخن را لب [illegible] / طب [illegible] جان سخن — [illegible] / [illegible] میان سخن

[illegible] / [illegible] گلستان سخن — چه [illegible] / [illegible] سخن

جواب داد [illegible] / [illegible] سخن — [illegible] / کسی [illegible] توان سخن

چگونه کار سخن [illegible] بود / [illegible] جان سخن — چو این سخن [illegible] / زجان [illegible] بیان سخن

[illegible] / [illegible] سخن — [illegible] / [illegible] سخن

[illegible] که چرا / [illegible] — [illegible] گفت / که از عجایب [illegible] سخن

[illegible] / [illegible] سخن — [illegible] میان [illegible] / [illegible] سخن

[illegible] / [illegible] سخن — [illegible] / [illegible] سخن

[illegible] حکم خدای / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / ستاره [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] بوستان [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / جهان [illegible] آسمان [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / کسی [illegible] — [illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible] راهنمای — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] جهان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

ز وصف دهان او برکشیدن دو دست | ترا نباشد پرده با آسمان [illegible] | پس اگر [illegible] | غبار ره که از جبین خود آمدی

هنر ور آنم که در ممالک نظم | جهان مسیح سخن [illegible] | همی [illegible] که خاک پای توام | [illegible]

[illegible]

[illegible]

پیش ایش صبح از روشنی دم زد / ببین که نقش دلکش نکو گشت
زبس که از سر اخلاص مدح او خواند / چو فاتحه همه کارش از آن پشت

شرار آتش عزمش ز ذره استقلال / بر ستاره گردون نشست اختر گشت
زهی شکوه معالی که بر سپهر فلک / عروس عقل را حجت تو زیور گشت

نیافت گنج نظیر تو در مطالع مهر / سپهر پرشده هرچند گرد خاور گشت
زمین حضرت تست آسمان از آن محفوظ / ز بوسه‌های کواکب جبین مجدر گشت

فلک ز آب وفای تو روی مهر بشست / ز عکس چهره او انجمن منور گشت
چو ماه او که شده تیرباران جان / تنی که لطف تو در قالبش مصور گشت

کف تو تیغ جود است ز آن کفش خواهند / که بر سر آمده اوصاف بحر اخضر گشت
نهایت دل روان و هر این است / که در مبادی اول ترا میسر گشت

خیال دست تو گذشت در دل غنچه / دقیقه‌های جگرش از آن قبل زر گشت
مهابت تو جهان تنگ کرد بر دشمن / چو چرخ از آن قد او خم گرفت چنبر گشت

زهم زبان تو چون وارث سکندر / چو نقطه گیر که خصم تو جمله تن سر گشت
سخن که بود چو طومار سر فرو برده / چو دفتر از هوس مدح تو همه پر گشت

زمانه دست به دندان همی برد حسد / بر التفات که از تو نصیب چاکر گشت
چو عرضه کردم بر خلق نسخه مدح ترا / ز عجز خویش عرق کرده اندر آن گشت

زهم ز لفظ تو شکر خورده می باید / که رشحه همه سلسبیل و کوثر گشت
زهی شکوه نوال که بر کرم دست / بهشت دل دست تو را اختیار کردن

جهان جان شرف الدین علی که گردون را / ضرورتست به کامت دل التجا کردن
اگر فلک به درخت لشه ورزدی / نیاز دست سر تیز بر هوا کردن

ز به سال تو آموخت غنچه گل / ز دست تنگدلی پیرهن قبا کردن
زمانه خصم ترا چون عزیز جاه دهد / بلند برکندش از پی رها کردن

بیاد دارم در این سرای جهان چه بود / ز دست تو در سرگشته‌ها قرا کردن
ببین برنده فرو گشته ز نقد ترا / خطا بود که ز عالمی جدا کردن

ز عدل ای تو آوازه برگرفت فلک / چو خوب است کالبد خطا ستا کردن
ستم است بر فلک ناتوان ترا / ز تیغ نامه ایام را ادا کردن

بسیط روی زمین گشت باز آبادان / ببین سایه چتر خدایگان جهان
ز باغ سلطنت این یک نهال ترکیب / که برگ او همه عدل است و بار او احسان

جهانیان همه در سایه‌اش گریخته‌اند / چنانکه مرغ خزد در پناه سرستان
برای بندگی درگهش دگر باره / [illegible]

چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را / بهست سایه شاه از وجود چار ارکان
جلال دنیی و دین مظفر آن شاهی / که ایزدش بسزا کرد بر جهان سلطان

چو غنچه گر به دل در هر بدن بندد / چه گوهرش که پراکنده باشد شش خان
عجب مدار که در نسخه چنین بیند / عوض گرفت بنایع چشمه حیوان

کمر که بسته عذار و جامه آهن خشت / ز تاج شاهان بر تخت زر گرفت مکان
زهی سپهر قدرت ورای طور کمال / زهی معانی خوب برون حصر بیان

کمین گر یزد پاس تو گر سپهر / نخست پایه بام تو خوند کیوان
ترا است به قدری که ماه منوقش / نشد گرفته به فرق کند وهم کمان

برعد عدل تو گرگ از نی خوش آید میش / چو خرس عطر بانی کند چو پاسبان
از آن زبان که زبان تیز شود خنجر / که طعن بر او که دل خصم تست سنگ فسان

ز شوق نام تو منبر نشسته در محراب / چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان
گواه ملک تو عدلست هر کجا خواهی / جنیبک گری خود گواه میکند اذان

حجاب ظلم تو برداشتی ز چهره عدل / نقاب کفر تو بگشودی از رخ ایمان
براق عزم تو گامی که برگرفت نهند / نهاد گام دگر در اقاصی ایران

درست شد که تو خورشید عالم دین گوی / ز آفتاب که اشتهار است صد برهان
نخست آنکه همه اهل عقل متفقند / که بی وجود تو عالم نباشد آبادان

دوم آنکه تا مغتنم تو ز شرق تا غرب است / به روزگاری اندک زامنه او زمان
سیم که روی مبارک به هر کجا آری / فرار ظلمت چون بحر در بود ایمان

چهارم آنکه جهان را به تیغ بگرفتی / که بر نتافتی از هیچ آزمنه فقدان
دلیل پنجم آن ز پادشهی که تو پادشهی / فزون ز حوصله آز و کمترین امکان

ششم که چون خورشید نور است تو / گرفت ظلمت ظلم از ضمیر هر کران
هفتم آنکه چو تنها رسی بخرامی / ستاره وار شود لشکر از تو روان

هشتم آنکه چو خورشید تیغ خواهد زد / ز دو صبح خلق جهان را خبر کند از آن
تو تا خلق ببر دشمنان جهان آری / که خنجر تو رسد پس خبر سوی ایشان

عجب مدار که آواره گشت لشکر خصم / ز تیغ کین تو افکنده سایه بر ایشان
شکوفه را ز برگ گلبن نباشد / چو برگ سبز بر آورد شاخ در بستان

مبارک است روزی که از هراس جنگ / ز خاک گرد شود چشم آسمان حیران
ز تیغ شخص دلیران چو خوشه زد آسمان / ز چشم‌شان نغمه هیچ چرخ بیان

خم کند که مشتاق جبل در ره / لب خدنگ زند بوسه بر لب تریان
فتاده خود چو استوانه درری / شکسته تارک و بر روی نیزه اندر ان

بدست تیغ گریبان زندگی شد چاک / بپای عمر در افتاده دامن خذلان
گهی بگرز کنی باز گونه بر سر خود / گهی به نیزه بزخم اندر کنی خفقان

ز گرد لشکر تو خاک بر دهان فلک / فلک چه خواهد از زخم خنجر تو امان
بلا رنگ زده خون مرگ و رنگ اجل / صدای کوس صلا در دهد به هر دو جهان

ز چه ماه رسی و رسانا یری / ز تیغ نیزه خوان از بهار زار ان مهمان
بگرز بر شکسته آرزو بکاسه سر / که هر که کنی از آن خورد برگشت ز جان

میان به بند ای ربع تو هم از سرپا / بطیر و وحش بسازد نواله سر خوان
اگر دعای تو گویم همیشه دور فلک / بجای خویش بود آن دعا دعای جنان

چه گر نباشد از بهر جان درازی شاه / کسی بخواهد جه وجه چرخ را دوران
زهی مجلس معانی تو سپهر رفیع / زهی زمین پایه‌ای تو ز لطف وضیع

بهار دولت تو گر تاج سنی را / هزار گوهر لفظ تو ریخته در جمیع
ز عکس خاطر تو تیغ آفتاب صقیل / ز تاب سطوت تو در روزگار سریع

هر برگ کلک تو چون از غصون نوار شود / ز شوق کرده جدا هم ز طبع سبع
بدست بخت جوان تو رخت داده چرخ / چنانکه مهره گهواره پیش طفل رضیع

شنیده‌ام که کلک اش طاعت است / بلند همت آن مشکل ادار بدیع
شکایت از ستم روزگار با تو کنم / که روزگار ترا بنده است سخت مطیع

تفضلی کن و زو باز پرس تا که مرا | بگونه گونه نوایب چرا کند تعجیل | کریم طبعا اندر ازای این مدحت | گمان مبر که مرا حرص میکند تعجیل
ولیک مقصد من آن بود که عرضه دهم | ثنای طبع پریشان بزر رای رفیع | اگرچه کس نه چو من جز زبان گرداد | هنوز قاصر باشد ز ذکر شکر مدیح
ای سپهکام شده ایه کرت عدت من | وی بهر حال مرتب ولی نعمت من | تیغ زبان بسته ام زنگ صاحب نفس | نسخه حیث ازانکه دهر جنت من
همه در مدح تو مصروف بود کام دلم | همه بر یاد تو مستقر بود لذت من | ز عروسان مدیح تو ابو امعف ازف | گر تماشا کنی اندر تتق فکرت من
چاوش حضرت ار چند مراد آور کند | صیت انعام تو هر لحظه کند دعوت من | صیقل بری تو دگر میخ اندیه | زهره دارد که بر اندیشه از نکبت من
خیره الکار مرا با دگری نقدی بود | چه اثر دارد و تا چند بود قدرت من | مو بها بر تنم از سیخ شود چون | چشم بر هم زند از گت از شوکت من
جز به یاد تو هرگز نبرد مویی را | در همه چهره گردد بتثل عدت من | نه ز گفت دعا گو نه بیر نه دلی | از کی آمد در خواطر تو محنت من
من یکی آدمیم اسپچو دگر آدمیان | بیک دبه هر دو سرشته شده ... | این یکی است که اندر همه عالم امروز | دو یمی نیست مرا در نمط صفت من
این همه رفت همان گیر که کردم گنهی | بی گمان عفو تو افزون بود از زلت من | هزار جان مقدس غریق نعمت دانم | نثار صد رقوی ترک و ضعیف نواز
بلند پایه بزرگی که رحمت بخشش او | ز ساحت امل برکشید بیخ نیاز | زهی چو آتش طلعت پراگنده پرتب | ز رنگ خواطر تو آفتاب آتش باز
فروغ خواطر تو گر بخت بخته بید | چو آئینه دلش در میان نهند همه راز | به عهد معدلت کی حدیث ... کردی | اگر بدیدی نادان و چشم دو ...
ز فیض طبع تو بخشش تو چون خورشید | نه هیچ تیغ که نوری دهد بسوز و گداز | پیر سپیده ی ... از میان برداشت | سیاه کاری ... سپید کاری
رسید وقت که فرماید از پی صدرا | که جان ز غصه ... به آواز | منم که تیر فلک گفتهای سر تیرم | ... پیکان ... صد اعزاز
اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی | مرا معانی باریک بس بود اعجاز | منم ز ال ... در عالم | حقیقت که بگویم این سخن ز مجاز
گرفتم اگر ... اسحاق | گرفتم اگه ... نرگس نیم ممتاز | زمن بصورت ... بشنو | بلفظ مختصر اندر نهایت ایجاز
اگر ستوری بر ... | رسد ... بر زور ... | برون ز ... | ... چون دیگران ...
خوش است ... انعام ... | که ... منزل اقبال بی نشیب و فراز | خدای داد به ملک زمانه دیگر بار | طراوتی نه به اندازه قیاس و شمار
هنوز سایه رایات حسن و منصور | پناه دولت ... جهان ... | بلند همت ... | جهانگشای ممالک ستان و گیتی دار
پیک خاصیت ... | همای سایه و طوطی حدیث ... | به چوب دستی اقبال ... شد | لباس ملکی ... و ...

زهی زبیب تو کند ظلم ... | زهی زبخو تو تیز عمل ... | زجود دست ... هزار ... | بعون ... هزار ...
هوای مهر تو لطیف تر ز غذا | حروف نام تو ... ز عیار | زبان سپید خورشید چون تو گری ... | میان ... اقبال چون تو ...
بکام لطف جهان ... | بکام ... بر آری ... | میان ... آهن ... | میان ملک ... شیب ...
ز مهر و کین تو ... ازل | دو شاخ ... ازانکه ... | بکا نهای کمان تو ... | چو مرگ ... ز نه ... ...
مگر که تیز ... باشد عالی | که در مجاری ... | خیال تیغ تو ... | ... ...
ز صف تیغ تو ... | بر یه ... | کلید خانه فتح ... | که هر کجا که رسید ...
هزار ... نقطه ... | مگر ... چون پرگار | بگوش ... بر آب ... | بگرم تا ... چند ...
بدان قطره ... | کند که ... موی ... | ز تیغ کام ... | ... چو گری ...
... چون ... | چند ... | چو چشم ... خوار | چو مرگ ... رفتار
... شد ... | ... چو ... | ... پس ... آهو | ... دشوار
چو در ... گرد | ... | ... پر دلان ... | چنانکه ... زلف ... یار
... چو سایه ... | ... | اگر چو پیکان ... دشمن | ... چون ...
... جهان ... | که ... | ... | اجل ... استوار
... | ... | ... | ...
خدایگانا ... | ... | ... | ...
تا دلم ... زلف ... باشد | ... باشد | عاشقی ... | ... باشد
گر بگذرم ... | غنچه ... گریان باشد | ... | ... باشد
تا گر ... لب ... | دل ... باشد | ... | ... باشد
حسن ... | ... باشد | تا گرد ... | غنچه گل ... باشد

ای خداوندی کز فضل خدا کف تست   هر چه در بحر و بر آید در کان باشد
گر چه رنج تو بود دشمن تو ز هلاک   استخوانهاش هم از بیم تو لرزان باشد
غارت خواهد از دشمن تو کار سر   چون اجل از شمشیر تو مهمان باشد
اندران روز که از گرد خاک سپه روز   همچو جان ملک اندر تن سلطان باشد
تیره مر تیر شود تیغ برزد بر خود   تیر در تاب فتد کوس در افغان باشد
شیشه ابرش تو در خم گردون چند   مجری ناوک تو دیده کیوان باشد
خنجر شاه چو خورشید که برکت آید   پر خصم چو مه در شب نقصان باشد
روز بازار فنا گرم شود اندر وی   تیغ دلال بود نرخ سر ارزان باشد
سنگ حلم تو اگر مایه‌ش اندر وندان   خاک او در حرکت سرعت دوران باشد
تا چو خورشید فلک مایده نور دهد   دور نزدیک جهانش همه یکسان باشد
سایه اسب را پاینده و در عالم گشت   اگر پاینده تر از سایه یزدان باشد
سپاهان را بهر گنجینه در تهاجوان کرد   از این چنین ... گلستان کرد
ز خارستان نه روش گل و عنبر بیار آید   در و دیوارش ز شادی همه گلبار و بنفشه کرد
هوا ایشان چنین بودی چو ای دشمنان   کنون ... بوستان کرد
بگویم گرچه منجز اسپاهان چنین دولت   از آن کار املاک تخت شاه کامران کرد
چو عزم او درنگ آرد فلکها را شود لنگر   چو ... زمین آباد و بستان کرد
خداوندا از آن شب ای که بیچ اندر زمین آیی   ستاره همچنان گرد زمانه همچنان کرد
چو خورشید فتح آرد زمین چون   چو ... زمین چون آسمان کرد
مراد جب بود از جان عالی دولت گفتن   بشکر منعم او تیر زبان کامروان کرد
رخ سپید میدارم که هر چه سپید میداری   ز اسباب جهانداری همه بهتر از آن کرد
چو بخت تیرزمین دو رشته سنا و آغاز   مرا به حضرت صدر جهان کشید نیاز
چو بر جناح سفرهای عزم محکم شد   گرفت سوی جناب رفیع او پرواز
رهی چو زلف بتان زیر پای آورد   درازو تیره و دلگیر و پرنشیب و فراز
طمع بر اسب رجا تنگ کشیده بر آورد   امل هزار پهلوی فرس را مهمان
فلک در اسب ... که بدار   زهره قرار ... تیز متاز
اجل جان وجود کرده به صد پا   اگر ... خواهم جواز
بجز ریت انصاف ... خفه   که ماه ... فراز
ز استیلا چو قناعت ... آورخ   ز خوان جودی ... فراز
جهان پناه از فردولت امروز   وبال عافیه باز است چشم فراز
مجاهدان را ... منزل   شمایل ... اعزاز
ضعیف ملک تو ... جا دور است   که بازبان ... از
روا بود که ... بیمار ...   که جان ... سخن پرداز
ترش پیشه زاندیشه باشد اندر پیش   چو آن کسی که صدیقی ... آرد باز
فلک ز ... رسیده ... گیت که از   ... کیت که از
بجنده ... نوکرد   که من ... نیم غماز
در ... زمان ... حور ... بگو   حساب کرد ... جای و ... پرداز
ز کیستی که ... گویا ... است   برو ... کی ... و تر ... ناز
وبال ... فلک زیر برد   ... چنین ... باز

بر آب چشمش چشمک ... آتش   که کوانه ... کن ... آب اندراز
خدایگانا آنم که ... پیش خطر ... من   بر آفتاب بجنده چو مردم ... ناز
مرا بشوم جو ... از ... این   عروس طبع مرا ... گو طراز
نجفته ... اندر ... بشنو   که هست تضمین بر ... شعر طراز
ادب بگیر و فصاحت ... شعر بگیر   ز من ... نواز
بنوروح ... و این حسب حال ... روز   ... نوری ...
و گر چه خواهم ... جنان ... م   که ... باقی ... خرد کرد
جهان شد ... عنبرین ... فشان   چنانکه ... علالهٔ جانان
... نقطه ... روی ... عدم   بیست لطف ... آب جان
سرا در ... سستی می کند پرون   هر آن ... که ... شیشه ... مکان
... چون غنچه ... خشین   چو گل ... خندان
گهی ز روی ... آب ... زنجیر   گهی ز ... حباب است ... دوران
عروس ... شبنم بر برگ لاله پند اری   نگار ... لب خود را گرفته در دندان
ز رحمت ... باران ... باد   ... گنبد ... درمان
ز بیم جور خداوند ... پند اری   همی کند ... در جهان
ملک ... تاج ... این   نظام ملک ... وزیر ... زمان
بنور ... خون لعل ... مباح   بمذهب ... ایمان
زهی ... زلف ... مهر ... بان   زهی ... جوان
لطایف ... در ... اهل هنر   همان کند ... مخالف ... جهان
تو ... الا الله   و این ... چنان
نشست آب ... لطافت در خاک   چنانکه باد بر آتش ... کران
نگاوری که ... زیر پای من آرد   گرا ... میدان
زمین ... چو ... چو هوس   سبک کند ... چو ران
چو ... زوف ... کاف   کنه ... جوان
... حسن ... گره   ... دهان
... صلابت ... عجیب   که ... بستان
سپهر ... برشوه میدهش   که کاه ... خاک
چو سایه ... آب ... چاپک   چو آفتاب ... آسمان
سوی فراز ... چنان کنه حرکت   که بر مدارج افلاک ... آسمان
سوی ... بالا ... آید   که کار صاحب عادل ... گرد
زهی مباد ... مقطع آمال   زهی ... ملک ... جهان
غبار در که تو ... آب ... چشم   هوای خدمت تو ... بجان
هنرچه ای ... در تو نها   کرم چو ... کرم بر ... بیان
زبخشش تو ... گوهر ... است   چو تیغ ... تو ... زبان
جهان پناها گفتم ... تو   قصیده ... تو ...
سخن ستایش خود ... بشنو   که ... بر ... بیان
روا بود که ... تو با چنین هنری   ... خورند ... هم
بپای ... بر جناب ... ند   کر ... دعا ... ان

هزار سال اگر بپاید هزار سال بسی ‌ ‌ بحکم کام دل آن کام ملک میران ‌ ‌ ‌ ‌ خدای عزوجل هرچه در جهان آرد ‌ ‌ همه بواسطه ارکان فلکان آرد

ولیک بعضی از آن در دو جو دره میزد ‌ ‌ مگر کرامت لشکر پای در میان آرد ‌ ‌ ‌ ‌ چو حکم کرد که ویرانه شود معمور ‌ ‌ چنانکه سکندر جهت سواد آن آرد

خدابسته دل پادشاه وقت کند ‌ ‌ که روی همت و عز ارکی بدان آرد ‌ ‌ ‌ ‌ سپاه امن در اطراف آن دیار کشد ‌ ‌ روای محنت از دست سالکان آرد

چو این مقدمه معلوم شد نتیجه آن ‌ ‌ کنون دعا گو در حیز بیان آرد ‌ ‌ ‌ ‌ چو در مجاری تقدیر ایزدی این بود ‌ ‌ که بخت تخت سعادت به اصفهان آرد

خدایگان سلاطین هفت کشور را ‌ ‌ که تاج ملک بدان فرق جاودان آرد ‌ ‌ ‌ ‌ جهان پناهی کوه که هفت اقلیم ‌ ‌ بزیر فرمان از بخت کامران آرد

و پشت ورزه دشمن صفی درست نماید ‌ ‌ زبس شکست که لرزش بر استخوان آرد ‌ ‌ ‌ ‌ چنین شهی را الهام کرد و فرمان داد ‌ ‌ که روی خیمه دولت بدین مکان آرد

سرای ملک طراز و اساس خیر نهد ‌ ‌ درخت ظلم کند خوف را امان آرد ‌ ‌ ‌ ‌ کلاه گوشه خورشید را [illegible] ‌ ‌ چو ماه قبه او سر بر آسمان آرد

به پایه ریخ کند پای وهم تا خود را ‌ ‌ ز اوج چرخ بر این عالی آستان آرد ‌ ‌ ‌ ‌ زبان خنجر سلطان چو هندوی گوید ‌ ‌ طلوع خانه دستور ترجمان آرد

اگر چه حکم سلیمان روز کار کند ‌ ‌ ولیک تخت صبا تحفه زمان آرد ‌ ‌ ‌ ‌ زهی کریم خصالی که غیرت لطفت ‌ ‌ نسیم باد صبا را همی بجان آرد

کف تو ما فرد و دریا غرق لاف هوس ‌ ‌ بلطف صبح از آن خنده بر جهان آرد ‌ ‌ ‌ ‌ سپهر یار که کلکت بیادگی طبع ‌ ‌ حلای تیز تر از بیش شکر ان آرد

چنانکه خراز شو دار بر لبهای گوناگون ‌ ‌ چو مدحت تو امل امیدهان آرد ‌ ‌ ‌ ‌ بسی نماز که از بهر دارو ی خرگوش ‌ ‌ قضای کرک بگیر دبر آسمان آرد

[illegible] کریان چون نمی گیرد ‌ ‌ زموج بحر آفات برکران آرد ‌ ‌ ‌ ‌ قفا کشی تست هرچه ما گوییم ‌ ‌ زباغ چیده و بود هرچه باغبان آرد

ز تو به رفع مضرت کجا شود خورسند ‌ ‌ کسی که نظم از این گونه داستان آرد ‌ ‌ ‌ ‌ دوام عمر تو بادا که چون تو هیهات ‌ ‌ که دور چرخ بتاثیر صد قران آرد

شکست پشت امید نماد کار هنر ‌ ‌ که از وفا و مروت نمید مند خبر ‌ ‌ ‌ ‌ فرو گرفت در و بام دیده خون دل ‌ ‌ بدانکه تا نشود در خیال دوست بدر

چو دوری بجست [illegible] کام هیچ نیست ‌ ‌ چو چشم ای پدر [illegible] الشور ‌ ‌ ‌ ‌ روا بود که بگریم ز گردش گردون ‌ ‌ سزا بود که بنالم ز جنبش اختر

بپرس حضرت صدر زمانه زکی الدین ‌ ‌ امام عرصه آفاق مقتدای بشر ‌ ‌ ‌ ‌ زهی سخاوت دست تو همچو چشمه صبح ‌ ‌ زهی سماحت طبع تو روشن چون خور

زهی حضور فلک دیده ماهی زاید ‌ ‌ بحرص آنکه کند در معالی تو نظر ‌ ‌ ‌ ‌ برای بازوی حلم تو مهر طین را ‌ ‌ بخیط ابیض وا سود [illegible] کشید قدر

کمان لطف تو تیر فلک چلو کشد ‌ ‌ که چرخ و تیش کلک تو وقت هنر ‌ ‌ ‌ ‌ بخیلک لشکر این بار در تکشته شده ‌ ‌ [illegible] خطر

اگر چه روز کوشش تا در شود ‌ ‌ جلای دیده بود چون شکسته شد گوهر ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ که پیش تیر نظر تیغ آفتاب سپر

چو نقش بافت کمال از تو چون خورشید ‌ ‌ شدی ز خانه خود سوی خانه دیگر ‌ ‌ ‌ ‌ نهال بخت مرا تازه دار زان کرم ‌ ‌ که گر نهند پی برگ تازه و نباتی بر

سر از چه سیج نیم از تو هم کسی کردم ‌ ‌ عوض تو ام بپرورد هر آینه از جوهر ‌ ‌ ‌ ‌ چو سیج شغل گرانی زنم باری ‌ ‌ کنم به غریبی تو زنده نام پدر

ببیل شکسته یا شکند لعاب ابتسس ‌ ‌ به چشم انجم در [illegible] سبج آن سکر ‌ ‌ ‌ ‌ دری که چرخ بر طبق آسمان نهاد ‌ ‌ به نثار موکب صدر جهان نهاد

بگشنه چار رخش لال آسمان دو پا ‌ ‌ تا بار کاب خرامه عنان بر عنان نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ آن خواجه که باره قدرش ز تربت ‌ ‌ دست جلال بر طرف لامکان نهاد

پرون شکنه عزم تورا ز نوزبان کام ‌ ‌ از بس که باوجود تو بر روی کان نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ بر خاک نظم گوهر الفاظ مشکلت ‌ ‌ ز تیغ صدره که آن کف گوهرفشان نهاد

سیرغ [illegible] نو دجای ام زمان ‌ ‌ آنجا که رخ همت تو آشیان نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ کز دو [illegible] کینه مرغ بود او ‌ ‌ از مهر در ذخیره کرکان در دکان نهاد

جیب و کنار عقل پر از شکر و شکر شد ‌ ‌ کلک سخن طراز تو اندر بیان نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ اسیر دری که لفظ کرم را بیان عقل ‌ ‌ اندر زبان خامه تو ترجمان نهاد

روح القدس کمر بگر آنجا که عقل را ‌ ‌ لفظ شکر فشان تو از نطق خوان نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ در مدح جز تو چرب زبانی نمود شمع ‌ ‌ عقلش ز غیرت آتشی اندر زبان نهاد

قدرت بنای خویش در آورد چرخ را ‌ ‌ لیکن اساس حلم تو دستی بر آن نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ صدرا بدان خدای که دست ارادتش ‌ ‌ طفل وجود در رحم کن فکان نهاد

ادراک صنع او را برهام معرفت ‌ ‌ از پایه حواس خرد نردبان نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ کاندر نهاد دوزخ از آتش زند بکت ‌ ‌ کاندیشه فراق تو در اصفهان نهاد

خفته بپای بودم و دش گذر دار السلام ‌ ‌ مرغ باد صبا او در سوی آن [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ کای خار هجرت کرده ایم روی در دیار غم ‌ ‌ خیره مانده ام که گشت گردی شاد کام

چند باشی از طرب تنها نشسته چون الف ‌ ‌ چند باشی زیر بار غم خمیده همچو لام ‌ ‌ ‌ ‌ گر ز نقد خوش شد [illegible] طبعت تیمت ‌ ‌ خیز اصفهان پایه ز نظم [illegible]

واز دل اک کن ز کرد اندوه گیتی ‌ ‌ چشم شوهر تماشا جهت مانده دوام ‌ ‌ ‌ ‌ فتح باب دولت [illegible] ‌ ‌ در سرای خاص سلطان تربیت بار عام

عشق این خانه دیده بیت معمور فلک ‌ ‌ هر زمان در حیرت افکنده کان کدام [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ بوده از نقل [illegible] دانش کردن باد کش ‌ ‌ وانفاسش روز تا شب [illegible] نای

لفظ حنف خواجه دری باز داده [illegible] ‌ ‌ هم از ایشان [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ هیچ برین [illegible] اشاره ز [illegible]

پر تو ای از رای تو گلگونه رخسار صبح ‌ ‌ کرده ای زمیدان قدرت [illegible] سوی سام ‌ ‌ ‌ ‌ گر نگیرم مدح تو تیغ زبان در کام من ‌ ‌ باز گردد باز گونه همچو تیغ اندر نیام

تکیه ام [illegible] چون خاک بر درگاه تو ‌ ‌ از چه محرومم ز تشریفات ای صدر انام ‌ ‌ ‌ ‌ آری آری روز و شب [illegible] ‌ ‌ دست کردن کرده بر کام من روزگار [illegible]

با دعوت سکاوران ور دولت کسب خوان ‌ ‌ هم چنین منزل بمنزل تا قیامت والسلام ‌ ‌ ‌ ‌ امروز هر نثار که کمتر ز جان بود ‌ ‌ در خور حضرت این آستان [illegible]

گریم کرامت و چو خورشید [illegible] ‌ ‌ گر برگ تیامت [illegible] جان برد ‌ ‌ ‌ ‌ زیرا که باز گشت روای سوی کالبد ‌ ‌ چون باز گشت خواجه سوی صفهان بود

صدر جهان نظام شریعت که برهان — چون آفتاب حشمت او کامران بود
حکم ترا عزیمت که نتوان خلاف آن — هر کو گذشت کرد در منزل جان بود

در سوزش تجلی ابکار خاطرت — حجت بهر نصیب گل و گلستان بود
ایام غر خصم از آن روی کو همت — گر نیست نار دانش تمیز تر از آن بود

چشم ستاره از ذره چاروب پا روش — بر هر زمین که از رسم ایشان بود
و یدی نصیب شعله در هوای سوخته — خشم تو در معاطف دشمن امان بود

صدر از چشم زخمی کاهش و غم محذور — دولت همان بهت که خزان جنان بود
بر روزنه از طریق حمایت می نهند — کو هر نه بر خاری در بستان بود

تیشه را جنس چو بازار بشکند — آیینه را چو نقش ز آینه دان بود
بر سر و تخته بند چو نقش آورده — بر آب سلسله چو زبان چون روان بود

کلاله بسته بوسه ربایه ز دلبران — با خار همرهست چو در بوستان بود
نقیبه مصحف ازلی تقیدشان [illegible] — نشنده بر حروف نه بر هوان بود

تا سازد خوبرویان در صف دلبری — گیسوی ابروی چو کمند و کمان بود
چاه رنی که باز برون کرد از دریغ — آن گردنی که عادت درم جهان بود

ترا کرامت تو از کرم به ابر ر — چنانکه چشمه خورشید بی ضیا بود
نهفته مانده ام [illegible] — که لاف خود زنند دور [illegible] بود

بگو هما را گر بانگ بر زند سخت — ز بیم پاس تو آتش زهره صدا بود
میان سینه و لب [illegible] — هر آن نفس که ترا [illegible] بود

سبیل تربیت و اطلاع و دلداری — چو آشنا همه کان [illegible] بود
گرفتم آنکه زمن خود یکی [illegible] آید — [illegible] خالی از خطا بود

کرم کجا شد و انعام را چو پس آمد — چرا این دو یکی با پرده ما بود
بریز خون من و آب روی من بریز — بجان تو که مرا طاقت جفا بود

چو تو ز رتبت نام ننگ ما گنجی — با اضطرار مرا چاره جز جلا بود
[illegible] — روا بود که [illegible] بجا بود

اگر چه لاف زنی از خود حقی باشد — درین دیار به از من سخن سرا بود
حدیث حارث اگر خار [illegible] — حقوق بنده [illegible] بود

گواه مهر من [illegible] — بی عنایت قاضی کم از گواه بود
نباشد این همه [illegible] — چنانکه می بنگارند [illegible] بود

گناه باشد و عذر گناه هم باشد — ولیک عقت [illegible] بود
[illegible] — [illegible] بود

[illegible]

[illegible]

شب دراز بود [illegible] — چنین بود [illegible]
جستجوی خیال تو مردم چشم — [illegible]

بستان

بسان بوی بیا و صبا در آویزم — بر آستان تو ام بو که بگذرانند باز
هزار شعله در گیرم از نفس هر گاه — که آب دیده من شعله نشاند باز

بجا رسیح [illegible] — ز گوشه چو بچشم برون جهانند باز ۲
هزار شعله در گیرم از نفس هر گاه — که آب دیده من شعله [illegible]

[illegible] — بحضرت تو رسیدن نمی توانند باز
ز لطف عاطفت [illegible] — که بنده را ز گرانی خود رهانند باز

اگر ز جمع تو سر رشته بریده ام — که آب رحم ز چاه عدم خورانند باز
زمانه با همه نیروی خویش نتوانم — که نیم تار از آن رشته بگسلانند باز

شدم چو نامه بپهلوی [illegible] — کرم عنایت تو [illegible] باز
[illegible] — تو ما که رشته ترا در همه جهان [illegible]

[illegible]

بقا زیاده زمان تو همی گردد — بگرد گوی زمین آسمان چو [illegible]
چو فیض طبع تو باران جود بارد — هوا ز ابر بپوشد لباس بارانی

بقا زیاده زمان تو همی گردد — بگرد گوی زمین آسمان چو [illegible]
اساس کهن اقبال را تو [illegible] — که سرفراز ترا در چهار ارکانی

[illegible] — [illegible]
عجب که [illegible] — چنین که [illegible] جهان [illegible]

اگر چه شغل تو [illegible] — که داد جان من [illegible]
ترا همیشه چو [illegible] — مرا مدام تو چون کام دل همی [illegible]

[illegible] — که در سرای تو [illegible]
ترا عنایت و حق من چنان [illegible] — که پایه من از افلاک برگذرانی

نه هر کرامت حق گوی [illegible] — به انگاره [illegible] این نه پنهانی
که طوطیان شکرخای هم سخن گویند — ولیک نایه از طوطیان [illegible]

[illegible] — چه باشد ار تو [illegible]
اگر چه [illegible] — که تازه باشد [illegible]

ولیک ابر پراکنده باد [illegible] — چو جمع گشت [illegible]
هزار بار [illegible] روزی کرم — که گرد قوس [illegible]

گذشت [illegible] — که بنده را [illegible]
کسی نداند [illegible] — گمان برد که تو [illegible]

[illegible] تقاضاست — وگرچه [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — چه بود حاصل عمر [illegible]
[illegible] — اگر چه مدح تو شرعی [illegible]

بدین جراحت الفاظ [illegible] — دریغ و درد اگر [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — نه هیچ شرم [illegible]
[illegible] — چرا [illegible]

[illegible]

ز دم بسته ز شیح زلف لف نظمش … بشستم ز نخ مبتش گرد ظلمانی
چنان بر بر مج تو دادش تن نبی … که در کنار قبولش بزد که خوانی

ز هستی قد الفاظ او چنان مرو ن … که سجده میبردش سروهای بستانی
هنوز نیستم ایمن ز خورتی مکشوف … مگر کرده امن عفوی برد بپوشانی

همیشه تا که حکیمی بخوان دانش بر … غذای جان دهد از نغمهای لقمانی
بگلستان وفا غنچهای مالت … شگفته باد ز انفاس لطف رحمانی

زهی بمنزله کیوان رسیده ایوانت … شکوه هفت فلک از چهار ارکانت
فروغ عالم علوی ز عکس دیوارت … غذای اهل بهشت از بهار بستانت

بروز بار ترا از تنگنای خرمت خلق … ز اختلاط جهان نیست مرد میدانت
چو چشم عقل دو ابروی بلند گر پوشت … چو جفت طاق فلک گشت بام ایوانت

ز طبع رغبت خود باز میکند خورشید … هزار نیزه بدین چوب دربانت
ز لطف خواجه اگر نیم رخصتی یابد … بیا حبابی آید ز خیل رضوانت

وزیر شرق و غرب بنای عالی امر … محمدی که کرم آیتیست در شانت
ز ابتغبه ایران چه افتخار بود … که ساحت حرم جای [illegible] جانت

و [illegible] مرض [illegible] زرد رنگ … بکام خویش بیابان مگر که بر خوانت
ز آستین تو دریا و ابر سر بر زد … اگرچه مطلع خورشید شد گریبانت

بزرگوار ایمنی سه چار رهم بشنو … ز عالم ارچه نباشد فراغت است
بره نواله رسی ز خوان تر نتیجم … که کم رسد چو من از اهل فضل مهمانت

بریخ قطره دریا چرا شوم خرسند … جهان چو غرق شده از نعمت فراوانت
نظر چرا نکند سوی حال من گرمت … چراست بهر عمارت نظر بویرانت

چنانکه راهی فضل سرای کرای … غذای یار دهر او جهان نگهبانت
به هر زمین که خرام چشم گذار کرد … اگر ز زرد روی رخت [illegible] کرد

از [illegible] باقی [illegible] … هر صبحدم که قافله شام بار کرد
چشم چو زنده دیده مرا در فراق تو … رودم [illegible] کنار کرد

شاخ شکوفه [illegible] … ناگها که حسن روی تو با نوبهار کرد
سرو سهی بجای گیاه سر بر آورد … بر هر زمین که سایه قدت گذار کرد

چندین چرا نشانی بر چهره زلف را … شب را بر آفتاب که هرگز سوار کرد
آری بر آفتاب شب امروز دست … کو را هوای [illegible] شکار کرد

دریای کرمت [illegible] … دانم که نقطه [illegible] هزار کرد
از [illegible] کند [illegible] … چون شرح میدهد که گلشن چکار کرد

ایسروری که طبع تو مانند خط خوش … کار جهانیان بقلم چون نگار کرد
رو به کجای نرگس ار از چشم حورعین … از هر زمین که [illegible] غبار کرد

از خاک تیره [illegible] عزیز کرد … [illegible] خاک خوار کرد
از بس که شور [illegible] بگو … تا چند قطره را گهر شاهوار کرد

جود گذاف [illegible] راه … در انتظار [illegible] خاک [illegible] کرد
شه پای بند خاطر من [illegible] تو … [illegible] بر کار کرد

[illegible] طبع [illegible] خورد … بس شام [illegible] آن آید [illegible] کرد
چون گشت معتقد [illegible] … بر شهر ملک ز شرف افتخار کرد

[illegible]



در هر نفت چو گوهر [illegible] گهر … هرکس که او [illegible] کار بار کرد
چو جان [illegible] … این بند و بند [illegible] کرد

ای ز خاک در تو تاج سرم … خود ببین است به عالم [illegible]
تو ملک تو خاک در است … [illegible] جنگ [illegible] بر م

اگر مرا ملک سلیمان بخشی … هست از هست تو [illegible]
همه مهر تو [illegible] … [illegible] فلک [illegible]

[illegible]

از سخای تو گشت گوهر دار | تیغ پولاد و سنگ خارا نیز | کوه در خدمت کمر بست | کوه را خود چه قدر جوزا نیز

باد بر تو مبارک و میمون | دوش و امروز و روز فردا نیز | به ثنای تو ناطق است مرا | بزبان نی که هفت اعضا نیز

همه ز اسباب خواجگی باشد | شاعر مخلص و شعر غرا نیز | به بقا اگر چه نشایم | ور نباشم بگو سودا نیز

بر من خسته بار ربود جیب | خشمها کرده صفو این سنه | تا چنان شد که از تو شب ترا | عطا زهره ثنا نیز

میکند از سپه گری قوی | با همه کس پلاس با ما نیز | اندرین روزها رگیه ضعیف | کو نهان کرده اند و پیدا نیز

انچنان بوده ام که از حیرت | نجوام هم بنو پروا نیز | گر تو از بنده قرض خواسته | بخطا بانه خود بیجا نیز

هم عفا الله لطف تو کافر | در شماری گرفت ما را نیز | از تو تکلف بود عجب ز ماست | که نداریم روز کاری نیز

ورنه از بندگان مفلس خویش | قرض خواهست حق تعالی نیز | و انگهی گرچه قرض می نهد | ز ور پس میکند جفا نیز

منم آن بینوا که از ثروت | خواجگان را کنم مواسا نیز | چشم بد دور از چو من بردگا | کو از آن نشایم و ازین جا نیز

منم که چشمه خورشید کاه نظم سخن | ز شرم آتش طبعم عرق شوی در گل | زوال برون کند آن تمی که عادت است | بیا دلفظ من زنبیاله ریزی می

به پیشخوان همه بیم شکر بذوانی | گر بنده دیر پای ایستد چون نی | خدای داند اگر من ز شعر هیچ کسی | به قصد نظم برده ام بدو باستی

مرا که چون سخن خوان نظم آریم | بر و نواله او جهد و سعد و ریزه | چگونه دل دهدم لقمه خوردن | که خاطر دگری کرده باشد ارانی

گر تو از خاطر که درنجاری شکر | ز نکته که کس احتراز کرد وی | دور اهر و که برای روند | عجب نباشد اگر او فتد

کریم همه عالم جهان لطف کرم | زهی مجمل سخاوت روان حاتم طی | خلاف رای تو بیرون کند برنت قضا

خبر بایه فر تو من علیها فان | جواز نامه لطف تو کل شیی حی | نفاذ امر تو والقیا دو رخ جهان

فلک ز پاس تو شد بر مزاج از آن | زمعده برشکند قرص آفتاب | شود چو سایه سیه روی | اگر نیابد حکم ترا چو سایه ز پی

چو خوشتم که تقصیر خویش خواهم عذر | خرد نفیر بر آورد و گفت خامش هی | بساط او فلک و تو خاک پیر | اگر هزار بکوشی که بر رسی

هر آنکه سر ننهد بر مثال حکم تو با | بسم دی گفت | عدم نیست

بکشم که دمی بپای گفت | در آخر تو بردن | ببرم از آرزوی گاهی | جو کرم نیست

خوزه هجر پرب باز کردم | یک توبره کاه خشک هم نیست | نای آتش زین برشت | خود زین شکم تهیست

جز او پوشت من ندانی | اسپی دارم که دور از | پوسته در آرزوی کاه است

می خسپد روز و شب | آفاق بچشم او سیاه است | پوشیده به پلاس خاک بر | پیوسته ز جوع داد خواه است

زین پس نه رود پیاده بکوم | افسانه جو | زیرا که ندیده در گاه است

عالم همه تا بگاه | بر گرسنگی | تو غزه مشو که | یکدم باشد

یک توبره کاه | در کار کسی کن که بینی | صاحب دل شهاب ملک دین | ای دولت

این پاسخ چون مرا دار   گر نشستم علیم کند و داغ   ای صبای صبا به حکم کرم   بوی لطفی بجنبه بر ساران
بزرگی مرا پناهی هست   تو رسول منی بیا بر سان   چون رسی وقت خدمت و خلوت   بیلقی خدمت و دعا بر سان
چون رساند، شد دعا و ثنا   این پیام از سر صفا بر سان   کو فلان گفت بر تو ام رحمت   بکرم برگ مرا بر سان
وان دعائی که بارت آوردم   اگرش وقت شد عطا بر سان   وز درونش متقی سرچشمه   این سخن هم برین ادا بر سان
جنت را یکان حلال باد   عوض تحفه یا بها بر سان   ایا صدری که شد پس حضرت   همه اسرار کردن آنگاه را
بخدمت چندبار آمد و جا کو   به عزم آنکه بستاند شما را   کشیده از برای عرض پیک   دعا و خدمت و مدح و ثنا را
ز دو گنه هست و زبان تو باک   فراوان کردش لطف و مدارا   روزی که بازگشتم کام و ناکام   همی خاریدم از خجلت قفا را
بلای ماست این زبان عزیزان   خداوندا اگر دان این بلا را   بلا را باز گرداند دعا را   روایت اینچنین کردند یارا
کنون بر درگهت بر کس است   بلا نی باز کرداند دعا را   کسی دارم که هرگز ایزد   فارغ ترا از دو نیا فرید
تا روز زیتق چو همه شب   از مژه‌ها خون چشمه   بخشم گفته دیدن جو   وانکه درین جهان نشنید
گفته که چو نماند زین غم   میخواست که تویت گزید   پوشیده و پلاس وپاره‌ها   میخواهد تا دور نشنید
دانیت درین جهان و آبی   از دیده و آدمی هست فی   این را اسبت مانده درون   دور از اسبت ان ترا نی
وانی که کدام نان و آبست   نان ز دو آب رند کوفی   مدحی گفتم که چون دیوار   در همه محبی کشند بر بر
ملغی داریم که چون عرب   از هر کس بیا بدم پوشید   سر دامن بزدولت تو   خواجه چرخ را غلام کنم
دست اگر دزدم بفزایت   بر سر آسمان نظام کنم   سایه‌ات گر برادر سیند   تیغ خورشید در نیام کنم
همت گر کند مرا یاری   روز بر چرخ نیل فام کنم   گر تو در سایه خودم گیری   ترک اقلیم صبح و شام کنم
یک دانی که من نیم زینها   که کس آرزوی خام کنم   بارنی برگی از تو خواهم برد   به طمع بر کسی سلام کنم
لیک از پیشم از کسی آری   تا زیم بر درش مقام کنم   وان گرد بوی مرد بیابد   خدمت او علی الدوام کنم
کرمت را اشارتی کردم   تا از او کار خود بکام کنم   چند و چم ز تو تقاضا است   ابند اگویی ازگه ام کنم

ذکر مرحوم انوری غازم   یا نخستین حدیث وام کنم   ارشک‌ها از تو فارغ باشد   دروردین گنوی تقاضا کنم
تقوکاسال خواجه و او مرا   گر بند جمله بود اگر خاک   اندرانبار من بدولت او   هست از نا و به فزون تر خاک
نان از ین تقو خشت پخته شود   زانکه ابر نیست مگر خاک   وانها در جوال چون حبس   گرد میرش ز کاه و بستر خاک
کنده‌ش بار چون عیب ان   با گریبان چاک و بر سر خاک   نسبت خاک و گندمش باهم   همچنان برکه تخم اندر خاک
گفتم از بهر که گم داد است   زانکه شتی گفت و دیگر خاک   چون چنین بود بیش ازین باشد   که ز باری بود به بستر خاک
اگرم خاک پای خود دادی   روزی بود چشم اختر خاک   فلک از من برای سر چشم   بر غریدی به نرخ گوهر خاک
خاک و گندم بهیت در نظرش   همچنانکش بهیت با زر خاک   خاک مردم خورد نه انسان   که خورد مردم ای برادر خاک
گردم اندیشه تا چرا فرمود   خواجه با گندمم برابر خاک   یا بفرمان شرع بیاشد   دریغ سر و مح گستر خاک
یا همی خواست تا چه باره   چشمه آب طبع چاکر خاک   یا اشارت بدان همی فرمود   که چو چیزی بیث بخور خاک
نه رئین به تو حکمتی بشنو   که چرا داد صدر سرور خاک   آو مرا چو خاک پیر کند   گر دو به غذای من بر خاک
با چنین بخشش و چنین انعام   بر سر کلک و شعر و دفتر خاک   جان کرم پادشاه تربیت   که اشتت بر اقلیم این شهریاری
تو آن سرفرازی که فیض نباتت   بریزد همه آب ابر بهاری   تو آنی که از روی قدرت توانی   که پیشانی شیر کردن شکاری
درختان لطف ترا میوه گیا   بهنگام خشم ترا معده ناری   قضا کی شدی ضامن رزق مردم   اگر نه کفت را گرفتی بیاری
کشایش زجود توهمی به ارز   عروق امل را به بند و مجاری   بقای ابد را به بخشد همانا   به اسماع قدرت بود استواری
سیلاب انعام تو هشته گرد و   رزوی جهان و همت خاکساری   کسی را که یک ذره در سایه گیری   ز خورشید تابان رسش گذاری
فلک رعنا پیش صدر تو آنچ   زبان سخن بست از شرمساری   درین چند روز از جفا آن کشیدیم   که گر برشمارم تو باور نداری
همانا که اندر ازل کار ما را   قرار او فتاده‌ست با بیخواری   کسی را که از بخت به روز بر گشت   ز آب حیوانش بود ناگواری
سزاوار آنی و در خورد آنیم   که بر او بر جسته ما رحمت آری   از آن بینوایم و درین جرم قوام   که عزت زمین میکند خواستاری
نمانند ترا ضایع از کردگارت   اگر بیکسان را کنی دستیاری   حقوق قدیمی ما خود را کن   نگاستیم آخر ترا زینهاری

در جستن رضای صمد [illegible] بردم بکار هرچه توانستم از حیل / معذور دار ای دل و دست زبان ما کردم برای خدمت تو هرچه شد دل
تن خدمت تو کرد و زبان مدحت تو در دل خلوص معتقدی [illegible] / چون بعد از این تو همه این خاص هم معلوم شد مرا که جز این است [illegible]
هیچ نعمت دنیا نبوی آن نازد که او جزای بد بیار نکوی سازد / در آن مقام که [illegible] کسی رسد در آن که گوشه کرا باز نوازد
درخت از پی آن سایه دار و بار ور است که میوه بخشد از آنکه سنگش اندازد / بذات خویشتن ار چند [illegible] ولیک صحبت مرد را تا [illegible]
چنانکه نازو سپید گرد در پوست چو جفت زاغ شود عالمی سیاه کند / درین [illegible] بچشم عبرت بین که رنگ [illegible]
سفینه [illegible] غلط نکنیم که [illegible] که دست [illegible] طراف و گهر چین است / [illegible] تو و برتو [illegible] دماغ دانش [illegible]
[illegible] برای [illegible] که [illegible] دانش [illegible] / [illegible] خورده که [illegible] که در کتاب خدا آفرین [illegible]
دقیقهای [illegible] چو [illegible] سیاهی شب روشنی [illegible] / سفینه ما را [illegible] سفینه ها که [illegible] این است
شنیدم [illegible] که هرکی [illegible] روزی ذوق سرای هزار تحسین است / شبی بخوان تو حاضر شدم [illegible] نگفت چشم من [illegible] طعام
[illegible] زهر اگر [illegible] اتفاق طعام / سحر [illegible] خودم [illegible] وصال روزه [illegible] طعام
ایکه [illegible] تو سر از گریبان صبح بر نکند / جز [illegible] نان [illegible] واهی ابر پر گهر نکند
گر ترا [illegible] غلام خود خوانی [illegible] نکند / یک دانی که خادم داعی [illegible] زر نکند
لیک معذور [illegible] که ز حال خودت خبر نکند / گرچه در غایت عبادت جهل کرد کاری که هیچ خر نکند
[illegible] در [illegible] چنین خطر نکند / روز کارش [illegible] تا شب که این کارها دگر نکند
تا درین شهر آمدست [illegible] جز [illegible] نکند / رفت [illegible] اتفاقی [illegible] نکند
[illegible] هیچ دیوانه [illegible] نکند / [illegible] اکرم خواجه [illegible] نکند
گاه گویم [illegible] گاه گویم [illegible] نکند / گاه [illegible] که عطای مختصر نکند
[illegible] بگویم کند [illegible] عقل بگویدم [illegible] نکند / روز و شب خاطرم [illegible] که دمی [illegible] نکند
تو خود از کار من چنان فارغ که بر تو هیچ [illegible] نکند / کار خادم [illegible] با ز آور [illegible] نکند

[illegible] بود که بهی [illegible] نکند / لایق ادب [illegible] کو [illegible] نکند
[illegible] رهش انچنان کس [illegible] نکند / باش [illegible] بهای [illegible] نکند
بدولاب مانند [illegible] فلک چو دوری کند چشم عاشق [illegible] / یکی را [illegible] بگردون برآرد [illegible] آب چاه
چو [illegible] آرد [illegible] بر [illegible] / گدای که [illegible] گردون زیر بال [illegible] است
بر لب [illegible] که نقش صورت [illegible] است / ناوک [illegible] [illegible] حسن است
که [illegible] دل [illegible] در لقای مبارکت [illegible] / چون محرم [illegible] خنده بر لب [illegible] باید کرد
از پی ماتم حسین علی گریه از ابر [illegible] باید کرد / لعنت [illegible] باید گفت دوستی را تمام باید کرد
ایکه [illegible] سعی [illegible] در جهان [illegible] / کار طبع [illegible] [illegible] یاران [illegible]
صبر کردن در فراق [illegible] چون [illegible] / آدمی را [illegible] [illegible]
هر کسی [illegible] خواه [illegible] خواه پنهانی / من [illegible] که توانی [illegible]
زندگی [illegible] [illegible] آسمانی / محنت زندگی [illegible] [illegible]
[illegible] در کتب دیده و میخوانی / آخر این آدمی بیچاره کی کند راحت [illegible] آسانی
حاصل [illegible] هست [illegible] / [illegible] هیچ [illegible] نادانی
[illegible] دوستی که مرا با فلان خواجه [illegible] / سخنی چند [illegible] [illegible]
خلقی انچنان [illegible] هیچ مخلوق [illegible] / گفتم این [illegible] وقت نان خوردنش [illegible]
[illegible] مباد کسی [illegible] آن ندارد / چو آن شاعری [illegible] [illegible] ندارد
خداوند [illegible] راحت [illegible] که [illegible] هیچ درمان ندارد / [illegible] [illegible] ندارد
[illegible] فرمان [illegible] [illegible] فرمان ندارد / [illegible] کس [illegible] ندارد
[illegible] که هرگز [illegible] ایمان ندارد / [illegible] کس [illegible] ندارد

دنیا چو نبی و کردار بیم   نگه زاندیشه ایت یا بهی   یا اگر خود تو کنج قارونی   از تو داریم چشم پرسیبی
با خود ارزوی مردی خواهیم   گر ز اینشیم تعظیمی   همه زیشت بگو ما کفیم   چون تو از خشم تیری یی
میکنی دوستی دشمن من   تا از آن ریخ من تو ان باشد   خود بجز این چشم ارزنگی دارا   هر کرا عشق رهنمون باشد
اینچنین دون دهر کو تو   بست التفات چون باشد   مردمان سری مردی بازند   میل دونان بسوی دون باشد
عشق او جای در دماغ برد   شرار بگذار کرن باشد   سینه چشمت دبرمن   خواهش از هیچ کز می باشد
چشم دارم که تو زودی کرم   زان شرابی که جان بیفزاید   چشم او از خواب بسته کنی   تا ازدکار بند و بکت بد
آنچه سرای کجل خوابه کند   اندر ایام وی ور مکند   از بجیلی کرات دقت جمع   کیر درکس زن هر مکند
تیزی که متر چرخ زبان کش فغان کند   تیزی که روزگار جدا می ان کند
تیزی که مردکان همه از بیم در رسند   از نفخ صور صدمت خود را چنان کند   تیزی که چون زمنفذ نفعی که از پیش   در سنگ خاره قوت ترکش ان کند
تیزی که ریزد این چرخ از کند بگذرد   تیزیش از دماغ خجل خون روان کند   تیزی که بر ترنج ... سبو ری   در معرضی که دعوی زخم زبان کند
تیزی که کر به بینی کهسار بشود   در کانش ... چون مرشد ان کند   تیزی که نثره از نسیم شمایلش   هشیار را چو بستان خزان ... کند
تیزی که ... صدای آن   وقت ... دلستان کند   تیزی که سبو ... از نیخ برکند   هر ریش کهنه که شب بر آن کند
تیزی که ... بشنود   برق ... کران کند   تیزی که چون سموم ...   ازای بری در بچه ... کند
تیزی که بر بروت هر آنکس که بگذرد   مزدار ماش ... در دهان کند   تیزی که بانگ رعد ...   در زیر لب ... توان کند
تیزی که کرعنان بنسیم ...   حال ... بستان کند   تیزی که از چهار همه ...   کر ... سوی بوستان کند
تیزی که ناف آهو چون ...   گر بوی ... ناکهان کند   تیزی چنان ... نفس ...   در بینی ... کند
تیزی که ... بگیرد ...   تیزی که نای زهره ... فغان کند   تیزی که بر کبوتر ... سبق برد   تیزی که ... گمان کند
تیزی که بر نبات ...   ... حکایت برگ خزان کند   تیزی که باشد ...   هر ریش ... کند
تیزی که اصفهان چو کند ...   ... زدان کند   تیزی چنین که گفتم ...   در ریش آنکه دشمنی ... کند

هیچ آدمی جبل ... نکند   سلطان ... باشد
مانت حکم ... جهان   این حکم برمن و تو به تنها نکند   از دور چرخ این ... طمع مدار   کین دور ... نکند
ما را جز انقیاد چه رایت چون قضا   ... ما نکند   هر لحظه که ... دیگر   ... پرده قدر
هر کو کند تصور ریخ و بلای ...   باشد ... که بیاشد ...   هر کام دل ... دهر ...   ... بجهان ...
واماندی مقام ... رست   اندر ... عدم هم ...   آنچ ... با سری ... و   خورشید ... خاک ...
یاران و دوستان همه با هم نشسته ایم   ... نشسته ایم   ... چو اختر تیره شب   در ... نشسته اند
در ... و ... باشش   اندوه و ریخ ... نشسته ایم   بر ... اهل نفس   در ... دیده ... نشسته ایم
هر دم ... سر ...   صبح ... آن نفس ...   ... زمانه بر ... باشد   بر جان و مال ... باشد
شب ... دیده ... چشم   پس ... خون دیده باشد   ... عزیزان ...   خانه ... باشد
آنچ ... جفای فلک ...   دستی که از برای عطا آفریده باشد   ... خوار ...   ... کرم ... باشد
... ز خاک ...   ... فلک ...

دشمن ... نفس اماره   آرزوها ... منه
در مقامی که ... است   جز بنای استوار منه   خوشدلی را ... است   چشم بر راه ... منه
طمع خود ... بگو   ... بجو   ... بهانه ...   ... پسندی ...
... برفلک که درو   ... ستمندی ...   چون اثر در دل ... کمند   ... زرنیشمه ...
مرگ را از برای کردن ...   ... کمندی ...   که ...   هر کرا این و فات ...
کاه در خرمن ...   همه ... جان ...   هر کجا ... از جب ...   ... و ...
شد ... تاریک   ... چشم عقل ...   همه باز آمد ... و خشم   ... نا پیدا
باز پرسید ... قدم   ... بازها ...   ناتوان است ... جواب ...   ... از ...

دست گشاده [illegible] | سرتا پرت خواجه باز گفتیم | دیدی آن دولت و جوانی او | وان لطف و خوش زبانی او

سرسود [illegible] اگر دل من | کنه اندیشه در معانی او | ملک الموت تنگ مشکل است | کز نجوید بر جوانی او

[illegible] | لطف [illegible] او | جان خود [illegible] | دم از نهر [illegible] او

همه در عمر [illegible] | هر چه کم شد ز زندگانی او | خود [illegible] | [illegible]

حاصل [illegible] این است | همه را [illegible] کار این است | چند [illegible] | چون سرانجام [illegible] این است

ای [illegible] | [illegible] این است | غم کاری مخور که بار دل است | چون سرانجام کار ما این است

گرچه این حال صعب و قوی است | چو آن حکم کردگار این است | غم کاری مخور که بار دل است | چون سرانجام کار ما این است

[illegible] | خواجه را حال [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | اول از [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | سخن [illegible]

[illegible] | [illegible] | این همه [illegible] | [illegible]

خلق از خود [illegible] | این [illegible] | صبر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چه [illegible] | آن همه [illegible] | ای [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | در جهان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | که چنان [illegible] | خواجه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | هر که [illegible] | [illegible]

[illegible] | هر که [illegible] | من [illegible] | هر که خواهد [illegible]

[illegible] | عالم [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | با فلک [illegible] | [illegible] | [illegible]

از [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | از خداوند تعالی [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | هر که [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | ای خداوند [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | ای [illegible] | [illegible]

دریای غصه [illegible] | [illegible] | در بوستان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

در آرزوی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

فراق روی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

شد به اندرمن صبر و هوش پریشان | دلم برفت و کنون دیده می‌بزرست | بروز کار وصال تو رشته پایت | که وعدهٔ تو در راستی [illegible] است

نام تو برم زبان بپاس بد | یاد تو کنم روان بپاس بد | در برکرم ترا سرا پا یت | تا نور در استخوان بپاس بد

برسر تو بیا رنوده ام بکن | دشنام و هی که جان بپاس بد | بیک نفس زعشق آمد و شد | وقت که ناگهان بپاس بد

شب خیزکم زهجر تو صد غم بیرسد | اشکم چارگوشهٔ عالم بیرسد | من در تو چون نسیم بانسیم سحرگهی | در کوی آن نگار پر غم بیرسد

دلبرم اسم خود چنین دارد | که دل دوستان غمین دارد | از پی کمند یک دامن کبر | صد جواب اندر آستین دارد

تن مرین نیز دارد چون شمع | هر که او جان آتشین دارد | بر شاه به طرازستی خویش | عشق خود غایت همین دارد

عشق ز کرد رفت در نا نه بر آرد | زاد میان قطا جادو از بر آرد | رفت آهی به او کرتا دل سنگ | کیمیاش آخر تا آن رها نه بر آرد

کردهام نامه زد آورده‌ای بند دهان | کامل بتکم کربه‌را سر در پیا این بیند | کفتن سبکبالی سینو [illegible] | تا نه چنداری که العب وسازد [illegible]

لطف رعنایت بکری الکه من [illegible] | هر کام دل سیده بتابید جان سپید | رخت تا تیر آهی برنداز [illegible] | عشق هر دستگاهی بر شاید

چنان تارکت رخی داری که ماند | به قدر حقیقت نگاهی بر شاید | رخت چون زنی نهد براب جو | غمان از صبح شاهی بر شاید

زلفت در شرقی صفت بهار دارد | خنک آنکه سرو قدی چو تو در کنار دارد | رخ چون نشاط دم [illegible] | از کاهی تا تیم که سر نگار دارد

بر کمند عنبرین بند سری حلقه کرده | که قد کلهای نگین چو زبان مار دارد | مراگر زهره نباشد که در رخ نگرم | بیا مگر که از وصل تو زیر چگونه خوردم

بر دلت غم تو آتش دلم زنده است | ز شادی از همه خانه است آب حکم | بیا طبابی و از شناسی افتادم | زعشق از روی قدرت تا بر حضه از تم

بیا و قد تو از یک که سر و پرایم | ز آرزوی رخت بسکه خجران شرم | چو آفتاب اگر جای بر تک زنم | روان شود غم عشقت چو سایه بدارم

زان شب که با تو رفت در آغوش [illegible] | یکبار و ترک صبر و دل از خویش کرده ام | هر چه آن زعشق تست بیا بانی کرده ام | هر چه آن زیاد تست فراموش کرده ام

خالی شد از دماغ من از هستی و خمار | زان بار ها که از لب تو نوش کرده ام | برنج بر سپید جو نوشیدن از زلف | اوراد بوعده‌های تو خاموش کرده ام

از چشم تو نیخوابد تو امروز از من است | آن نامها که من زغیرت دوش [illegible] | خوش دل از آرزو دیده به این امیکشم | بارگران هزار خواری این تن امیکشم

سعدوم در آزگیر مرام بر دل [illegible] | در هم سیل رخت رشک امیکشم | رنجی که از کشیدن آن کوه عاجز است | بارگران با کشیدن امی کشم

نشکوه شب و روز که نه می کنم | بندگی از بن دشنه می کنم | سرتم ندارم که بوی بسپید | نامه اعمال سپید می کنم

با همه ناوک خود که کهی | بر دراویش دو تو بیکنم | هم شوم از کرشش نا امید | کرچه [illegible] می کنم

من تاتم کز لبت بجفا بر کردم | با عشق تو بعد که ز بلا بر کردم | زلف اروی و لب و دندان [illegible] | یکجا من بیازم بلجا بر کردم

کر لبکم دل از تو بر دارم از تو هم | آن مهر بکه افکنم آن دل کجا برم | آخر چه شد که را وجفا بر گرفته | بی تسبیح چوم سایه رها بر گرفته

خود در طریق جور جفا با بستکی | یکبارگی حجاب و حیا بر گرفته | سروی شسرده که دلم اشکسته | شهر حق که کرد رجا بر گرفته

با خود ندامت تو بیداکشته ایم | تو در زور رخ غمزه چرا بر گرفته | ای که پی عوض ادا بیری | راه نه است کجا بر دی

بر طمع سود زیان سبکی | از پی راحت به بلا بیری | هیچ زور به بقا بجستی | خود همه در بدرقب بری

عمر چو رفت بتراز از دامت | کرچه زیری به قفا بیری | عمر کرای زنم کم کشته است | شب به اکرشت دو تا بری

چون بناز آی آهسته باش | از جب و از راست پوا بیری | سلکی ساکن و برجای باش | چون بتقاضای عطا بیری

یکبهتی تا که نه در رفت نه | چون بتبارنی همه جا بیری | منطقه در کردن دورز دو دبل | ده که چه بارک و نوا بیری

فاش خود بین که پس از رسل | بر چه صفت پیش خدا بیری | تا کی این رنج روز کار بری | بار این چرخ نا بکار بری

جهد کن تا از رخ خیز بلا | کشتی عمر بر کنار بری | شتر رنج مانی انجا ابر | نه پری نه بار یا ربری

خوشبو د خواب و لذت مستی | باش تا کیف خمار بری | بر زبان همه دروغ دو تن | وهرت آل که نام یار بری

آورنش ترا بر دوز ما ن | کر زبان کرد کار بری | روی بکو روی روی چو آفتاب | زلفی بکو زلفی هر عقرب و تابی

ای بر اری ندیت در چشم عین وری | ار حلقهٔ زلف در حق ما این شاید | از عکس عارض تو در صحن عالم افتد | کر در سایهٔ تو هر ذره آفتابی

ترسم آن نوش لب زکم تختی | برزبا نها فتد زنی دهنی | کر چه در زلف تست جای دلم | در میان دل غمین سخنی

تا بر آنی که از لطافت حسن | هم تو از بند زلف خوش نشینی

زیکوئی کر تو به دربای عاشقی | عاشق خواه از ننگ همه تر اشتی | معشوق تو عشق کس نیست کار | خود هم تو نیز دکه عاشق خود باشی

شادم که دام سیل لبوی تو کند | زیبد که اینه آرزوی تو کند | پروانه چو در رخ روبت نگرد | یکبار ز شمع افقد در روی تو کند

ای راه و عالت زروزنی کوتاه | جز بندگی تو هر چه کردیم گناه | امید نداند به کری تو راه | واندیشه بیا رود که کند در تو نگاه

ای دل ز دست هجری اهل خون شو　دالغار بیا تات بگریم چون شو　بن سنگی گر بردن نتوی اسپو شد　بیرون شو از خود و ز خود بیرون شو
گو ابرم و سینه ز کام آتش　از آب گرفته هم‌خانه‌ام آتش　گفتم که چه گفت جایت دراز　کوتاه عمر و پس سرانجام آتش
شد اکر بحر آن قاف سپید　شد ز تو چشم دیده ز گرس شسته　گرسا بر تیغ تو شد بر در یا　در جیب صدف پس شود مروارید
تیغ ز گرد آب او دندان است　دندان اجل بر لب او پنهان است　در چشم حورت در چه آبی نگفت　بسیار جهانگیر تر از طوفان است
ای مهر سکت برسنگ باران از ابر　تا آن مهر تو چون بهاران در ابر　دردست ز تیغش صایل است ال　چون دامن خیمه روز باران ابر
رنگ رخ از زمستگی درد است　حق دررگ کمان ز جودی رفت　در موج تو بر بسته ام چوب رباب　تا شتر در استخوانم رفت
تا چند زبان تیز چون خنجر کنم　در موج سکر اعفت نیز کنم　از جان سرخ را زیر کنم　تا این همه الست را سیر کنم
حسن تو ظریف مهربانی را نه　هر شیوه که در لطف تو دانی را نه　ز لیلی توهم دلبر دم و لدار است　هندو درزی و پاسبانی را نه
زلف تو گر روزی باز پس بیا شد　در پای تو چون من هوس بیا شد　چشم تو که عالمی بیچشه ارزی　مست است از آن برهمگی بیا شد
او چشم تو هر نهست چه دار　خود می‌نشود نرگس مست سپه دار　زنهار ر دو اعلا در هر شب تا روز　تو خفته و عالمی ز دست بیدار
روی تو چو سنگ ماند و زلف تو خون　بگریم و بیابش در خنده برون　رخ سنگ دلی زرفشه دم ناف هنوز　خون زلف می آمده از ناف برون
گفتی که دلت چنانچه پا بی سوزد　چاره ز آتش است تا کی سوزد　ای نور دو چشم بیده بخت می برگم　بسگندلی دل تو بر وی سوزد
در باب گفت است خواهد بود　لیکن عالم فانی قصه خواهد بود　در هجو حبیبا بسیار کوشش　هجران فراری لبی خواهد بود
در داد جهان کسی که اندیشه کند　از هر دو جهان بخوری پیشه کند　از تیشه فرو ریز می دیر زند　تا نقش برا چو دیو در تیشه کند
هر شب تو غری ز روی نازد　تا چه جال او جای می‌سازد　در چاره هم شب که بگو در دارد　چند که چو تو زغم بکد ارزد
زر است زلف تو پرش تو رسد　زلب سپید شکر دادش تو رسد　گر تا هی قد تو برای دل است　تا ناله زار با گوش تو رسد
گریه آتش دلم بتن باز آری　هر شب ممل ورو آن بتن باز آری　جانی که ز تن برفت اگر رای کنی　در نیمه آتش بیکفن باز آری
دل گریه سپید وصل گستر دارد　اندوه ترا بناز در بر دارد　هر جا که رسید مردمک دیده تن　در شکر خیال تو زبان تر دارد
در دیده روز کار نم بایستی　یا با غم من صبر هم بایستی　یا با غم چو عمر کم بایستی　یا عمر باندازه غم بایستی

از

از آن که دل ز غمی خوش باشد　باد خوش آب بر آتش باشد　بیماری باد سینه به جان برمن　پیدا که جهان چنین و ه خوش باشد
ای بسته بکین من میان آهسته　وی کرده مرا قصد بجان آهسته　جان میخواهی و بر بنا بشتاب　آهسته برای جان جهان آهسته
دو رخ تو طراه بر دراز گذار　جهای جهان با من غاز گذار　تو شاه چین و عمر درناز گذار　غرا مرا و مرا بغم باز گذار
بر خاک درت بحث مرا خوابگه است　درگاه تو جان بغیرت خاک ره است　در دور تو نام پارسای گنه است　در عهد تو دوری شادمانی سپه است
عمری رخ بگذر نه بدیدم بچشم　وامروز که در هم نگریدیم بچشم　با یکه که احوال خود از بیم رقیب　گفتیم به ابرو و شنیدیم بچشم
چون آواز بگذارم بر کش　دالفاه چو چنگ تنگم اندر بر کش　وردرتن من بکو به پر دارد　بیرون کن و دیگری بکالیش بر کش
ای ترک من ای من ای جان جانان　از بهر خدا این چه بهان است بان　آن سال که زاده و زر ز گلستان　تنگی دهای بوده و قحطی جهان
هم چو در چشم تو دردم بیکرد　بشکستم زور زلف تو بیچ بیکرد　چو نم بر امید آنکه از غم بجهد　چون گرت گرد عدم بیکرد
شد دیده بیمی ز آهون دل من　تا کرد پر از غصه در درون دل من　رنها ز دار دم فانه روزی　در دیده طلب کشید خون دل من
آسوده تنی گر تو بیمار بود　شاد آن دل که از تو غمخوار بود　آن تن که ز خشم تو افکار بود　وان تن گشته تو مردار بود
آن جام طرب نگار بر بستم نه　وان ساغر خون نگار بر دستم نه　آن ای که چو گلم و بگیم بر خود　دیوانه شدم بیا و دستم نه
لبش گرو با نفس تنگ تتار　بوی گل باد سحر زلف نگار　هسته بر غم [illegible] کر بار　چشم من و وصل یارم و ابر بهار
گر لاله بنفشه سیاه گوی کم گیر　در بست بنفشه تیره خاکی کم گیر　آنجا که رخ تو باشد از گل بود　از بزم طرب گشته جای کم گیر
در وقت تو چو بیم ز هر گران　چون دیده نرگس ز پی جان نگران　چون لاله ام از زبان جان تو دل　چون غنچه ام از زبان دل بادگران
وقت است که باز میل آشوب کند　نرگس چمن ربا و جاروب کند　گل بر ابن در دیده خون آلود　از جور رخ تو بر سر چوب کشد
گفتی که به نکته کن اتکار منم　روی تو ام آزرده است مهر را طلبم　سر چون تو کجا بود که در هر ماهی　یک شب چو رخت باشد در باقی چو منم
ای دل ز دو هیم را میندیش بخور　آن روز پسین را غمی از پیش بخور　اندر غم این و آن بسر بردی عمر　حرزی غم چیز غم خویش بخور
عمر تو درین هوس بها خواهد شد　گر چرخ امید تو وفا خواهد شد　اندیشه نمیکنی که این جان عزیز　چون از تو بدر شود کجا خواهد شد
چون است بجای زیرک اندیش از مرگ　چندین چه کنی رنجه دل خویش از مرگ　از زندگی این است بیندیش از مرگ　جهدی بکن و بمیر خویش از مرگ

داری سر خویش از در سودا در شو   بی زحمت حریفش نه تنها در شو   در سیلی بیا پی اندر کشتی   از جامه برون آی و چو دریا در شو
جائی که نشان بی نشان است آنجا   انگشت جمال پرده افت آنجا   از غمزه خدنگ در کمان است آنجا   آنجا نروی که بیم جان است آنجا
من پیر کهن گشته ز هجران رسته   عشق آمد و داد از توام برنائی   پروانه سزاوار چه بیت جز رسوائی   ای تن خوش آمده کهن پیرائی
کی بر کنم از تو من دل پیمانی   گر عشق نگشته ام پی رسوائی   وانروز که در جور و جفا افزائی   گوئی که بچشم من نکوتر آئی
ای وصل تو برتر از تمنای امید   تا بچه بماند بر تو سودای امید   من مانده تو کجا رسم کجا که تو بی   زد دست هوس سپید [illegible] پای امید
امشب من و جام می و زلف دلکش   فردا بوداع دستها در آغوش   گر دولت وصل یاد بر دی گردی   بر دوش همی من سر زلف دار و دوش
روی تو بدید عقل از آن ای برفت   قدت بچه سرو از خانه برفت   نکهت صبا سحرگهی از گلزار   بوی تو شنیده روزنش [illegible]
چون نکته غزی راز نهانم پیداست   خون در دل منزل استخوانم پیداست   راز دل من روشن از آن شمع که چو شمع   سوز دلم از شمع زبانم پیداست
نرگس سوی اما چگونه آمد سرمست   چون غمزه خود تیر دل کمانی در دست   هر تیر که چون نفس خود در انداخت   نالان نالان برفت و در دل کش نشست
یارم رنجا هیچ رها گر نکرد   یک وعده که فرمود رها کرد نکرد   هر تیر که چشم تشن انداخت بمن   گوئی که خطا یکی خطا کرد نکرد
آن شانه که زلفت بگوی ده   چون اره زبان کشیم ز هر سوی درو   وان آینه که روی در روی تو کرد   چون قهوه شب [illegible] روی درد
هر کس که در آن قامت موزون نگرد   [illegible] گر نشمرد   چون زلف طره طرب است ترت   [illegible] چو شب دی گذرد
با دل گفتم تو با یاری آخر نیکی   گر من دوری بیا [illegible] نزدیکی   دل گفت که یاد دهان زلفش [illegible]   [illegible]
از خار چو آمد گل رنگین پر ران   اندوه کنیم از دل غمگین پرون   گو تا نظاره را [illegible] چمن   [illegible]
ساقی که لطف چون من ترا باشد   زنجیر براه نه در خور باشد   نی نی غلطم ساقی تو آئینه است   زنجیر براب خود نکوتر باشد
کفتنه دل تو از خرد بیگانه است   دیوانگی او همه شهر فسانه است   در سلسله زلف تو بستیم [illegible]   [illegible]
ای یار کسی که [illegible] ترا   دل سوده ولی که خیره بگذاشت ترا   در بی آبی لب عزی می مانی   کافتاده نشست هر که برداشت ترا
ای ره که دل ریش مرا مرهم از وست   محنت زدگان عشق را همدم از وست   بخش دل من خاک یکی جرعه بهست   از جرعه که کاسه سر عالم از وست
آن دل که بکام دل بد خواه افتاد   در چاه زنخدان تو ناگاه افتاد   در چه نرگس بچشم برابر کند   چاره دلم بچشم در چاه افتاد

یار آمد و دوش گرانش مهمانی   از چشم نگفتم [illegible] نی   می خوردم و بخت مست در دستم   [illegible] پنهانی
گفتم که چو خم به عقد من بر خیزد   صد خم مراد از خویشتن بر خیزد   دل خنده زنان شکوه برآورد که او   جان رقص کنان از سر تن بر خیزد
عشاق نه از غم جوانی گریند   یا از پی مال و سود نیانی گریند   چون چنگ همه از تن درستی نالند   چون شمع همه زندگانی گریند
اندر دل خود نقش تو پیدا نکنم   بر دیده خیالت آشکارا نکنم   خود دیده و دل خاک در ثبت لیک   من جای تو در دوزخ و دریا نکنم
خورشید غلام آن رخ دلکش باد   تیر ستم غمزه او ترکش باد   بر خاک در تو مرده خوش خوش دل من   یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد
پیش از تو غم در تو در دهان من بود   سودای تو مغز استخوان من بود   در وقت لب تیش زبان نام تو بود   اول سخنی که در زبان من بود
چو خواب نیایم این چشم روان   وز دل نشوی و هیچ اندیشه روان   زین چشم چه آید بجز از قطره آب   [illegible]
گر باد شوم در اثبت پیراهن   ور گرد شوم نشیمنت پیرامن   سوی تو کشد اگر بود بسته چو چنگ   هر یک رگ من بریسمان تا در تن
با دشمن و دوست اینکه دیدم چو شمع   نقش همه کس فراو بریدم چو شمع   عشاق زمانه ایم در ظلمت کم   آنم که بسوزیم بمیریم چو شمع
ماییم گلبن خاتم جم ماییم   ماییم که یکبار جز و فرماییم   در آتش غم چو شمع از آن [illegible]   گر جسم بکاهیم و بجان افزاییم
کارم همه ناله و هر شب است   [illegible]   دوشم خوشبو و ساعتی [illegible]   [illegible]
ای آنکه به آمدن قدم رنجانی   هر روز مرا بوعده بنشانی   صد عذر نکو بیامدن راد انی   یک حیله برای آمدن نتوانی
پیوسته ز تو با دل چون باشم   با چهره زرد و اشک گلگون باشم   روزی که [illegible] حال این است   آن روز که خود [illegible] چون باشم
در موج سرشک عرق تب جانم   غرقه شده [illegible] جانم   تا صبحدمی بدستگیری خیال   آمد بهزار حیله برلب جانم
گر جان خواهد ز من همه جان و تنش   گر عمر گرامی طلبد آن و همش   چیزی که جهان بدم [illegible] بستدن   آن به که بدست خود بجانان [illegible]
از عکس لبت دیده بدخشان گردد   وز یاد رخت سینه گلستان گردد   بی روی تو گر آب خورم چون گلبن   اندر دل من چو غنچه پیکان گردد
برباد قدت دل رهی ناله کند   چون زنج که بر سرو سهی ناله کند   گویند مکن ناله و این غم که مراست   بر دل نه که بر کوه نهی ناله کند
خرسند شده یار [illegible] من   بر خواست غمش نگاه [illegible] من   از من به بهای عشوه جان میخواهد   [illegible] من
عشق تو مرا جان روان می بخشد   اندوه توام شادی جان می بخشد   بخشنده برو شاد از آن خسته دلم   [illegible] همه جهان می بخشد

این بادی زنده رود خون بایستی　سیلابش از بن سی فزون بایستی
وانکه ز برای حق گذاری غمش　آن جمله بچشم من روان بایستی

از بسکه تنم ز آتش دل بگداخت　نتوان غم از شمع همیبار شناخت
زین پیش پراسوز جانا که چو شمع　هر شب تنی ز موم می بایست ساخت

شمع که چو خود را بجهت پروانم　در پای تو در خنده زبان اندازم
وه ماه تو هر که چون سحری دریابم　در حال سحر اگر زتن بر سازم

آن آتش غم کز جگری کشمش　یکدم خبر از بس که بچکشش
مانند شمع که مرا آتش عشق　در پای در آورده بر میکشش

آنها که مرا بعشوه میسوز کنند　باروی تو هم حکایت از خود کنند
بیسند شبی چو لیسان اندر آب　چون شمع اگر جامه ز تن دور کنند

برخیزد و نور غم جان گذران　بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی　نوبت بتو خود نیامدی از دگران

نالیدن بلبل ار چه موزون باشد　از ناله او در جگر خون باشد
گل در بر بلبل اینچنین میناله　تو دور ز من ناله من چون باشد

از هر چه به بلبل ان فغان ماست　بر حسرت و حیرت چه دگر حاصل ماست
سبحان الله همه خوشیهای جهان　گوئی که ز بهر ناخوشی دل ماست

از هر عزیز خود بدان خرسندم　کان روز که در غصه شب پیوندم
با دل گویم مژده که از راه اجل　بگذار و دگر بس است افکندم

پیوسته ترا حال پریشان باشد　فیح تو همه نگینه جان باشد
این بار عمر صرف در چیزی کن　کاتگاه که این نباشد تا آن باشد

ایم ز وجودی ز عدم ناخوشتر　عیشی چو زمانه دمبدم ناخوشتر
وین طرفه که شد در طلب چیزی خوش　مرگ من و زندگی ز هم ناخوشتر

آگاه ز حال من سرگشته نه　گر عشق چو من زیر و زبر گشته نه
آن روی چو روز را گردان از من　شکر از آنکه دوتا برگشته نه

در وصف تو اندیشه من گم شد　وز شوق رخت قرار من بر گم شد
در کعبت نیاید از بگویم غم خویش　در من نگرد صد [illegible] گم شد

گر آب خورم درد شود در جگرم　در خواب کم گرد شود در بصرم
هرچه آن بی رحمت خود میبرم　رنج همه آن است چو در [illegible] گرم

بی روی تو شادی همه خود درد است　وا حوال زمانه سر بسر درد است
عالم بر آن جفت که باشد کو باش　ما راز میانه راه بر درد دل است

ای رسم تو از ناکس و کس پرستن　عهدی داری به عهدها بشکستن
نرحت ناید بقصد جان چو منی　بر خواستن و باد کری بنشستن

زاهد شدن تو گر چه پاشم دردی　تا کی بری از تو گذاردم رای
چند انکه روی در آمای شهر از پی　همون نفت در دل من باشد جای

گر توانم که با تو ساغر گیرم　با ننگ در آغوش خودت در گیرم
این بتوانم که هر کجا پای نهی　در حال ببوسه خاک آن برگیرم

شادی طلب و دلبر شادی بزی　تن در الم کردون نده و آزاد بزی
از هر چه تو بر دیده خواهم فردا　امروز بیر مقصد آزاد بزی

در بند جهان مباش و آزاد بزی　در باده خراب گرد و آباد بزی
تا زنده از زرگ بباشی ایمن　یکبار بمیر تا ابد شاد بزی

ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش　خو باش بدرد دل محرم خویش
تنها بنشین خود همی خور غم خویش　در هدت از روز گلم بهم خویش

زاهد شدن و زلف عنبر بویت　آزرده همیشه و کلخ در رویت
زان کشتهای مردمان در کویت　رشم گر نشان بماند بر رویت

بلبل نالان بر شاخ چون گل شد باد است　گریان از رشک بر چو محبت زده است
گویند جهان خوش است این چو خوش است　گر ناله و گریه بسیچو ماتم کده است

ای خاک درت مایه آسایش من　وی از غم تو کاهش و افزایش من
دل گنجه کن برای بخشایش من　رنج دل تو بیرون از آسایش من

شادم شمر کرم چو خنده ام بینی　گر خنده بچشم خطر جان بینی
چون پسته زیر لبت این خنده و با　تا در لب خنده دل گریان بینی

در پای تو دل گر چه ز بون افتاده است　در جستن وصل بین که چون افتاده است
شمع که مرا آب ز سر که نشسته است　در تسلیم زبان برون افتاده است

بی عیش و طرب مرا چه برنا رود است　نا چار زدر عشق سپار زار رود است
گر زانکه غمی بر دلش آمد چه عجب　غم نیز چو من روی گرفتار رود است

کز من زغمت حکایت آغاز کنم　با خود دل خلقی همه انباز کنم
خون در دل من نشسته و پنهی دم تو　چون غنچه اگر من سر دل باز کنم

ای دیده ندیده چون تو دلخواه خویش　با بنده خود ورای کرکاه خویش
کفتی که دلت خوش است ازینگ خویش　عشق تو دانکه دل اتکای خویش

ای من ز تو اندوخته صد خرمن غم　برراه تو دل نشسته بر روزن غم
بی من زرخت [illegible]　من بیتو کشیده پای در دامن غم

هر شب گرش آن روز در عالم نیست　بالای شب اندر قیامتم نیست
زلف تو شب [illegible] روز مرا　ورنه شب من چنین درازی هم نیست

گفتم ز فراق جان و دل [illegible]　تو در بری و همچنان بترسم
اگر زبان دشمنان ترسیدم　امروز ز چشم دشمنان بترسم

تنها بری این جفا سلیم است مرا　تا بر غم عشق حاصلی است مرا
وانکه گری مرا که دل خوش میدار　خاموش کدام دل بجای است مرا

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم　از دیده بجای خواب آبی بینم
دانم که چو نرگس تو خوابم ببرد　آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

گوش نه زبان در خم گیسوت کشد　گر آینه روی بخت در روت کشد
باری که بود مرمه کت آید ز چشم　یاد سمه که آن کمان ابروت کشد

لعل لب [illegible] که روح کو هر باشد　در رد چو زبان نمی [illegible] باشد
گر خورد نیامد لب او عیسی است　یاقوت بزرگ قیمتی تر باشد

پر شد ز تن کشیده این دل [illegible]　فارغ ز تن [illegible] دل [illegible]
گر عمر و فا کند من از تو دل خویش　فارغ ز از آن کنم که از من دل [illegible]

تنگ شکری تو ای تب [illegible]　سبحان الله چو تنگ شیرین [illegible]
گویا بهزار حیله زنبور عسل　بر برگ گلی نیش زده نوش نهاد

جانت برا که ذوق تن خواهد   غایت برا چنانکه دشمن خواهد
تا کی مهر خویش ار تو بخواهم   دشمن به عازنه‌ای که من خواهد

نامش محمد کنیتش ابوطالب لقبش   فرید الدین ابن العطار النیشابوری

مرتبهٔ او زیاده از آن است که بیان توان کرد محققین او را شیخ اولیا میگویند و شعرا و عرفا او را سلیمان ثانی میخوانند در شریعت و طریقت ممتاز بوده و در علم حقیقت و ضبط نکات معرفت بی نظیر شاعری دون مرتبهٔ او بود و فصاحت و بلاغت لازمهٔ ناطقهٔ او لهذا استحسان او را ارادت غیبی میگویند پدر او در شهر شادیاخ عطاری با قدر و رونق تمام بوده و بعد از پدر به شغل پدر قیام مینموده گویند دکانی آراسته داشت بهمانگونه مردم بواسطهٔ کثرت و اسباب و اجناس تماشای آن دکان مینمودند صاحب تذکره چنین آورده که روزی شیخ در دکان خود به معامله مشغول بود دیوانه‌ای بر در دکان او رسید و نیز تیز در دکان او نگاه میکرد و در شیخ میگریست شیخ گفت چه میبینی از اینجا درگذر دیوانه گفت ای خواجه من سبکبارم و جز خرقه ندارم زود از این بازار درمیگذرم حیرت دارم تو با این اثقال چون خواهی گذشت این گفت و درگذشت این سخن در شیخ بر تنبه اثر کرد که از آن بازار یکباره بیزار شده و دکان را به یغما داده راه صومعهٔ شیخ الشیوخ رکن الدین اکاف گرفت که در آن روزگار عارف و محقق بود و بدست او توبه کرد و به مجاهدت نفس و معاملت حق مشغول شد تا به آن رتبهٔ عالی رسید عمر حضرت شیخ صد و چهارده سال بوده هشتاد سال به جمع سخنان صوفیه و مشایخ کبار اشتغال داشته اشعار او از غزل و رباعی و قصیده و مثنوی قریب به صد هزار بیت بوده و چند قصیده و پاره‌ای غزل و رباعی که در اوایل عمر فرموده در آخر عمر نشر نموده در این خلاصه ثبت میشود و سبب شهادت حضرت شیخ آن است که در فترت چنگیزی بدست لشکر مغول گرفتار شد و مغلی میخواست که او را به قتل رساند مغلی دیگر گفت که این پیر را مکش که خونبهای او هزار دینار میدهم مغول خواست که ترک قتل او نماید شیخ گفت که مفروشش که بهتر از این میخرند شخصی دیگر رسید و گفت که خونبهای او یک توبره کاه میدهم شیخ گفت بفروشش که از این بیش نمی‌ارزم مغول عراقی شده شیخ را شهید کرد و کان ذلک فی عاشر جمادی الآخر فی سنه سبع و عشرین و ستمایه و بعضی اثنا و ثلثین و ستمایه و جمعی تسع و عشر و ستمایه نیز نوشته‌اند والله اعلم اما شیخ بیست و نه سال در شهر شادیاخ بوده و در شهر ... هشتاد و پنج سال و بعد از قتل شیخ به سه سال شهر نیشابور خراب شده و قبر او در بیرون شهر مذکور است به محلی که مشهور است به شهر بازارگان و عمارت وی خراب شده و امیر علیشیر تجدید عمارت عالی بر سر او نموده

پنج روز عمر خود ار روزی دو برافراشت   بیت ز نقش مگر پروردی او اعراش

زان هلاک ملک دیب زد بیازی خیال   که ترا چون طبیبان ماند فلک چون چارتست
گر کنی بر خاک بگذر هیچو باد ای بیخبر   کین بر خاک زمین خاک تاجداران است

تیغ بر خود کن گر برکار باشی ترا   برکنی را ز برگ خویشتن هم خوش است
تهمای نازکه بر سینه بنشان دیده   اختری چندی ز چرخ انگشته ور کار است

ملک عالم را نظامی نیست در میدان کین   سینه‌ای سفید همه کرد آتش صد هزار است
سفره ام مغز سفال است مالا مال زر   رشته بیقدر است اگر سرتا پا پر گهر است

انجیل تصنیف الوهیت باچنین ای هش   سینه آتش او کرم است هیچون مجمر است
هر بزن گلبه درویش کاخ قیصر است   کلبه‌ای کنج گلخن به زقصر قیصر است

گر عصیان ابله ای کار شیطانی بود   در بدن چون عارف را قبه علاقه است
نفس هم را از بدن کشتن به کار اکبر است   پاره گردان ما را در هند گار حیدر است

هر جگر نفس در این ریاضت دیده را   خرقه و تاج قدر کسوت او منعم است
جنگ جستن با خود از مردگی مذهب ان   پنجه را رو بر خیالات برد هر مرد است

بوصال تن نباشد روح را گوهر شنید   پوست را بنو صدای گو جلال مغز است
روح را در تن ز ظلمت از حق باید دلیل   امل کشتی را سبب دیگر از بحر ابر است

هرچه گوید آنچنان کر کان نباشد بی‌خبر   عیب با نسبت به آن خط گو برون محضر است
یار که خیار است راز و مبدم خواهد تو   دیده محروم هر زمان در بند چیز دیگر است

هست نفس تو چون اژدهای اهرمن سر   جان تو بازار او ای هفت سر ار تشکر است
در نهاد آدمی شهوت چه آتش است   نفس کس چون پاد شاهست و ثنا بابل در است

هیچو سری این ناز طشتی در آتش مندام   طفل خوبم در شش و دامن پر زر است
شیر بر اس خوی خواه از کف تا جهان   زانکه دریا های عالم رنگین آبیاش خود است

هست ربار آنی بینی که ز از بس تشنگی   خشک لب باشد اگر چاه خضر است
چرخ ز آل گرز چشت تو برد بچه هیچ   بچه زان سر نوشته کین زال عزی دلبر است

چند بر پهنا روی پرهیز کن در شیر هیچ   زانکه جای صید شیران وادی پهناور است
چون سلیمان با خرد دیم چو زمان برا   نیم جو سنجی اگر گو ای مرا زمان برابر است

این ترا ز و علمی از رنگ زردی بچه   چون ترا زو اهی بینی که گردم و زر است
دل اگر دادت کسی در گرد عالم در بحر   زانکه آخر این کسی هم کند در خبر است

تن در این طاس نگون مانند موری عاجز است   دل درین دام بلا مانند مرغی بی پر است
زانکه جهان در این کس برآن بود هیچ   ایمن است از چشم ناموم چون زانکه در است

پیش کن نومیم گر آخر بنج زود و قم   بر لب او رقم او هر کذب او محروم است
راه چه بسته ره ز عشق اگر خواهد راست   نقش با خورده را میل سوی ایوان است

گر نباه اوست شی میر خز شباش نکه   عاشقا زجنبش در صبح جنگ لشکر است
عشق چون غالب شود عاشق نیندیشد ز سر   هست عاشق کار در بند حفظ سر است

کی برد ره هر چو عارف گر بیک سنده   سنگ سنگ را چه درپهلوی در او گوهر است
ایچه نیک اختری و رسمی نعیمی بر آن   مش نای با سروری خواندن ترا از است

خاتق عطار را بوی دوست زیرا که   هر که عطار است بوی عطر در دکان اوست
تازه شدم عطار گر عطر و بوی بردم   لیک جانم منتظر در بند بوی دیگر است

پادشا هرچه خواهی کن کیم من خویش را   کانچه آید بنده کان را از تو کان لایق است
سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا   در خاک عجز می شکند عقل انبیا

گر صد هزار قرن همه خلق کاینات فکرت کنند در صفت عزت خدا آخر بعجز معترف آیند کای اله دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز از کنه معرفت ذره در هوا وانجا که بحر نامتناهیست موج زن شاید که قطره نکند قصد آشنا
چون آب نفس می نپذیرد قلم بنور در آب شوی لوح دل از چون و از چرا سبحان خالقی که [illegible] بر هر شبی از روی ابلقان فلک نیلگون عطا
شب را ز اختران همه دندان کند سپید چون زنگی که او شده از خنده بر قفا در دست چرخ حقه ماه نو نهد تا اختران آینه گون را دهد جلا
در پای آب شام کند اطلس شفق در جیب ترک روز نهد عنبر سیا ای از نقاء محض چه پیدا در آمده اندر بقای محض کی پیدا شدت نقا
خواهی که در بقای حقیقی رسد [illegible] از هستی مجازی خود نو بکل فنا جاوید در متابعت مصطفی گریز تا نور شرع او شودت پیر و رهنما
خورشید خلد خواجه دنیا و آخرت سلطان شرع صاحب کونین مصطفی کان بود کل عالم و او بود آفتاب مس بود خاک آدم و او بود کیمیا
کس [illegible] معجزه و بود زین چنین او خاص شد به معجزه ارض و در سما گویند بر تکلف تو دانی که آن چه بود گردون ترنج دست بریزد ز آن لقا
ای مرغ روح بر پر ازین دام پرچه پرواز کن بسدره ایوان کبریا بر دل درود گون فرو بندی کمان گر چشم خویش باز کنی بر آن لقا
افلاک در میان کشدت خوش خوش [illegible] وایام در کنار کند خوش خوش [illegible] گر انچه بینی تو ز غفلت بجای خویش داتو همان کند و گری کی دهد رضا
تو خفته زیر گرد دهر در گذر تو غافلی ز کار خود و مرگ در قفا عمر تو در هوس همه بر باد رفته شد تو هم چنین نشسته روا کی بود روا
عمری که کنفس اگرت آرزو کنند نقد شدت اگر بجای [illegible] جدا باد غرور از سر تو کی شود برون تا [illegible] ارزو بر تو سر چو گنده نا
از بس که چرخ پرسه تو آسیا بر [illegible] موت [illegible] شد از دو آسیا خو کرده اند جان و تن تو در گره هم خواهند شد هر یکی از یکدگر جدا
بگری چو ابر و زار گری و بسی گری در ماتم جدایی آن هر دو آشنا گر رای خویش هیچ بسازی بکام دل در ملک کاینات مسلم شود ترا
واسوده و ایمن که سرانجام عمرت در خشت باشدت کله و از کفن قبا تو طفل این جهان و نگاه [illegible] گهواره تو گور تو در رنج و در عنا
یا رب بفضل خویش و در دل عطار کن نظر خط درکش انچه کرد از من خطا دلا که کهنه ازین خاکدان بر دم خوار کو در ره هوس [illegible] و مردم خوار
هان [illegible] که تیران شب بر بند چو کرم کان تنگ روی [illegible] نگا همان است که گنجی گزینند سکندر چو در ستاسی و در کنج می نهند بجا
بر روزگار چشم آب آرد و دست بوی که بر تو آتش دوزخ همی کنند بها [illegible] که کرکس زار خوار خواسته است [illegible]
زعالی بچه نازی که گر نگاه کنی بر آورد [illegible] کنار تا بکر آن بکنار [illegible] اینکه یکی نامد هر روز [illegible] هزار هزار

نهکس

نه هیچکس خبری باز داد ازین ره دور نه هیچکس گرهی برگشاد ازین اسرار بچشم عقل خوش آن خاک را بنگر که مانده در خاک و خون بزاری زار
ببین که بر سر این خفتگان خاک [illegible] چگونه زار همی گوید ابر وقت بهار در آن زمان شود گه که باز گردد بپیش خلق جهان تر زبان عمر ازو زار
تو غره بجوانی که تا نگاه کنی نه تو بمانی و نه این جهان نه این هموار بسی نمانده که این نقشهای رنگارنگ بریزد از خم این طاق ایره گردار
ز نفخ صور همه اختران [illegible] ز نه سپهر بریزند همچو دانه انار هزار نرگس زرین چو شکوفه‌های لطیف ز هفت گلشن نیلوفری کنند نثار
ز هیبت جبل از هم فرو شود عالم ز بیم مرگ بر آید ز کاینات دمار هزار زلزله در جوهر زمین افتد ز هیبت لمن الملک واحد القهار
مده بشر را هم نهاده عمر بباد که شرع نیست چو شرع محمد مختار قدم چو بر قدم شرع او نهادی تو [illegible] خرقه بسی خوشتر بود ز زنار
بهانه پرده ستانی شود چند کنی که شرع در ره دین پرده ایست بر بندار دلم سیاه شد از شرم هیچ پهوده [illegible] به هر چه نه زر خشت است استغفار
بزر کو ارضه ایا تر از زیان بنود اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار ای پرده ساز گشته درین دیر پرده در تا کی چو کرم نشینی به پرده در
چون کرم پیله پرده خود را کند تمام زین پرده کو را کند این دیر پرده در چون کرم پیله بر تن خود پیش از آن بمیر خورسند گرد رنج جهان پیش از این مبر
چون وقت کار گشت چو غافل نشسته برخیز وقت کار و غم خویشتن بخور سپه ار گرد ای دل غافل که در جهان همچون خران نیامده بهر خواب و خور
خواهی که رهبری تو بنوری که اصل اوست رو گرد عجز گرد که عجز است راهبر چیزی که صد هزار ملک غرق نور اوست آخر بدان چگونه رسد [illegible] بشر
چه کم شود چه بیش گر از تند باد مرگ موری برد در همه آفاق بحر بر انگشت باز زن لب و دم مزن از آنک بودند بیشتر ز تو مردان پر هنر
گر مرد راه بین شدی عیب کس مبین از زلف چشم بین از طاوس دم نگر سالی هزار نوح بماند و عاقبت شد شش هزار سال که کرد از جهان گذر
از فتنه و بلا تو امانی گر یکش [illegible] چو مرغ بر آری [illegible] فرزند آدم است بهر جا که فتنه ایست در هر دو کون [illegible]
در وقت خشم در دلت آتش چنان بود کاندر سخن معاینه [illegible] در وقت [illegible] تا که بهشت [illegible] کرامت هر [illegible]
در وقت کینه گر بودت پر جنون دست ورزش چنان کنی که بیابد [illegible] صد بار خون خویش کنی خلق را حلال تا لقمه حلال بدست آوری مگر
اینجا کش این همه غم و اندیشه بر کجا چندان حساب حسرت اندیشه دگر اول عذاب گور و سوالی که در وی در تکاه و بعد از آن شدن خاک رهگذر
آن کاسه سری که پر از خاک شب بود خاکی شود که گل کند آن خاک کوزه گر نیک و بدی که کرد درآید گرد او دارند هر چه کرد به نیک و در شر
و در میان خوف و رجا [illegible] تا از زو جایگاه و که این [illegible] ای اهل خاک این چه نوشت چند ازین ما را ز حال خویش کنید اندکی خبر

آنگاه ببینند که گر مردی بی‌سکّه‌ایست / چون شد که گشت جای تو ماوای مور و مار
زین جای تا به گرد و غباری نشسته‌اند / امروز چون که گرد و غبار آید سر رسید

انگه ز عز و ناز همی کرد چشم باز / افتاد چشم خانه زیبای او به در
چه محنت است این چه دردیست این چه رنج / با این چه کاروان و چه راه است پیش

با بیت زیست تو و اندیشه مدام / هم بیکسی به پیش شده هم رفیق زر
از بیم قهر تو دل عطار خسته شد / از روی لطف بر من دلخسته کن نظر

ای دل از درد عشق بیخبری / تا جرم در هوای سیم و زری
روز و شب غافلی درین محنت / داد و دین بیاد و بیخبری

پس قناعت بسیم و زر بنمود / معرفت باید ار ز ره نشوی
سگ به اطلس کجا شود ... / این سخن گوش کن اگر بشری

پوست بودی تو پس به در شدی / پیر شد است این زمان پدری
پخ زدی و گر بسه پسر است / اینچنین است دور چرخ گری

گذری کن بسوی گورستان / تا اسیران خاک را نگری
لحد تنگ و خانه تاریک / بستر از خاک و خانه گذری

این جهان چون رباط بر گذرست / تو در انجا مثال رهگذری
هر که آمد بدین جهان بگذشت / بحقیقت تو نیز در گذری

عشق زلفت که جز حرم محرم نیست / عشق رخت که جز خرقش محرم نیست
عشق سلطان سراپرده ملک قدم است / محرم اندر حرم عشق بجز آدم نیست

چو بجنبد رگ جانی در جهان شکر گیرد / بنظاره جانت همه تن نظر بگیرد

عدوی زلف نور رخت بر دو عالم اوفتاد / همه روز در عالم چنین قدر بگیرد
چو در آرزوی رخت نفسی زدم برآرم / ز دم فسرده من نفس سحر بگیرد

ای گروه برای خط تو ما را ز عالم خبر / چون خود سراسر دو شتی دور همی کن از نظر
اسیر بار سودای تو دل جان بار از غوغا / ز آتش سودای تو خون شد جان بیر جگر

آورده جان برای درگش تو قربان بگذرد / گر بیکسی ز من بود مایم و جان مختصر
گر آتشی که در دل این فرقه ... / کین فرقه بر تن من زناری نماید

در جا رسی دعوی پرشیانی ... / سرهاکشان ... گزار ... بر
در بند دین و دنیا لیکن نه دین و دنیا / سرگشته روزگاری عطار بی‌نهایت

وی بجگر سوخته شمر که چمن را / گلهای جگر سوخته ... نهادند
در بوستان نرگس ... / آن در که درین خاطر عطار نهادند

دل زر نیم رفت جان هم به سر ایمان چو کنم / در غم نگار گشت جهان چون کنم
عالمی در دست برین من چو مرغ در بیابان / قطره خون است دل ... طوفان چکنم

درین هر سری صد ... ای ... / در میان این ... ایمان چو کنم
سرو چون قد خرامان تو نیست / مثل چون پسته خندان تو نیست

بر رخان عاشق دیده دار ترا / پر ناوک مژگان تو نیست
ای دل سوخته ... / زانکه جز درد تو درمان تو نیست

که بدین نیست راحت جان درباز / رخت ... تو جز جان تو نیست
چه دهی شرح غمش ای عطار / شرح آن لایق دیوان تو نیست

گفتی ز سر ...

عشق روی تو رهنمای جهان بگرفت / حسن زلف تو حسن جهان بگرفت
هر سپاهی که عشق من آراست / غمزه زیبای تو آن بشکست

مجمره چو دوران با دل ما را / آن دو چادر روی چادر آسمان بگرفت
چون به وصف تو آن سپیده صبح / دل عطار زان زمان بگرفت

ما غم و ننگ و نام داریم / بر دل غم تو مدام داریم
تو فارغ و ما در اشتیاقت / بیچارگی تمام داریم

عطار چه فارغ است از ایام / ما کشته او به نام داریم
آتش عشق تو آب کارم برد / هوس روی او قرارم برد

عشق نادر میان کشید مرا / از بد و نیک بر کنارم برد
چون ز هستی مرا خمار گرفت / بستنی آمد و خمارم برد

تنگ این حدیث درد دل است / عشق بی درد دل حرام بود
کشته عشق گرد سوخته تو / زانکه بی این درد کار خام بود

کشته عشق را کفن نبود / آب اگر نیست خون تمام بود
در عالم حسن دایه لطف / آورده نعیم هزار ساله

تو خفته و اختران همه شب / بیدار بمانده در حوالت
مرغ عجبی که می نگنجد / در صحن سپهر پر و بالت

آتش عشق تو در جان خوشتر است / دل ز عشقت آتشین خوشتر است
شب چون وصل تو روزی کسی / روز در بر ز هجران خوشتر است

درد بر من ریز و درمانم مکن / زانکه درد تو ز درمان خوشتر است
همچو شمعی در فراقت هر شبی / دیده عطار گریان خوشتر است

عشقت انگنده آتشم در جان / این چنین آتشی که بنشاند
دلم از زلف پیچ بر پیچت / یکسر موی سر نه پیچاند

هر دل که ز عشق تو خبر یافت / صد جانش از آن برایگان
گردن دارم امان دلم را / دل در غم تو کجا امان برد

گفتی که چگونه‌ای تو بی من / دانی تو که بی تو چون توان بود
دل ندارم صبر بیدل چون کنم / صبر در دل در عشق حاصل چون کنم

در بیابانی که پایان کس ندید / کاروان بگذشت منزل چون کنم
دل ز جان برگیر تا راهت دهند / ملک دو عالم بیک آهت دهند

چون قدر گیری دل از جان مرد وار / آنچه می‌خواهی ز درگاهت دهند
گر بسوزی تا سحر هر شب چو شمع / تحفه ... سحرگاهت دهند

حدیث عشق در دفتر نگنجد / حساب عشق در محشر نگنجد
عجب بیچاره‌ام کین آتش عشق / چو دودیست که اندر سر نگنجد

در عشق تو من توام تو من باش / یک پیرهنت گو دو تن باش
جان همه آن تو شده من / من آن توام تو آن من باش

ای دل بیان این سخن در / مانند مرده در کفن باش
چون گوش و دو زبان درین ... / سید از زبان و بی سخن باش

گر گوهرت بباید ... / تو خود در برای سر عشق باش
دلم در عشق تو جان بر تابد / که دل در عشق جانان بر نتابد

دلم درد ترا درمان نکو به — که درد عشق تو درمان پذیرتا به
مرا با عشق چندانی حساب است — که درد خسته بیزان برشاه به

از نسیم بوی عشق پیدا شود — هر که نایبینا بود بینا شود
بسکه پر راهی بدزدم تا کر — بوی از زیر آهنگش پیدا شود

در بر رفت ز سر زلف دوتا — دل ز زلف کافرش بینا شود
دلم خوش کار بر می‌شاید — تنم این همه یار بر می‌تابد

چنان زاری میکنش دور از یار — که یکبارگی زار بر می‌نتابد
چنان شد دل من که بار فراق — نه اندک نه بسیار بر می‌تابد

جوانی شکفت چنان پر عتاب — که تسبیح و زنار بر می‌تابد
چنان شد دل من که بار فراق — که این دیده دیدار بر می‌تابد

چگونه جمال تو از چشم دارم — که از چشم اغیار بر می‌تابد
دلا دیدی که جانم بیاید — میدید آمد که جانم بیاید

چندان میکنم لب را که هرگز — لب لعلش به دندانم بیاید
ندیدم هیچ روزی تیر مژگانش — که جوی خون ز مژگانش بیاید

ندیدم هیچ وقتی بس خنده اش — که خون از چشم گریانم بیاید
دل خون شد و از تو ام خبر نیست — هر روز مرا دل دگر نیست

گفتم که دلم بتیره بر دی — گفتی که مرا ازین خبر نیست
گفتا آوردم که کافری را — در حلقه زلف تو بدر نیست

دست در عشقت ز جان افشانده‌ام — دست مستی بر جهان افشانده‌ام
ای لب خونها که در سودای تو — از دو چشم خونفشان افشانده‌ام

وی لب آتش که داول از غمش — از زمین تا آسمان افشانده‌ام
تا دل از تو و امنی بر داشتم — دامن از کون و مکان بر داشته‌ام

تا عشق تو رخت بجود م — یکباره خانه از وجود م
تا یکنفسی چو با دیر من — بر خاک فتاده در سجود م

یکلحظه ز تو نمی شکیبم — خود را بسیار آزمودم
ای از همه بیش و از همه بیش — از خود همه دیده از همه خویش

در تشنه ره خاک خرق فتاد — در وصف تو عقل گشت اندیش
در عالم عشق عاشقان را — زبان شده است در رهت کیش

هر دم که زنند عاشقانت — بی یاد تو در دهن شود نیش
عشقت ز نشیب در وجودم — بر خواست ز ره زیان سودم

از جور عشق هر دو عالم — یکباره ز خویش می‌نمودم
چون نیک بگو ز کار کردم — من خود به میانه در نبودم

از بس که بسوختم درین باب — عطارم نیم ولیک عودم
ای جگر گوشه جگر خوارن — غم تو مونس دل افگاران

عشق در شکسته تا بفلک — بر سر کوی تو وفا داران
هر شب جز ترا نمی‌بینند — دیده نیم خواب بیداران

بر همه عاشقان جهان بفروش — که زبونند این غریب ادران
از دل ودای تا جانم — همچو پروانه بر تو افشانم

در حضور جهان وجود شرف — چون ناخنم به محرمی دانم
آب چندان بریزم از دیده — که همه جان و دل رستانم

سینه بدادم اگر فرو بندی — کاتش دوزخ بنشانم
شاقی ببوی جام وصلت — سر بدهم جان و چندین عشق

از بسکه دلم نشان تو جست — ای یار تو بار دگر دانان
تا خسته بماند بی‌زبانان — کو گشت میان بی‌نشانان

زنار بخواه بر میان بند — بر تنگ شکر زنیر ترکان
یاریست گران در رگ تنگ — تسبیح زبان بی‌زبانان

ای عشق تو کیمیای اسرار — بشکن شده نیگاه با نان
سیمرغ هوای تو جگر خوار — ای عشق تو بار جود هم تنگ

در پرتو آفتاب رویت — در عشق تو دین دگر بکر تنگ
خورشید بهر ذره گردان — پروانه ز دای کافرین را ه

بنشستی بر ره با نی — نه بوی همی خورند نه رنگ
بر خواست قیامتی بیکبار — بر تنیز روز خود چو عطار

مشو خود بین که خود بین زاهد است — تا باز رهی ز صلح و از جنگ
خود این تو که خود بینی اهرمنست — سودای تو بجز آتشین پیچ

نه در صف در ولیشی شایسته اسلام — اندوه تو ابر تند خونبار
نه دردی زرسانی دهقان دارم — یکموی ز زلف کافر تو

از حسن بیمارم شده است قوت دل — غارت کرده هزار دین دار
کرکس که کند فارغ از روح عطارم — اکنون من و شب و دست دیوار

زکات جویم ای جان که گشت بتاف آخر — آتش که به وصف تو زدم لاف
هر خواست که کیش بینی دیو پری — چون من ز همه عالم ترسا بچه دارم

چو در کشی که من خود قرم نکشته کردم — دانی که ز ترس ای هرگز نبوده دارم
چو مستی تاب بیرزد که تو خون من بریزی — نه مرد منا جاتم نه رند خرابا تم

طاوس چرخ پشت پرواز دارد قمر — زنگار تحقیقم نه واقف اسرارم
از شمع نور رویت بی بال و پر نموده — تو مرگ که جان جانی که جو جانی جانی

هرگز دلم نیارد یاد از جهان و از جان — پر عیسی تو یاب که نه آسمان پری
زیرا که تو دلم را هم جان و هم جهانی — بنگر که چند عاشق ز ترحشته اند در خون

در خویش مانده‌ام من جان بنده تو ایم — ز کمال غیرت تو ز تو هنوز در پیشری
با تو که گرفتارم از خود در استانی — ای روی تو از هر سو روی دگر نموده

عطار را به عالم گم شدن نشان بگلی — عشق تو را ز کف کل کیج کهر نموده
تا چند جویم آخر از بی‌نشان نشانی — ای در میان جانم از جان من نهانی

کبت که از عشق تو پرده باز جست — از جان نهان چرائی چون در میان جانی
در نقش گهرش بیخ دل آواز بیست — از هیچ هیچ نیابی تو همه تو دانی

گفتی ز خود فنا شو تا محرم من آئی
چندین سخن مشکل نیم تو بیتو دانی

وان کی آورد خامه بیزان عشق — گر ز عشق تو اسکندر خبر است
دره نادر و در برهنگ بردرا — دانی بیطلن کر نقش وانی بوزد نست

دلم با عشق تو یکدم نماند — چه بکویم که جانم هم نماند
اگر یکذره از آنه و عشقت — به عالم برنهی عالم نماند

ما دردی درد او چشیدیم — دامن ز دو کون در کشیدیم
در مان چو چشیم درد او را — لیکن در دو جهان او خریدیم

هر آن چیزی که بر صحرا نهادیم — تو زیبایی که ما زیبا نهادیم
فرستادیم آدم را به بیرون — جمال خویش بر صحرا نهادیم

جمال ما ببین این راز پنهان — اگر چشمی بروی ما نهادیم
شو منور چند بی نفس زیبا — بنای کار بر دریا نهادیم

اگر موجی ازین دریا بر آید — شود ناچیز هر چه آنجا نهادیم
دل عطار اندر درد این عشق — چه گویی بر سر دریا نهادیم

ای روی تو شمع بت پرستان — یاقوت تو قوت تنگدستان
زلف تو و صد هزار حلقه — چشم تو و صد هزار دستان

خورشید نهاده چشم بر در — تا تو بدر آیی از شبستان
گردون بهزار چشم در شب — واله شده بر تو همچو مستان

آنچه مدح تو در اسلام — هرگز نزود بکافرستان
گلگون جمال بر جهان تاز — در غمر دونده را دلستان

گین گلبن ز نهار عزلت — در هم ریزد به یک زمستان
مشغول شو بجل که مارست — پنهان ز تو خفته در گلستان

ز گلبن گلستان حسنی — عطار ترا هزار دستان

ای هشت بهشت یک نثار در تو — ای افسر پرده دار در تو
رخ زرد و کبود جامه خورشید سر — سرگشته ذره غبار در تو

جان محو شده در پیچ روایت زنجیرت — خون گشته دلم بخاک گریستنت زنجیرت
ای از سر مویی دو جهان کرده پدید — کس در دو جهان بکبر مویی نشناخت

چون بیکسی در دو جهان در همه شب — کس نتوان شناخت هرگز بادبت
در عالم غیرت خویش غایب شده ام — ای عالم فرد غایب از که جویم بادبت

چون عالم فردی فغان بر چه نهم — چون از تو نشان بی نشان بر چه نهم
اکنون چه تو را بینی و من باز نهم — این درد فراق جاودان بر چه نهم

گر تحفه بنالم سوی که ای — گر تیر نیم برای یک آه ای
زان میخواهم بخودی خویش کم تو — بخود کنی آنگاه و بخود راه تو ای

در ملک دو کون پادشاهی بکن — جان و دل ما وقف الهی بکن
چون بتوان لطف کر توان سمعی — سکان نزام تو هر چه خواهی بکن

ملکا ز هم تو هر دو جهان هیچ ارزد — درد تو شفای جاودان هیچ ارزد
من خاک درم که خاک در تو — یکذره هزار جان هیچ ارزد

ای خوان کرم بگسترده شب روز — بر خوان ز غم آرمیده شب و روز
این دایره فلک ز فضل تو خلعت — برکرده و مالیده شب و روز

آنجا که ز تو هیچ بیا زرسد — یک نقطه عشق تو هزار رسد
نی انجامکی تو کسی را رسید — از هیچ کسی رسید و هرگز رسد

ای آنکه کمال حوزه و دامان دانی — غایت پیران و جوانان دانی
کرده صفت زبانم در کار شد — دانم که زبان بیزبانان دانی

بی یاد تو دل چو سایه در خورشید است — با یاد تو در نهایت امید است
هر دل که تم که در بین دل است — جز یاد تو تخم حسرت جاوید است

چون هو تو بتوان تسلیم کرد — تا کی غم که ماتم کرد
دانی که تمام است که بکوست — یکقطره نثار هر دو عالم کرد

ای بندگی تو پادشاهی کردن — کارت همه انعام الهی کردن
من ز غفلت عمر بیا یان بردم — من این کردم تا تو چه خواهی کردن

در هستی خویش تا پشیمان نشوی — سر حلقه عاشقان و مستان نشوی
تا در نظر خلق گردی کافر — در مذهب عاشقان مسلمان نشوی

جانا دایم میان جان بودی تو — بر خلق نه پیدا نه نهان بودی تو
در کون تو جستیم و گشتم آن — وادیم بیاد در میان بودی تو

ای کاسته لطف تو بخت افروزی — در رخ ز تف آتش فرقت سوزی
گر نامه درد تو ز دو باید خواند — پنجاه هزار سال باید روزی

ای در ره تو حکم تو سرگردانی — دی با دیه فضای تو حیرانی
دست آلایه کجا من چون تو کشتی — اگر تو تویی و من منم بیدانی

یا رب بر هان نفس دمن بنشم — ره پیردن بر این تن کجی منشم
دل خشکی من ببین که بر خشنه دلم — مردانکیم ده که بس زن منشم

ای مردم صد جان پر از جانه — در دو ادی جستجوی تو آواره
آشکده دل مرا بار اان — از صحبت نفس گبر آتشخواره

هم درد تو ام مایه درمان بودست — هم شوق تو ام زندگی جان بودست
تعظیم تو در دلم فراوان بودست — زنار نگه نفسم نه بفرمان بودست

چون مه ز راه کاروان من دست — هر جا که سیاهیست آن من دست
پس پرده من مه که هرچه من گرفت — کاریست که در پرده میان من دست

متاعم ربا دل سیه سیاه — سرگشته را شاده ره ذره میایم
ای پاک راز و کیم پاکی در — کالوده پرانوار کنه میایم

نه در بری نه دری میبرم — نه جستی و نه منفی میبرم
در من نگرای در دو جهان خاکدست — گر هر دو جهان دست تهی میبرم

عشقی که جان کمینه سرمایه اوست — در صف تو عجز کمترین پایه اوست
هر لحظه که بگذرد هوای تو کزید — حقا که صد آفتاب در سایه اوست

هر نقطه که در دو ایره حق رست — بر حاشیه مانده ه نعت نست
در سینه دو زنده گر بشکافند — دریا دریا جهان جهان رست

ز عقل بگنه لایزال تو رسید — نه فکر بغایت جلال تو رسید
دو گنه کمال تو رسید یکی — کو غیر تو کس تا بکمال تو رسید

یا رب دل داعلیت بر حیرانی — هرگز نشده و در بحط سر گردانی
گر گفته نیاید آنچه در دل دارم — کفته همه چون تو بیدار زمین دانی

صدری که ز هرچه بود برتر او بود
مقصود ز هرچه جوهر او بود

آنجا که میان آب و گل بود آدم در عالم جان و دل بهر او بود صاحب‌نظری که هیچ نگذشته بود تا از نظر عشق زنده بود
سلطان دو کون و بنده خاص آن بنده که خواجه ترا زو بنده بود فرمان ده ملک بی‌نیازیت زنی مصداق تو ز دین شناخت زنی
روشن ز طلعه رای کبت تو هم در این خلوت و ناکس تو جان تو بگردی وراء دورت جمشید به گنجی وراء دورت
از موت و حیات چند پرسی آخر خورشید بروزنی وراء دورت آگه ز دورت بگذاری برسد با تو به دیگ راه شماری برسد
هر چند کرامت بی‌نهایت داری چون تو برسیدی همه کار رسید درویشی چیست نفس بران بی‌خویشی را ز خویش بیرون
انگشت عجب بازنهادن جا دید ایمان عاشق زنده و بی‌حس ازان یک ذره به ات تو بیابید و بس یک لحظه حیات تو بیابید و بس
تر دامنی این همه سرگردان را با راه عنایت تو بیابید و بس آن گل که به وجنس اجزا دیدم در هر خورشی دو کون پیدا دیدم
چون دریا را بی‌سر و بی‌پا دیدم چندانکه بر فتم اندر دریا دیدم آن بحر که موجش گهر انداز آیم در سینه عاشقان نصیبه ناز آیم
یکبار دگر آمده را بخود کو د
ابنا رخودم کند اگر باز آیم
پروانه شمار بیابید
سنت که پاینده بیابید است
آن اصل که برزیر و زبر پیدا است زخشش همه هموار بیابید راست چیزی که دمی ز تو روانی وزمن کشف است ز آن به که تو دانی زمن
گر بر فکند پرده ز رخ جانش او مانده و تو نه ز بیانی وزمن در عالم جان ز نور پیداست ازان چه عالم جان نه جان است تن
تا کی گویی ز ما و من ز نیست تا چند ز ما و من که ز ما است زمن انجیل که نه قوت خود پوشان برد با هر چه که پیش آمدش کوشان
چون عاقبت کار بره یار برسید کوی که همه عمر فا موشان برد در بند گرانی بیاید برد گر ره شده رهنمای بیاید برد
یک لحظه هزار سال بیاید برد یکجای هزار جای بیاید برد در حضرت حق چو ادب باید برد تا جان با حقیقت در طلب باید برد
گر ده هزار دریا بخشی کم با بر گرد و خشک لب باید برد تا کی خود را پای اسیری آمد چون ابلیس و رای وزیری آمد
چون جمله یکیست هر چه بینی تو ترک باشی گر دگری آمد بیشی می پنداری که حق همه آید یا پنهانست کاهگاه را آید
چون پیدا او شد غیر او پیدا شد چون غیر نیست بر که پیدا آمد ما را باشی که هر دو باشی وین خلق ضعیف جمله را باشی

از پیچری تو خویش را ای جمه
مایم با تو هر دم ز هر چه بیشی

مائیم که بزور که ما درکه نیست گر به همه مائیم کسی اگر نیست از خود ز تو صد هزار فرسنگی دور ور هستی ما تا تو موی رفت
با این همه اختلاف و تمیز است مائیم همه بجز همه آن نیز کجاست اسرار و جود مات و هم پیداست اطوار وجود مات هرچه که هست
زین بحر که در سینه ما پیدا گشت از بهر تو آن چشم جهان بینا گشت آن قطره که زین پیش از آتش بگذشتی امروز بگون غرقه شده دریا گشت
تا چشم و دلم ز نور حق بینا گشت دریا به اوج گون نابینا گشت گوئی که دلم ز شوق این بحر عظیم از تن بی‌روق بیرون شده دریا گشت
هر که که دلم ز پرده بیرون آید عالم همه در جنبش و غوغا آید دریای دلم اگر بموج آید ز هر موجش هزار دریا آید
در عالم پر علم سفر خواهم کرد وز عالم پر جهل گذر خواهم کرد در دریایی که نه فلک قطره اوست چون غوطه‌خوران قصد گهر خواهم کرد
گر عشق تو در میان جان دارم من که جان ز غم تو در میان دارم من آن چیز که از عشق تو آن دارم من حقا که ز جان خود نهان دارم من
چندانکه روی تو نیک بار بینی
گردید و دوری آنکه خود بینی
احول که یکی دو دید اگر این بدبو
تو زو بتری اگر یکی صد بینی

در هیچکس آثار نمی‌بینم من جز پرده پندار نمی‌بینم من از بسکه بر فتم و بیستی در رفتم گم گشتم و دیار نمی‌بینم من
ای دل و بری که هر چه دیدی هیچست هر قصه که دیدی و شنیدی هیچست چندانکه ز هر سوی دویدی هیچست و امروز که گوشه گزیدی هیچست
آن دیده بقا که جز بقا هیچ ندید وان دیده فنا که جز فنا هیچ ندید آن زنده بود که جز عدم هیچ نیافت آن بنده بود که جز خدا هیچ ندید
منقش بوجود متهم کرد ترا خو کرده صد گونه ستم کرد ترا چون او بوجود از تو او خبر بود بگذشت وجود و عدم کرد ترا
تا چند این غرور سیاه رترا تا کی ز خیال هر نمود ترا چون او بوجود از تو او خبر بود تو بیچ دین همه چند را ترا
(در حاشیه: چون او بوجود... ترا)
هر چیز که آن برای ما خواهد بود
آن چیز همه بلای ما خواهد بود
چون تفرقه در بقای ما خواهد بود جمعیت ما فنای ما خواهد بود ای دل بهلی تو خویش را جانان بخش هر چیز که خوشترست آید آن باز
در بشد ز عشق چون زنان خیره بگی مردانه در آی و همچو مردان جان ده عاشق شدن مرد برون آمدن است سر با غم عشق سرگی آمدنست
بر خویش برون آمدنت خبری نیست تدبیر فرار خویش بیرون آمدنست چون هستی تو برهمن اقرار بود هستی تو برابر انکار بود

هرکس که ز نیستی ندارد بوئی | کافر میرد اگرچه دیندار بود | راهی که درو پای رسیده باید کرد | ره توشه درو خون جگر باید کرد
خواهی که درین راه خبردار شوی | خود را ز وجود خویش بیخبر باید کرد | تا کی باشی بی سر و بن هیچ مباش | خاموش جوی وز سخن هیچ مباش
تا کی گوئی که من چه خواهم کردن | تو هیچ کو هیچ مکن هیچ مباش | گاهی ز خیال دلبرانی زنده | وز هر نگری نوحه گری خواهم
کم کرده خوشی میر و جان کم کن | نامرد بترسا جانی زنده | با هستی خویش داوری خواهم کرد | وز هر موی نوحه گری خواهم کرد
چون با تو محال است برابر بودن | با خاک رهت برابری خواهم کرد

بر بوی یقین در بیابان رفتیم | در عالم تن به عالم جان رفتیم | عمری شب و روز در تفکر بودیم | سرگشته در آمدیم و حیران رفتیم
مائیم و نصیبه جگرخواری نه | وز هیچ کسی مژده یاری نه | از هستی جان امید بسیاری نه | وز رفتن و آمدن خبرداری نه
مائیم در افتاده چون مرغ بدام | واخسته ز روزگار و آشفته مدام | سرگشته درین دایره بی در و بام | ناآمده بر مراد و نارفته بکام
در راه که ز خود بجرم باید مرد | آغشته بخون جگرم باید مرد | چون زندگی خویش نمی یابم باز | هر روز بتیغ دگرم باید مرد
چون چاره خویش می ندانم چکنم | موی کم و پس می ندانم چکنم | دریا زده افتاده ام بی سر و پا | راه از پس و پیش می ندانم چکنم
از پای در آمدم رسیده گردانی | وز دست شدم ز غایت حیرانی | از ناله دو کون سوز می بودم را | دریای شکسته ام ز نادانی
دل رفت چگونه دل بریش آید باز | کی مرغ ز دام جسته پیش آید باز | هرکس که او در غم چو کمان [illegible] | هرگز نتواند که بخویش آید باز
بس دود که از پیش دل ام [illegible] | در هر نفسش یکی در چاهی | زین حیرت اگر ز دل برآرم آهی | در هم سوزم همه جهان ناگاهی
دریا زده جان دری نمی یابد | وین بادیه را پای سری نمی یابد | ای عشق درین دایره سرگردان | سرگشته تر از من دگری [illegible]
صد رحمه ز بهوی خود خواهم شد | فارغ ز وجود و نیک و بد خواهم شد

از زیبائی که در پس پرده منم | ای بیخبران عاشق خود خواهم شد | در عشق نه بید او نه پنهانم من | محو کی عجیم نه جسم و نه جانم من
نی انجم نه کافر نه مسلمانم من | در هر چه نگاه میکنی آنم من | بر فرق این دو آشنا میگریم
بر جان و دل بیش هوا میگریم
این جان و تنی که کرد با خرمنش | بر روز جدائی شما میگریم | کافر ز غم او دست زبان میگوئی | کو قصه او بهر دل میگوئی

الکه

سرگشته چو اگر جهان میپوئی | کار از تو برون نیست که میجوئی | دانی تو که مرگ چیست از تن رستن | یعنی قفس [illegible] بشکستن
برخواستن از دو کون و خوش بنشستن | از خویش برون و بجز و پیوستن | ای ذره ز اندیشه ذرات بپرس | یک وقت نگه دار و ز اوقات بپرس
قصه چکنی دراز در غصه مبوز | در صنع نگه میکن و از ذات بپرس | چو ذره تو درمان دل ریشم نیست | بر آینه شوق تو در چشم نیست
هرکس خبری میطلبد از تو مرا | چون از تو خبر دهم که از خویشم نیست

اول همه میل از همه سوی بود | و آورده بروی کهسم روی بود | تا آخر کفشم بر دم از هستی خویش | خود از خوی در بن هر موی بود
هرچند دریغ صد هزار است هنوز | زین پیش دریغ در شمار است هنوز | هر روز هزار بار خون را کشتم | وین کافر نفس برقرار است هنوز
تا با سگ نفس همنشین خواهم بود | از خرمن ترک خوشه چین خواهم بود | بسیار بکوشیدم و به می نشوم | تا آخر عمر همچنین خواهم بود
ای در غم جامه ننده آرزو نیاز | افتاده بیازار جهان در تک و تاز | کار و کرت نیست بجز خویش خوردن | گر زنده بر این و که می پرواز
هر دل که ز رسته کار آگاهی داشت | [illegible] | چون نیست ز نفس رکت دشمن تر | پس دوزکه بهید دوستی خواهی داشت
گفتم که وجود خود براندازم من | [illegible] | چون من نفسی بر نیایم از خویش | پس با دگری چگونه پردازم من
تا آمده ام بر آمدن میگریم | چون عمر [illegible] میگریم | کز نیسرا از پی بیکر [illegible] | بر هیچ کسی بر خویشتن میگریم
چون من شران [illegible] | افسوس بود چنین تباهی مردن

عالم همه بر ما شده [illegible] | زگرسنه تشنه بجوی مردن | ای در طلب گرانت [illegible] | در وصل بزاده در طلب ای مرده
ای بر لب بحر تشنه در خاک شده | وی بر سر گنج در گدائی مرده | در عشق درخت علم دو خود یافته ام | چه علم و خود که جان خود یافته ام
در راه تو هر چه داشتم حاصل عمر | در باختم و هنوز بر بافته ام | آنی که ز رشتم بر آرم بی تو | زان آه جهان بهم برآرم بی تو
نه طاقت آنکه با تو باشم یکدم | نه زهره آنکه دم برآرم بی تو

این دنیی غدار چه خواهی کردن | وین توده پرخار چه خواهی کردن | آخر نه پلنگی تو نه خوکی نه سگی | این جیفه مردار چه خواهی کردن
دنیا که چوی دخانه اوه در پوست | هر لحظه هزار شیر سرگشته اوست | چیزی که غذای دشمنش میداند | کاتش حق نه چو داری دوست
یک حاجت بیدلی روا می نکنند | یک وعده عاشقی وفا می نکنند | این است غم که اندرین تنهائی | ما را بغم خویش رها می نکنند

جان رفت بزرق زنده کافی برسید   تن رفت بهیچ کار ای برسید   دین بلکش اب که دین میخواهد   هرگز روزی ... رسید
در عشق کسی چون من چاره شود   با چون دل من دلی چو اره شود   بگشاده ازین بار که برجان منست   برکوه اگر نهی لعبه پاره شود
بر دل ز غمش باری دارم   در دیده هر لاله خاری دارم   نه همنفسی نه غمگساری دارم   شوریده دلی و روزگاری دارم
چون قاعده وجود پیدا آمدن است   از پنداری این چه از آموختنست   چون حال جهان برای گذاشتنست   تا دست بسی به از داشتنست
دردا که ز تنگ نا کسی بمیرم   در شغله هوسی بمیرم   هر روز هزار گنج بیابم باز   اما بهزار مفلسی بمیرم
هر دل که زدرد مانده روز افزون شد   شوان گفتن که حال آن دل چون شد   پس عقل که بی پرورش دایه فکر   طفل آمد و طفل از جهان بیرون شد
قومی که زبهر بیگنهان برخیزند   دل سوختگان را که جان برخیزند   مردان جهان بگوشه زان بنشینند   کاسرور مخنثان جهان برخیزند
با قوت پیل مور ببایدم بود   با ملک دو کون عور ببایدم بود   دین طرفه نگر که عیب هر آدمی   ببایدم دیده دکور ببایدم بود
من توبه عامی لب هی نکنم   صد باغ چو خلد من بگیاهی نکنم   دین رزو قبول خلق این رسم دهم   تا جان دارم ببرگ کاهی نکنم
دل خون شد کسی محرم این راز نیافت   دردی ز دین همنفسی باز نیافت
چو در بحر گرفت دور عالم خاک   همصحبت همدرد و هم آواز نیافت   دردا که درین سوز و گدازم کس نیست   همراه درین راه درازم کس نیست
در منزل هم جواهر رازی نیست   اما چکنم محرم رازم کس نیست   چشم من دلخسته بهر انجمنی   چون خویشتنی ندیده بی خویشتنی
چون همنفسی نیافتم در همه عمر   از غصه بسوختم دریغا چو منی   کی باشد دکی بود که من مانم و او   دین قصه که کس نخورد اندر غم او
آن روز که جان من برآید از تن   او را نه وصل دانم و من دانم و او   تا کی غم تکلف خوناب خوریم   زهری بگلان بجای جلاب خوریم
پنداری راه جو دی پندارم   تا چند زکوزه تهی آب خوریم   چون هستی رایت کسی از تو بتر   ماری بدو دار تهی او بتر
زان نیست هیچ ندانستان از که   اسنده در هستی لبی او بتر   اول دل من برسر خوناب نشست   هر دم بهزار کوزه سودا بنشست
در خرچه دید کان همه هیچ نبود   در جمله   در جمله طمع برید و تنها بنشست
در عالم مرگ زنده کافی دور است   مدیح جهان گنج معانی دور است
خوش باش که در مرگ نزدیک رسید   تا گاه که کس که کامرانی دور است

خوم دل آنکه مرد حیران نگفت   صد واقعه پیش دانست پنهان دگفت   اندوه تو در سینه خود گشت برفت   در و تو نگاه داشت در جان دگفت
خود را به طریق چاره بباید کرد   وز خلق جهان کناره بباید کرد   هم دل پر خون جوس بباید بود   هم لب بر هم نظاره بباید کرد
دل در پی راز عشق پویان میداد   جان بیکس و راز عشق در جان میداد   سری که سرت در سر آن باخت   چون پیدا شد زخویش پنهان میداد
رعنایی و تازگی را باید ساخت کرد   مرد از مخنثی قضا باید کرد

جان را بسر تیر خطر باید ساخت   دل را هدف تیر جفا باید کرد   جان را که ز تن حیل بباید کرد   بر شکر غم سبیل بباید کرد
دل را که پلنگ مردی بنهفت   هر لحظه نگار سبیل بباید کرد   در عشق کمان خود عیان باید کرد   ترک بد و نیک دو جهان باید کرد
گر گویندت که ترک جان باید کرد   بی آنکه چنان چرا کنی چنان باید کرد   گر مرد رهی میان خون باید رفت   در پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای براه در نه و هیچ مترس   خود را به گویدت که چون باید رفت   زین بس که غم دنیی مردار خوری   نه کار کنی و نه غم کار خوری
سرمایه تو از همه عالم عمر است   بر باد مده که غصه بسیار خوری   گر هست درین راه سر بهبود است   بر باد به خواهشان ز سرد جان ...
در عشق بمیر از آنکه سرمایه عمر   تا تو نکنی زیان ندارد سود است

تا تفرقه می بود بهرسوی از تو   پر از بود و فتو بعد روی از تو
تا بر جای است یکسر موی از تو   کوتاه است حدیث آن سر کوی از تو   ای مانده ز خویشتن بجائی که مپرس   هرگز نرسیده بجائی که مپرس
از هرچه بدان زنده دلی پاک بمیر   تا زنده شوی بکربلای که مپرس   نه جان صفت رضای او میگیرد   نه دل طلب وفای او میگیرد
هرچیز که در دل تو جای تو گرفت   میدان یقین که جای او میگیرد

شاعری بغایت لطیف طبع بوده و از فضلاء زمان خود است باز تمام داشته و معاصر سیاسات نکو داشته گویند سعید الدین هروی وزیر الدین اوحدی باشعار وی اعتقادی بیش از وصف داشته اند و در طرز سخن تتبع او میکنند آورده اند که در سنه ... حال بدار السلام بغداد رفت و در فترت چنگیزی بقلعه وشاق قتاده و مدتی در آن قلعه به مدایح امرای آنجا اشتغال داشت و کتاب ... دهند در آن قلعه تصنیف کرد و در محلی که سلطان رکن الدین غورسانجی که برادر کهتر سلطان جلال الدین منکبرنی است بر عراق و کرمان مستولی گشت عماد الملک ساوجی که مصاحب نجیب بود وزیر او شد نجیب باصفهان رفت و پیش سلطان نسبت پیش از وصف یافت و بنا زاده بعضی از الکاء عراق موسوم شد و در آنجا نزل

رسوم نیکو از او بازماند گویند در محلی که سلطان او را بآن منصب مرسوم ساخت ضعفی خاطر با چند امیان زاهد و چون از مجلس بیرون آمد او را
بمستحقان تمام قسمت کرد سلطان او را نزد خود طلب نموده گفت که آنچه ما دادیم در نظرت ننمود در جواب این قطعه بخواند

بشه گفت ای شهریار رشید   چو امروز دستم بدست رسید
ز دست تو دستم بپا مرحمت   و گرنه ازین دست جودم نبود
چو دست من از دست تو قدر یافت   فزاینده در فضل و بخشش شتافت
چو شد این نهد دست بر دست شاه   دگر کی کند سوی حیفه نگاه

سلطان را ازین سخن بسیار خوش آمد و در عنایت او بسیار افزود در محلی که سلطان رکن الدین از عراق بری و فیروزکوه رفت
و با لشکر مغل محاربت کرده شهید شد نجیب از منصب استعفا کرده متوجه وطن مالوف خود شد و انزوا اختیار کرد و هر چند عمال
اطراف در قبول منصب مبالغه نمودند قبول ننمود دیوان اشعارش بکونه که در عراق قریب به چهار هزار بیت پیدا میشود اما این کتاب
از دو هزار بیت زیاده نشده و وفاتش در اواخر عهد یکی در سنه [illegible] فی سنه ست و ستین و ستمایه در قصبه جرپادقان اتفاق افتاد

زهی به عارض گلگون دخلار نگاری   ربوده گوی جمال از بتان فرخاری
شکر ز پرده برون داده چو پسته دهان   چو فندق تو کنند در سخن شکرباری
قبای نافه ازین روی تنگ میآید   که میزند سر زلفت دم کله داری
درون گشت مرا گر خیال چشم تو کرد   دماغ نرگس تر آرزوی بیماری
کلاه لاله چگل که در دو ماهی است   قبای سرو برون کن که قد آن داری
زخون مردم چشمم بهار دست مکن   که نیست لایق خوی تو مردم آزاری
اگر بحضرت صاحب رسد نگار منی   تو این جفا که کنون میکنی کجا یاری
دو نیر گنبد چارم همای بیضه ملک   که ختم گشت برو سروری و سالاری
شکوفه بر بید و بیضا شکوفه پیدا است   برون همی کند از آستین زر کاری
سپیده دم بنگر تا چه طرفه میبازد   صبا نموده گل شکلهای دیناری
چو چتر گرد صبا در میان جد ایشان   خانه و دایره گل برات پرکاری
صبا چو رخت گل نرخ در دو کان دمید   بطعنه گفت زهی نرخ چشم بازاری
بنام صاحب عالم میان خطه باغ   لب بریده لب خطبه میکند ساری
یگانه گردن دوران که سپهر میرسد   بکشته پایه او از بلند مقداری
درین غریبی و آوارگی و بیماری   نمی کند چو کسی همنفس مرا یاری
تنم چو موی شد از بسکه میکنم بر دل   دلم چو زار شد از بسکه میکنم زاری
دلم ز غصه چنان تنگ شد که بنگ نفس   برون نیرد از سینه پی به شواری
مرا ز عمر جز این چند جزء رایج نیست   شراب تلخ و وظیفه غم و شب تاری
گران شدم گر از ین فضل و بخشش تو   مراعات صاحب کند چو ندار
شهاب دولت این آفتاب چرخ آمد   بزیر سایه عدلش رسم زنهاری
خدایگانا آنی که در کمال شرف   مدار گنبد فیروزه رنگ دواری

هزینتی که دستت گوهر تیغ   که در ضمیر مبارک شد است متواری
خیال تیغ تو هر جا که بگذرد جوید   غرض ضجیب جوهر طرقی پیزاری
گر از تغیر تو سایه بر شراب افتد   ز روی عکس شود کیمیای شیاری
کسم سنه تو گر نعل مه قبول کند   نجوم ثابته تن در دهد بسیاری
دمی وقار تو گر پای در رکاب آرد   شود مزاج زمین قابل سبکباری
ز کاسه سراین آفتاب خشک دماغ   برون کند ز رطوبت دماغ جباری
ز جود دست تو خورشید بازمانده است   که شد زروی هوا ابر آب زاری
خدایگانا معلوم رای روشن تست   که هست در همه بنده شعر در هر بار
بخاکپای تو که آب حیات از و بچکد   اگر مسوده شعر من بیفشاری
بدین قصیده که شگفت وقت گریزش   اگر کند ورق آفتاب طوماری
بحد مت تو لفا رنش همیکنیم خود را   که روز کار بر آید مرا بسیاری
زهی برنگ لبت اشک من شراب شده   گل جمال تو در چشم من گلاب شده
ز غصه مردمک دیده سرابی تو   جگر بر آتش سودای تو کباب شده
دماغ نرگس تر در میان مجلس باغ   بجرعه ز لب لعل تو خراب شده
نثار شام ز گلگونه شفق کرده   ز رشک روی تو در خون آفتاب شده
کی است جام مو درین دره عقیق مذاب   حباب بر سر آن لولو خوشاب شده
بجواد آب منزه حصار آتش تر   چو ماه یکشبه خورشید را نقاب شده
قمر با قدح می قرین گشته و چنگ   بزخمه خوردن ماکاسه رباب شده
بآرزوی رشادی سپهر حلقه بگوش   بکف پیاله می ساقی شهاب شده
فلک جنابی کین کرده چشمه خورشید   ز خشم اوست چنین آتشین طناب شده
خدایگانا این آسمان سیمابی   ز بیم تست چو زیبق در اضطراب شده
از اصطناع کف تست کل حادثه را   رشاره سر کلک تو فتح باب شده
بباغ دیده انگور بی تغیر طبع   بیا مجلس تو تشنه شراب شده
محیط چشمه خور کو پر آب زند کبریت   هزار بار ز رزم تو چون سراب شده
همیشه تا که بود آسمان چو آب کبود   ستاره بر سر آن آتشین حباب شده
برگ نرجس عدوی تو چون فلک باد   بنیل جامه بر آورده و معاب شده
زهی خطه خوشت سطح آب نقش پذیر   کشیده باد صبا را بلطف دار نگر
فلک بوقت سحر جامه پاره پاره کند   چو بوی لطف تو آرد شمال از شبگیر
جهانگرد کجا دیده ارز تو مفلوی   نگاهی بر دای جان بیاری کاه وزر
محیط مهر و کرم میر عز الدین یحیی   نمامت در نوش پرخ و آفتاب حقیر
زهی ثنای تو انهای لطف ان باغ   خدای رعای تو اوراد سالکان ضمیر
توی که رای تو هر جا که لازم کاری کرد   دو اسپه روی بانجا همی نهند تقدیر
فلک حواله بخورشید کرد اگر شد   ز شمع روی تو روشن چراغ بدر منیر
نفاذ حکم تو چون روزگار در حق   صفای رای تو چون آفتاب در تدبیر
خیال جود تو بگذشت بر دریچه کوه   هزار سحاب از دور جیحون شد چو زریر
بزرگوارا در موسم ستایش تو   فتاده در سخنم این دو بیت شعر ایر
فلک دو وقت بجهان تو بنگرد   برد چهان خطابش دلفظ عکس پذیر
بر قت که در کی ای شیر مادر خرام چو شیر   کاه خواجگی ای خرستان هلال چو شیر

کرم بیا که چون درکمال قدر ترا | برا بفضل هنر هست در زمانه نظیر
حقوق خدمت دیرینه بر شما دارم | هنر بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر
که از [illegible] حریفان [illegible] | بگوش گنبد گردون رسد خروش نفیر
هزار سال [illegible] هر روز | [illegible] بشارت ملکی صدای گنبد پیر
چو چتر [illegible] درین حدیقه نور | فکنده سایه برابر دو شب دیجور
برسم شعبده بازی فلک بران آرد | ز زیر حقه خورشید مهرهای بلور
پر از نقط ورق چرخ و بر حواشی آن | هلال عید چو نونی بآب زر مسطور
وزارت همچون آفتاب هر شب | نظاره بر طرف بام ماه و [illegible]
حدیث عقل وزارت [illegible] | رسوم جود و کرم هست [illegible] دستور
[illegible] فطرت برزق [illegible] | برای خدمت بزم تو میکشد انگور
عیار بنده و قدر [illegible] کسی داند | اگر [illegible] کجا بود معذور
به امر او که چو معمار آفرینش کرد | [illegible] طاعت [illegible]
[illegible] که چو آغاز آفرینش کرد | [illegible] وجود شد معمور
بفیض [illegible] گنجینه | کرامت [illegible] ارواح انبیا گنجور
بدان دقایق فطرت که [illegible] | [illegible] حکمت او در طبیعت زنبور
هنوز آدم و عالم نبود [illegible] | که بر زبان ازل بود نام او مذکور
[illegible] حیدر [illegible] آورد | کلاه گوشه همت [illegible]
[illegible] که در مقام صفا | چو صبح بادم سرد [illegible]
بدان [illegible] که رخ ماه و مهر سیاه شود | چو [illegible]

مگر که راوی شعر طرب فزای منست | زبان تیغ [illegible]
رسید کوکبه عید و اندرین موسم | چنان [illegible] در اسباب [illegible]
[illegible] ناخن مطرب چنان شود در چنگ | که خون شود دل [illegible] زمانه [illegible]
[illegible] چنان طبع من [illegible] | [illegible] خاقانی [illegible] مجیر
[illegible] این چمن اکنون [illegible] | هزار لاله سیراب و نرگس مخمور
محیط چرخ چو دریای [illegible] | ستارگان [illegible] منور
سپهر [illegible] و ماه [illegible] | [illegible] منشور
چنان [illegible] رکاب [illegible] | [illegible] مسطور
زهی مآثر [illegible] جهان معروف | [illegible] مشکور
بلند قدرا بنده که این حضرت | گذشت عمری [illegible] مغفور
به صافی [illegible] در کمال [illegible] | [illegible] مقصور
ز تنگنای عدم زود عزم جنبش کرد | بسوی [illegible] هر آنچه بد مقدور
بر آفتاب جلالش [illegible] | چنانکه ذره در آید برقص [illegible]
بدان مواهب [illegible] | بفیض رحمت حق طبع [illegible]
[illegible] | [illegible]
فروغ صبح [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] حضور
[illegible] | [illegible]

دانش

موکب قدر تو اندر سفر [illegible] | جای در سایه این گنبد خضرا نکند
[illegible] تو دعوی هنر می نکنم | [illegible] مسیحا نکند
کمان [illegible] دو تیر [illegible] | [illegible] کمین دارد
[illegible] دولت این [illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | که از عصای [illegible] دارد
[illegible] در انجمن قدسیان [illegible] | [illegible] دارد
سپهر [illegible] این حدیث [illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | سوی وجود ز [illegible] عدم [illegible] دارد
یا رب این [illegible] | [illegible] است
از نم آب هوا [illegible] | [illegible] صبا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خداوند جمال الدین است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
بزرگوار [illegible] | [illegible] است

لفظ دربار [illegible] | [illegible] نکند
طراوت رخ خوب [illegible] دارد | [illegible] حور عین دارد
[illegible] | لب تو [illegible] دهن دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | بر آسمان [illegible] دارد
هنوز [illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] است
اندرین لاله [illegible] چو جام قدح است | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
خدایگان صدور جهان [illegible] الدین | [illegible] است
عروس [illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

حبیب

مراتب طبع سخن [illegible] | سواد خطه چو بادبان [illegible] بود راست
رعایتی که مرا [illegible] نیکو به | که روز پروری آفتاب مشهور است

که بهار رخت را شکفته شد گوار | که عندلیب چمن [illegible] هزار نوا
ز شرم روی تو باشد بهر سپیده دمی | که آفتاب زند پشت دست بر دیوار

برای قرطه حسنت سپهر چابکدست | چو در ز اطلس گل با نوک سوزن خار
قرار چون بردم تا که باز بیابد | [illegible] هر لحظه کعبتین قرار

تراز فروغ چو در روی خورشید تیغ | چگونه از تو شود هیچ خسته برخوردار
سپر فکندم و [illegible] نیکو به | بر تیغ غمزه که زنهار او مده زنهار

خیال زلف تو در چشم من از آن بنشست | که عنبر است ترا زلف [illegible] دریا را
شرور [illegible] | چو قدرت [illegible] خدایگان کبار

یگانه گوهری آب روی افروزند | چو در چشمه [illegible] ادوار
ندیم حضرت [illegible] دولت و [illegible] | امیر شوکت و [illegible] سیل و نهار

زهی فضایل طبعت برون ز کنه قیاس | غنی نتایج جودت برون ز عد شمار
محیط دایره کبریا تو افتادی | چو نقشبند ازل زد جود را پرکار

تویی که صیقل اقبال عالم آرایت | ببرد رنگ نحوست ز چرخ آینه دار
سیاست تو اگر بانگ برزند بر کس | شود ز خواب چو عیسی [illegible] بیدار

زهی [illegible] تو زیور کشی [illegible] | غنی وفاق تو پیرایه [illegible] جهان
اندیشه رای منیر تو [illegible] عقل | بر آفتاب [illegible]

برای رواق زمرد نمای نحل کنند | ز خون چشم خصم تو [illegible] تیغ گوهردار
به آفتاب [illegible] نور | که تا ز صولت قدرت شود چو سایه نزار

منم که جلوه طاووس نظم [illegible] | [illegible] نقش طوطیان خوش گفتار
فضیلت تخم قدر کیمیا دارد | توان [illegible] که بدارم [illegible] مقدار

[illegible] آب سخن را که بار عرضه تنگ | ز نو مقدم نوروز گشت خلد آثار
چو نوح با [illegible] | [illegible] اشعار

کنون که آتش [illegible] گرفت بالائی | بر آب دیده من هم دمی بجنبانی
بپا که آینه دیده را جلا دادم | بدان امید که او را [illegible] چهره بنمائی

دلی که بود درین کار چون زبان گردم | کنون چه سود کند مرهم شکیبائی
چو کاروان نفس کرد عزم [illegible] | بیا بیا که درین [illegible] تو جانانی

کسی که برکه خاک متهم گردد | چو خصم خواهد در لطف بیا بجائی
خدایگان [illegible] جلال و دولت و دین | که بر [illegible] از ظلم را توانائی

ایا رسیده به جائی که میکند شب و روز | کلاه گوشه قدر تو آسمان سائی
نسیم خلق تو گر بر چمن گذر نکند | زبان سبزه شود بسته گویائی

سپهر اگر چه سر از جیب سروری برکرد | چگونه دامن [illegible] بیالائی
[illegible] | [illegible]

چو مور خصم تو در طاس [illegible] بماند | ز قهر گردش این [illegible] بینائی
[illegible] | [illegible] صهبائی

سپهر با همه گردن کشی و جباری | سلیح و حلقه بگوش است تا چه فرمائی
ز جام حلم تو گر [illegible] گران گردد | ریاح را نبود عادت شکیبائی

ملک

من آنکسم که چو طاوس نطق جلوه کند | چو طوطیان ز نظم [illegible] شکر خوانی
چو لعبتان [illegible] | شب سیاه که کند [illegible]

[illegible] من بجز [illegible] | اگر براق غم [illegible]
بخواب [illegible] و قناعت نشسته [illegible] | [illegible] قبای [illegible]

اگر چه سایه خورم خاک بهترم باشد | [illegible] هرزه گرد و هر جائی
درین نشیمن [illegible] | مسلم است [illegible]

همیشه عادت کلک [illegible] | [illegible]
[illegible] نرگس تو در کمان ابرو تیر | [illegible] زلف تو در گردن صبا زنجیر

[illegible] بر دو چمن [illegible] خواب و لیک | گل جمال تو شد [illegible] دامن گیر
خیال قد تو در [illegible] دیده من | بجای [illegible] سروی [illegible]

اگر چه [illegible] خط بگرد رخت رست | ز رنگ زلف تو شد عارض تو نقش پذیر
هنوز هندوی زلف [illegible] | [illegible] نمی کند تقصیر

ز عشق آن بر چون شیر [illegible] چو شکر | تنم [illegible] چون شکر در شیر
دلم ز تاب جمال تو [illegible] | [illegible] خم زلف [illegible]

[illegible] | که باز یافت جوانی و زیب عالم پیر
ز آرزوی گریبان و دامن [illegible] | شکوفه می [illegible]

میان باغ همه غنچه در گریبان دست | چو بوی زلف تو آورد شمال در شبگیر
نسیم باد چو زلف بنفشه تاب دهد | گمان بری که گذشت [illegible] عبیر

صبا بتهنیت عید بر کف نرگس | نهاد ساغر زرین بیاد بزم وزیر
از آن خیال که اندر دماغ هست او | بود نهاد [illegible] سپهر حقیر

زهی ثنای تو سرمایه [illegible] | زهی دعای تو پیرایه صغیر و کبیر
بدان سبب که مبادا [illegible] | [illegible] تقدیر

هزار سال [illegible] هزار قرن بود | که آفتاب جهان تاب میکند اکسیر
مردم دیده شد از عشق [illegible] | نرگس [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
چون کف خواجه [illegible] | چشم من بی صدف پر گهر دریائی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | تیغ خورشید [illegible]

[illegible] | تیز بازاری فضل و هنر و دانائی
ذره قدر تو [illegible] | [illegible] فلک [illegible]

[illegible] | که همه خلق [illegible]
دختر [illegible] زیور [illegible] | [illegible]

ش به ره خر جون جو ترا بد بنگ کرجان چون تو زاد و استادی ابتنا تا بود صنع گردون ز مجره خلخال پشتوانی ترا داد وحفظ مولا نی

خط اخر نقش حرزش رجان تو باد کان بجفه کند جز بهرجان ز سال بجواب دانش جنان دیده ی روزی خیال کر آمدی بجن آن غال سرای غزال

چنانکه شکفته کرد با هزار زیب و فریب چنانکه خرمن گل با هزار غنچ و دلال چو باده نرگس بغزه مرد افکن چو غنچه پسته شکنش بخنده

سحاب حسن اجابتش چنان شکفته کرد آن هزار دامن گل در آستینش جمال بیا ز در در زم آوردی و مرا دیدی زمانه گشته چو موی در زوال گشته چو نال

دل دور غم او صد هزار غصه و رنج سری و دور سر او صد هزار گونه ملال معطف کمی کا خو چه او فتاده چه بود که گشت سیر دل از مهر یار سنگین حال

که در سر گرفته ز شعر مرا بگوی ترا از چه موقفت و منال چه بیگتی بچه مشغول گشته چونی چگونه میگذرانی بگوی بان حوال

حقیقت از تو بران چشم داشت ادبرا زهی چنانکه تو ای سرو مهر رو و مثال کنون از این همه بگذر مرا بگو که تو سخنت کرگ باستی ماپ و مثال

جواب دادم و گفتم که ای سعید سخن مخنته عروه و ثقی و بار گاه جلال جناب شاه شریف رئیس خوی دوان که روز گار به ارب و انتساب

جواب داد که نوروز را طلایه رسید که داشته فلک ایش عزم و استقبال برسم تهنیه آن چه گفته گفتهم قصیده داده کمان شیخ حال

یکی قصیده غرا که مطلعش این است دراز دقا فیه و نظم هم بدین منوال زهی رسیده ز عون تو کار دین به کمال زواید خن فضل شرح بیکو حال

گروه شیات تو سایه بر آب بسوزد از تبش آن دماغ ماهی ال وگر ز فیض تو بر د مسیا به جحیم چکیده آتش دوزخ

شود جاه ترا در دماغ سود ابت زدیده ازلی آن بیک به اقبال تبارک الله ذات ترا همی سیم بزیر بر همت عالی با ستقبال

بران دقیقه که بر لفظ تو کند ارگند قوای مه عالی کنند استقبال بجستجوی وجود ترا ای جهان کرم آفتاب فضیلت جلال

هزار سال قضا خاک بر برد چنان که خاک توده زمین بود آسمان غربال کرم پناها چون در کمال قدر ترا فضل

زمعنی سخنم کلک مرکبی بسبق بروزی وصف چه بارت بهر نیال کمان مبر که من این جا یکه خود آمده ام مکارم تو مرا گفت بار ها که بنال

ابیه ناکه بکا بریست گشته زنده کری بنیه شود در زمین از در زل حیات دشمن جاه تو چون بکار

زلف جان که فرود آید ازین پس بجاه تو ترکش ماه چون تار ترکش

آفتابی که سپر بر سر آب افکنده است کرده بر سر رو جعبه تیر تفاکش سایه ذره اگر بر رخ خوب تو فتد سالها بر گل روی تو بماند اثرش

قند کز جوهر از لعل لبت مایه جست نبود تا نفس صبح قیامت جز ش دهن تنگ تو چون خاتم جم گم شده خط چون مور تو آورده پی خاتم

بز

خاقانیا بسوک پسر داشتی کبود برسوک شاه شرع کنون پوش بر مدام کارواح سبزپوش سیه جامه اند پاک بر مرگ او نه خنده و خواب ایام

شیخ الائمه عمده دین قوت هدی صدر الشریعه حجت حق مفتی انام او کعبه علوم و کف و کلک مسجدش بودند زمزم و حجر الاسود و مقام

بر تربتش که قبه چرخیست چون کدی از بوی نافه عطسه شکن زند مشام از همتش اتابک سلطان حیات یافت کو داشت بر دو ابنا ملک اهتمام

چون او وفات یافت اتابک سلطان زرق این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام او رفت و سینها شده پاره ز لا یعاد او خفت و فقها شده بیدار و لا ینام

چون صبح بخندید بر یزد سوک او زرین ترنج فلک این نیلگون خیام ملت چو عقد نظم الصدر فاستقم امت چو شاخ چو قومه ای شیخ فانتقم

فانتظم

خاکش ز بهر چون صعید است انجم ذاتش خلوص چون قدر شب از صیام خصمش تهی ز مذهب ابلیس همچنانک یاجوج بود نطفه آدم با حتلام

وصفش مطهر است چو قران که خواندنش بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام بی او سخن خرام وکی پرورد سخن حسان پس از رسول کی فردین اسلام

رشید

خود بردلم جراحت مرگ پسر چه بود از مرگ شیخ شد جراحت التیام کز صد پسر بتر همه ا کردمی فدایش آن ورکه مدرسش رسول اجل پیام

الله

دار السلام اهل هدی باد صدر او زاید بر او تحیت و از عرشیان سلام

طفلی هنوز و بسته کهواره فنا مرد آن زمان شوی که شوی از جهان جدا جان از درون لفافه و تن از برون کفن دیوار خورش بیضه و جمشید نا شتا

رخش تو را برآخور سکین روز گار یک بک از کیانه و خر عنبرین چرا بیمار به سود دل اندر زمان عشق مجروح به قبای گل از جنبش صبا

عشق آشنیت کاتش دوزخ غذای اوست پس عشق دوزخ دار و بود در اشتها اول ز شکاه قدم عقل از او دبس آری که از یکی همی آید در ابتدا

عقل جهان طلب در آلودگی زند عقل خدا پرست زند در که خدا کنف محال از در مهر بود پست آن کنف بیوه سر بود جای اژدها

با عقل پای کوب که بر پشت زنده پیل بر فرق دشمن که عروس خوش لقا اندر جزیره و محیط است گرد تو زین سست موج محنت و زان نشو بلا

از رمز در گذر زمین چون جزیره است گردون بگرد او چو محیط است در هوا زین غرقه گاه رو که نهنگیست بر گذر زین سبزه جای خیز که زهریست در گیا

گیتی سیاه خانه شد از ظلم و جور گردون کبود جامه شد از ماتم و فنا از خشکسال حادثه در مصطفی گریز کانک شفیع امت ضعیفان گرد مصطفی

بودند تا نبود دروش درین سرا آن چار مادر و سه موالید بی سوا شاهنشهیت احمد مرسل که شاه حق تاج از ازل کلاهش و درع ابد قبا

آن قالب امانت در قالب بشر آن عالم ارادت در عالم جسد بر خوان این جهان ده انگشت بر نکرد ناخورده دست شسته از این بی نمک ابا

ای مستعار هستی ذات تو مستعا خاقانی از عطای تو هست آشنا مرغی چنین که دانه و آب شنا ثنا است مپسند کز نشیمن عالم کشد جفا

الصبوح الصبوح کامد گاه | النثار النثار کامد یار
کاری از روشنی چو آب خزان | یاری از خوشدلی چو باد بهار

چرخ برکار و یار ما بصبوح | میکند لعبتان دیده نثار
جام فرعونی اندر آن چو صبح | دست موسی برآرد از کهسار

در سفال خم آتش است که هست | عقل حراق او و روح شرار
آفتاب ار سوار شد بر شیر | هست می شیر آفتاب سوار

جرعه گر با بتان بخشی | شود از خشکی زمین گردار
ور زمین را دهی نم جرعه | گردد از مستی آسمان رفتار

میکند در طبایع اربع | ظلمات ثلاث را انوار
بر فلک خوانچه‌اش نهد تیمی | زاختران خواه رخنه خمار

ماه نو کن قدح چو دست توان | از شفق گیر می چو دستیار
تا ثریا نه خوشه عنب است | دست بر کش ز خوشه می بفشار

مثل جام و پارسایان است | لب دریا و مرغ بوتیمار
پارسا را چه لذت از عشرت | خنفسا را چه نسبت از عطار

دوستکانی بهفت مردان کش | سر بمهر بش کن و بخضر سپار
از زکوة سر قدح هر وقت | جرعه کن بخاکیان ایثار

مذهب لهو را غم است انجام | باده عیش را غم است خمار
هر طرف ابر ابر است کجی | هر یمین را مقابل است یسار

سنگ را آب دید در شکم | آب را سنگ در قدح بنگار
هر چه زین روی کعبتین یک و دوست | بر دگر سوی آن شش است و چهار

کاو غبر فلک برهنه تن است | خر بر نطع بر ثمین افسار
دل تصاویر خانه‌ای نظر است | شهد الله نوشته بر دیوار

جور عقلست همدم دل ریش | تیغ روز است صیقل شب تار
باده را از خرد مکن غالب | دیو را بر ملک مکن سالار

جام کیخسرو است خاطر من | که کند راز کاینات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام | از جحیم حرام شو بیزار

فیض ماء السحاب خور چو صدف | حیض بنت العنب بجا بگذار
شیر پستان شیر خور دستی | حیض خرگوش پس مخور زنهار

زاب نکمین حجاب عقل مساز | شعله نارش شیر میار
بول شیطان مکن تقارو | مس چشم طبیب عقل مدار

لهو و لذت دو مار ضحاکند | هر دو خونخوار بیگناه آزار
عقل و دین شکر فریدونند | که برآرند از آن دو مار دمار

گرچه خاقانی اهل حضرت نیست | باد در باش هست اوزار
هست چون پیل شب معرکه‌گیر | عنکبوتیست روی در دیوار

دیدبانان این کبود حصار | روز کورند یا اولو الابصار
رخش همت برون جهان چو مسیح | زین پل اکنون آتش بار

ای پرکار امن و نقطه کل | نتوانی برون شد از پرکار
همچو پرکاری از دوری نکی حال | یکقدم ثابت و دگر سیار

برانی

دار النعامه

کیست دنیا زنی است در خانه | چیست در خانه روزنی غدار
هفت پرده است وز انبیات درو | همچو دار القمامه بئس الدار

عقل بگریست و حسرت آن تا بات | تا نباشد حاسد آنگاه
دست کفچه مکن به پیش فلک | که فلک کاسه ایست خاک انبار

گر بمیران عقل یک در بیمی | چه کنی دست کفچه چون دینار
زر از آن جانب از روی نیست | زانکه از بیست خود سر آزار

از بر دل کنی سود آتش | سرکه بر سنی شود زنگار
چون بهین عمر شد چه باید | غصه از یار و درد سر ز دیار

لاشه چون سم فکند کس نزد | منت نعل بندی و بیطار
چون سر از تن برفت نکشد | نخوت تاج بخشی و دستار

عمر جام جم است کاش | بشکند خورد پس مید خوار
همچو گوهر شکستنش خوار است | همچو سیماب بستنش دشوار

نقد عمر تو برد خاقانی | دهر نو کیسه کهن بازار
چون بهین مایه رفت و ثبت | هر چه سود آیدت زیان پندار

روز دولت برادر بخت است | چون تو کرد پسر عم قصار
بخت برنا طلایه عمر است | چشم بینا طلایه رخسار

بخ بخ ای بخت خفته ای دلدار | هم وفادار و هم جفا بردار
من تو را از سوی جهان جویان | تو بدین سو سرم گرفته کنار

طفل می‌خواندت نه‌ای بالغ | مست می‌گفتمت نه‌ای هشیار
من تو را طفل خفته چون خوانم | که تویی خواب دیده بیدار

دست بر سر نهی که گویم | کان بهین عمر رفته بار پسا
در توازی چه آستری مسال | او تری خط محو کرده پار

هر چه بخشیدست مرد از تن | نپذیری در کنی پیکار
سر بریده زد آسمان در خاک | که توئی آفتاب نیزه گذار

شهره مرغی شبه نه بند قفس | قفس آبنوس لیل و نهار
طیر انت چو دور فکرت من | بر از نیمه قفس زر کار

عهد نامه وفات زیر پیت | گنج نامه بقات در منقار
تشنه دار اندر مرغ روای | که چو سیراب گشت باید زار

تو ز آب حیات سیرابی | که چو ماهی در آبی از پروار
شاهبازی سپید روی از آنک | شوئی از زاغ شب سیاهی قار

ایمنست شهباز کو پی چو مینی | سیر نسر بن عظیم کرده بها
کرم از در سه ماه باد و امام | بیکی سال دیده دو ادار

دو امام زمان دو رکن الدین | دو قوی کن کعبه اسرار
آری این دو ولی است سال آورد | چه عجب سال دولت آرد بار

دو فتوح است تازه در یک وقت | دو لطیفه است سفته در یک تار
هر دو رکن افسر وجود آری | هر دو کن اختر سعود نگار

این چو رکن هوا لطافت پاش | وان چو رکن زمین خلافت دار
و هم این رکن چون مقوم روح | چار ارکان جسم را معیار

روی ای

کلک آن کن چون مهندس عقل | پنج ارکان شرع رهنما || این ز خوی جاکی ملک عصمت | وان ز ری عالمی فلک مقدار
نام خوی این چو زر بدی تازه | کار ری زان بنقد خوی معیار || روی این در ری آفتاب اشراق | خوی آن در خوی او رمز داشت
این حدیث ذوصی کند تلقین | وان علوم نبی کند تکرار || هر دو فتاح و رمز مفتاح | هر دو سر دار و علم را انوار
هر دو بر جیس علم کیوان حلم | هر دو خورشید جود و قطب وقار || خود برین هر دو قطب میگردد | فلک شرع احمد مختار
هر دو زنبور خانهٔ شهوات | کرده غارت چو حیدر کرار || این مرا زایر آن مرا عابد | این مرا مخلص آن مرا دلدار
چه عجب کامدست ذو القرنین | بسلام بر یمنی در غار || شمس نزد اسد رود دوام | روح سوی جسد رود هموار
گرچه قبله نگشت خاقانی | ری و خوی دان دو قبله زوار || ربع مسکون ز شکر پر کردی | هم نشد کعبه عشری ز اشعار
من بری بکر دیگر دارم | بکر افلاک و حامل ادوار || صدر مجموع (مشروع) و صدر تاج الدین | کوست فخر صدر و صدر کبار
خلف صالح امین صالح | که سلف را بذات اوست فخار || خیر اکرام و اطلس کرم | تیر اعظم آیت دادار
تیر گردون دهان گشاده بماند | پیش تیغ زبانش چون سوفار || دل پاکش محل مهر منت | مهر کتف نبی است جای مهار
بار دوشش گرفته ام روزه | خر بمهرش نکرده ام افطار || اوست عیسی و من حواری او | که حیاتم دهد بجسن جوار
نیک دانند که فحل دورانم | دلم از چرخ مادهٔ طبع انگار || بشکند قدر گوهر سخنم | نظم هر دیو گوهر مردار
این جدل نیست با نو آمدگان | که ز دیوان من خورند درار || همه دزدان نظم و نثر شدند | درد را چون بهشتم محل وقار
لیک دزدی که شوخ تر باشد | بانگ دزدان آورد ناچار || لیک غماز اوست نطق خاک پاک | عطسهٔ دزد و نسرفه طرار
بل مرا این مراست با قدما | که مجلی منم درین مضمار || گرچه حاسد بخاطرم زندست | خاطرم گشت خواهد او را زار
مار صد سال اگرچه خاک خورد | عاقبت خورد خاک باشد مار || این قصیده ز جمع سبعیات | ثامن است از غرایب اشعار
از در کعبه کرد آویزند | کعبه در من فشاندی استار || زد قفانبک را قفا زینک | و امرء القیس را فکند از کار
کردم اطناب و گفته اند مثل | خاطب اللیل حاطب المکثار (مطنب) || هست طومار شکل چوبی و چکد | چارچوبی بهشت ازین طومار
آخر نامه نام تاج کنم | که عسل باشد آخر انهار || مردم مطلقست از آن ناهش | آخر ست از صحایف افکار

اذکار

عذرای

عذر من بین در آخر قرآن | حرف والناس را مکن انکار || ای خندهٔ لب جانها طاوس سینه نور | بگشای غنچه لب بسرای غدر
ای غنچه دهانت از چشم سوزنی تنگم | پیش از هزار سوزن داری ز ... || ای سوخته رخ تو در راه گریه آتش | بیمار دولت تو در زیر خدنگ شکر
گر باده می بگیرم بر من مکیب جانا | مرغ خرد چو رستم باده من عجم کشیم شاغر || زان آب آذر آسا زانکو سپهر ... | گر آب سنگ گیرد بر شیشه ز آذر
خاقانی مدار جان چون حلقه بر در تو | بی پا و سر چو حلقه حلقه بگوش چون در || بر تاج نیکوانی تاج تو زلف مشکین | ما ما که چتر سلطان سایه افکند بر سر
صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر | حصن حرم ندیدی قصر شاه بنگر || کار زر برده کوثر در حوضهای ماهی | پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر
هم آشیان عنقا در دامن یاسمین | هم خوابگاه خورشید در سایه صنوبر || قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان | گردون در و مرکب بیتی در و مصور
ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا | روح ملک مرقع نوح و ملک در وگر || پیش در سلطان استاده تاجداران | چون لاله کشف افکنده سر
یک گنجدش نگنجد در سینه گنج نور | یک سجده ش نسجد در دیده ملک بر || بر تیرش بدین ورزی خیاط چشم سوزن | شیعیش بکف شوی قصار جان قیصر
جز شیع کفر شوبش کار زر که دید آتش | جز تیر دیده دوزش در زی که دید صرصر || شاها بدولت تو صافیست خاطر من | چون خاطر ارسطو در دولت سکندر
دانم که سایه حق داند که می ندارد | در آفتاب گردش گردون چو من سخنور || خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم | گوینده کان عالم پیشم عیال و مضطر
در غیبت من آید پیدا حسود دم آری | چون زادن مخنث در غیبت پیمبر || چون آه آتش آمد صبح آتشین معنبر | سیماب آتشین زد در بادبان اخضر
چرخ سیاه کاسه خوان سیاه خشت سرایش | نان سپید و نان زر هاس اختر || چون تخت نان زرین اندر تنور مشرق | افتاد نان سیمین اندر دهان خاور
ما ماکه هست گردون دروازه بان در دین | اجراست آن دو نان اسراعنام شاه کشور || ای کعبه جاکرده ... | زرین رسن ...
همچون دهان مرزم دندانه بات چشم | گر نه محیط چشم با سنگ کعبه هم بر || ای نور زاپی چشم دیدی که چند دیدم | در چاه شاه شروان ظلمات ظلم ...
در چه سیاه از ان سیاه ام بعینه | زرین رسن ... || سرگشته همچو چرخم چون چرخ باد در سر | فریاد ازین فسونگر ... پرچادر
ای دانکان عالم دیدی که اهل شروان | از کور و میان چشم شکسته دل تر || هم دیده گه از جان گاه تیغ دیدار | چون کاسه غریبان حلقه بگوشم اندر
پارم نگه دیدی آسوده دل چو کعبه | بر بی نظیری من کرده حاج محضر || وامسال بین که گرفتم زنی که ... | دیدم حریم حرمت کعبه در او مجاور
تا تا جدا گشتم از دوستی و کعبه | چرخ یگانه دشمن تعلیم کند دو پیکر || هست اعشی عرب را از من شکست خجلت | چون سیف ذوالیزن را از سیف دل مظفر
افسر خدای خسرو کشور گشای رستم | ملک فراز عادل ملک فروز داور || شاها طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی | تسکین علتش ده از تریاق عدل در خور

خود عهد خسرو از اجر عدل احمد حاصل زین جنقه جای جافی زمین اعجمی
چون کل زعدل زاید رد خوطر تن تا بوت دست عاشق کو را آستین دلبر
آتش که ظلم دارد بیمیرد و کفن نی دود سیه حنوطش خاک سیاه تر
شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه اینجا سپید دستند آنجا سیاه دفتر
نه مه غدای فرزند از خون حیض باشد پس آتش را بد صوت شود مجدر
انکس که طعمه سازد سی سال خون مردم نی آتش لطاعون صورت شود مغیر
پیش مقام محمود اسنی بساط عالی کوهر فروش سر مجمود محمد تحر
صبح چون زلف شب بر اندازد مرغ صبح از طرب سر اندازد
کر نه فستقی بدزد چرخ تا بمرغ نوا کر اندازد
بر شکافد صبا شب طفل خونین بخاور اندازد
زخمه مطربان صلای صبوح در زبانهای مرمر اندازد
زلف ساقی کند شب پیکر در کلوی دو پیکر اندازد
لب زهره بدور بوسه تر بر لب خشک ساغر اندازد
در بر بلبله فواق افتد کر دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیده هر کز که زمنقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک چون دم عطسه عنبر اندازد
ادهم شب کر تحت ساقی کو با کمند معنبر اندازد
آه من بارد آتش پیکان تا درین دیو کوهر اندازد
سنک در آبکینه خانه چرخ این دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانه دل خرج ناکس مادر اندازد
کله از چرخ مستان الحجابت که مرا بخت در سر اندازد
یوسف از کرک چون کند نالش که بچاهش برادر اندازد
فلک از خلعت وفا برد در بر شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفر الدین آنک از سر کسری افسر اندازد
نفس بلبلان مجلس او زین غزل شکر اندازد
دل ز سودای تو پیر اندازد سر زعشقت کله بر اندازد
منم آن مرغ کاذرا فروزد خویشتن را بر آذر اندازد
طالعم از برت برون انداخت ورنه نالم برون تر اندازد
کیست کز سرکذشت طالع من سرکذشتی بداور اندازد
شه قزل ارسلان که در صف شرع تیغ عدلش سر شر اندازد
سک درکاه او قلاده حکم در کلوی غضنفر اندازد
آسمان در نثار ساعد او سبحه سعد اکبر اندازد
دوره چرخ بهر قطاعش قرعه هفت کشور اندازد
تیر چون در کمان نهد بحر است که نهنک شناور اندازد
دام ماهی شود ز زخم خدنک کر به بند سکندر اندازد
اسپ از خوف یاخنان رزد عقرب از نیم نشتر اندازد
از شکوه همای رایت شاه کرکس آسمان پر اندازد
دهر در بان او بست خدنکش ناوک ظلم کمتر اندازد

اندازد

انکه در کعبه اعتکاف کرفت سنک چون کبوتر اندازد
خصم فرعونی ار نکینه شاه آلت سحر بی مر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار اژدهای فسون جو را اندازد
سحت صبا دمیست که صید نه زه و منجنیق و خنجر اندازد
تا زمین بر کشف ز طلعت او طیلسان قمر عنبر اندازد
دولتش باد تا بساط اجل بر زمین مکدر اندازد
رخسار صبح پرده بعمد برافکند راز دل بانک صبح بر افکند
مستان صبح چهره مطرا کنند کین هر طیلسان مطرا برافکند
ساقی بیاد دار که جام صدف دهی بحری دهی که کوه غم از جا برافکند
یک کوش ماهی از زمه بس مبش دم را با بحر سینه جنفه سودا برافکند
جامی چو صبح و می چو شفق ده که عکس آن کلاه صبح ز شعوا سیار برافکند
آبستنان نوبت عشق ز مدامش کاسیب تو قفل هیولا برافکند
آن علم دار بکر طلب کن که روح را آبستنی مریم عذرا برافکند
هر هفت کرده بزکی ز مجلس آر تا بغب ده چشم مار افکند
امروز کمخور اند فردا چه دانی آنک ایام قفل بر در فردا برافکند
منقل در ار چون دل عاشق که چهره اینک سر شک عاشق شیدا برافکند
سر دست سحت سنبله زمجلس آر با مستی عقرب سر مار افکند
در دری که خاطر خاقانی آورد قیمت بزم خسرو والا برافکند
اعظم سپهبد انکه کشد تیغ هر فام زهره ز بیم شش زده هیجا برافکند
زان زهر مار سان زدم کزدم فلک مهره و آن کند بترنا را فکند
مهماز او بکرده سر طارن کند کذا کز همتش کلام بجوزا برافکند
هر سال سیاه شود را بید آنک رورش نام خادم لالا برافکند
شیر فلک بکاه زمین خسته بر نهد کز بر فلک نظر بمعادا برافکند
سر بر کشد کرم چو کف صبح وار بر قالب کرم دم احیا برافکند
حاسد بتاص شاه بس چه بد کند با بولهب چه طعن بطاها برافکند
نقصی بکا بر ربروزی رسد زان بکرس که یکبار افکند
شاها طراز خطبه دولت بنام تست نام آن بود که دولت زیبا برافکند
اسم بلند جسم بلندش حری ده چون کار قرعه اسما برافکند
کفتم که آفتاب کفی سهو اوفتاد سهم تو سهو دل دانا برافکند
خود پشت آفتاب چو می هست سالی کش از شرم وقف تقاضا برافکند
دلهای با قرار کم از دزد کرده اند دارالقرار بر دل ما سر کرده اند
در باغ دهر جای نشاید از آنک رخسار زود کار پر از زر کرده اند
در پیش آتشی که ز رشک جفا جهد جانهای ما شیشه کو کرد کرده اند
خاقانیا خرابه کیتی بجو مجر کز کیمیای عافیتش فرد کرده اند
هان ای سیاط طراز امل زنهار کاصحاب فتنه بر چه آنکه کرده اند
ساقیا تو بر اقلم درکش بر در میکده علم بر کش
زهد را بند آهنین بر نه عقل را امیل آتشین در کش
جان چو پیک طوق دار مجلس تست هم تو داغ سکنیش بر کش

خود پرستی چو حلقه بر در نه بخودی ای چو حلقه در برکش
گر نه زهر سینه کمر سوز ورنه دهر کینه کمر کش
روز و شب جز خط مرور منیت خیر و خط در خط مرور کش
مش در پاکی چو خاقانی پادشه گیر و کشتی زر کش
بو المظفر خدایگان ملوک ملک بخش و ظفر ستان ملوک
ترک من کافتاب بنده وی تست عید جانها بهلال ابروی تست
مش چشم خیال هستی من سایه موی و بند گیسوی تست
از فلک زخم هجر تست دل من کانهم از دست برد و نیروی تست
بکنم مرهم جراحت خویش کان جراحت بهر بازوی تست
نالش از آسمان کنم نی نی کاسمان هم بنالش از خوی تست
وصل و هجرت مرا یکیست از آنک درد و هم مزاج داروی تست
جان سپند تو ساخت خاقانی چکند چشم عالمی سوی تست
لؤلؤ افشان تویی که حب شاه عقد پروین بهای لؤلؤ تست
حرز امت سپاه ارجم کهف ملت نگاهبان ملوک
زخم هجرت میان جان بگسست مدد مرهم از میان بگسست
بر سر کویت از درازی راه مرکب ناله را میان بگسست
جور تو حلقه جهان بگرفت رفت و زنجیر آسمان بگسست
جوشن چرخ را به تیر ضمیر در ثنای خدایگان بگسست
شهریار فلک غلام که هست هر غلامیش پهلوان ملوک
لعل از خون کان همی ریزد دل از آن لعل جان همی ریزد
چون بخندی بخرده ماه منت که شهی اختران همی ریزد
آسمان هم جور تو چون من خاک بر آسمان همی ریزد
ابر خونبار چشم خاقانی صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطرش چو ابر نطق بر سر خستان همی ریزد
خانه زاده و بنده در شاه خانه داران و خاندان ملوک
جوشن سرکشی ز سر برکش تیر هجرانم از جگر برکش
یا فرو برتم بآب عدم یا دلم ز آتش سقر برکش
موج خون منت بکعب رسید دامن و جبله مشیر برکش
بوسه کردم آرزو گفتی که ترازو بیار و زر برکش
افسر خسروان جلال الدین ظل حق آفتاب جان ملوک
از پی محرمان کعبه شاه ای از زمزم هنر برکش
دامن عشق گیر خاقانی وز گریبان عشق سر برکش
جو بجو جور دوستان برگیر دل چو شد جان برگیر
بر سر خوان زندگی چو نشست چون جگر گوشه است خوان برگیر
نیست در حلقه جهان یک اهل پای هستی از میان برگیر
[illegible] نکبه عمر از آستان برگیر
کل انصاف کار خاقانی خشک از راه دوستان برگیر
چون منوچهر چشمه در خاک است مهر از این شوم خاکدان برگیر

میوه دولت منوچهر است اخستان افسر کیان ملوک
دل بگرد زمانه می‌رسد مرغ همت بدانه می‌رسد
پیشگاه مراد چون طلسم که بمن آستانه می‌رسد
غرقه خون هزار کشتی هست که یکی بر کرانه می‌رسد
میوه آن به که آفتاب رزد سایه پرورد خانه می‌رسد
بر پدیست مرغ خاقانی زانسوی آشیانه می‌رسد
شمع اقبال شه جهان افروخت که فلک بر زبانه می‌رسد
صولت جان بپای او بربود گوی دولت ز صولجان ملوک
عدل او زهره ستم بشکاف بذل او نافه کرم بشکاف
ظلم را چون نافه جگر بدرید بخل را چون صدف شکم بشکاف
قهرش از بهر قطع نسل عدو رحم مادر عدم بشکاف
تارک ذو الخمار بدعت را ذو الفقار تو لاجرم بشکاف
قهرمان تو داغ بر ران نیست مرکب بخت زیر ران ملوک
روضه آتشین بلارک تست با وجودی شکار ناوک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان آرزومند پا و تارک تست
ملک الموت مال عیسی حال بذل بسیار و حرص اندک تست
در جهان مالک جهان سخن مادح حضرت مبارک تست
شد عطارد بنظم کم صید او چون بجود آفتاب صید یک تست
گر بماند ز آسمان تو دو عار دارد ز آستان ملوک
در کمال تو چشم بد مرساد نرسد در تو چشم و خود مرساد
بر رکاب فلک جنیبت تو افتی گر فلک رسید مرساد
دختر بخت را بجز در تو بر فلک بانگ نام مردم باد
آنکه عمرت هزار سال بخواست عمرش از یک بده بصد برساد
این دعا ور جان خاقانیست کای ملک را آسمانت بد برساد
صولتت باد سایه دار ظفر دولتت باد دیگان ملوک
بر در اقبالش از رخ جان پاره منی از نکهت غرش قربان پاره منی
یکسو فکن ز نفس و ایمان تازه گردان کامد حجاب کفرش ایمان پاره منی
پرویز غمش را هردم بخون خلقی شمشیر شیر پایی فرمان پاره منی
ترکان غمزه او چون در کشند ناوک بر هر دلی که جوئی پیکان پاره منی
در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی در هر لب سفالی ریحان پاره منی
جانی بیاد وصلش خاک پایش افشان کانگه مرید برسر صد جان پاره منی
خاقانیا در آتش شوقش بسوز عشقش تا تو میان آتش بستان پاره منی
گر در ره فراق دردی گذشت بر دل ز اقبال شاه شروان درمان پاره منی
جان بخش ابو المظفر شاه اخستان که هر دم با عهد و لقا ایمان پاره سبی
کعبه است حضرت او گر چار پای تختش بیرون چار ارکان ارکان پاره منی
روعالم حروف ار بنای نعمتی ز او گنبد کهن را دوران پاره منی
بی نصح دولت او سر سائیست عالم گر قبه سر نیاش این پاره منی
خصمش ز کم تعالی ماند بکرم پیله کو راز کرده خود زندان پاره منی

شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه | تا در کف عطارد دیوان تا برمی || پیش که صبح در دو شد چرخ غبنی | چتر بکر برق می‌آید صبح دری
پیش که غمزه زن شود چشم ستاره | بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری || برکش تیغ غم زدل پیش که صبح بر کشد | این خوش بر آمیخ از چرخ چنبری
روز بر روت از فلک ال وضح سحر | صبح کرد از بکف جام صبوحی آوری || غم پلیت زخنه سر جادهٔ سیل بل شکن | خبر که با رسیده سیل از پل قبه بکذری
الکه غم جهان جز ردی خود از حباب | پس تو غم جهان مخور تا زحیات برخوری || برگ می صبوح کن سرکه فرو چنین چه | گرچه جواب جسته جوش ترش و گرانسری
کرده چرخ جو بجو دیده را زبود | گرد بجو زجوجوت هم بحوال او دری || درده از آن چکیده خون الله زن | کابله رخ فلک برد عروس خاوری
در عرفات عاشقان تجلی سحر نتی | دانکه تو بار بس تری کز همه بحیر بری || در همه سنگ کعبه او بسه نه جا جان | ما همه بوسه که کنیم آن سر زلف عنبری
کوی مغان و ماه تو هر سر سنگ کعبه | در د تو کرد زمزمی دست تو کرد ساقی || کعبه‌ات باز اس سد در بما سوکشن | نحس شد پس دان هم ما و تو از آسمان بری
ماه بماه میکند شاه فلک گدیوری | عالم فاقه برده اند و سهٔ دو تو اکری || مانده بساز د از زبره صفت تو انکران | برذکری کند بکاو ار قبل کد یوری
شاخ چو مریم از صفت عیسی پس بر | کرده بسان مریمش نفحه روح شوهری || عیسی خور در اسکندر کند تابش ماه دایکی | مریم عور را کند برک درخت معجری
مه چو شاه طلکان رد و برخ سیب خالها | سیب بنهاده از نافه دم از معطری || تا زهمه دل و دهن دل همه خون عاشقی | سیب بجه رخ و ذقن رخ همه دل دلبری
گرچه درخت بخت ز روی چه چو قشاید | هم برسند بجود شان با کف شه برابری || شاه معظم خسروان انکه رضا و خشم او | نحس زحل شود سعد بابی مشتری
ای حسام نیلگون باقه ملک توتقی | بر در مصر قاه کوفه کوس فاهی زدی || عدل تو مادری کند ملک بپرورد جهان | کاتش و آب را دهد با گل و مل برادری
چرخ مدور از شرف عرش مربع از غلو | طوف در تو میکنند از پی کسب سروری || خدمت لطف رخ کند از پی [illegible] | شانه دراو ابعی اسیته مداری
گر گذری کند عدو طرف ممالکت | زحمت او چه کم کند ملک ترا ز تو تقی‌تری || گر حبشی ز سکه بر در کعبه بکذرد | کعبه لوث کعب او کی فد از [illegible]
جو بجو راز جهان نمود صبح | مشک جو در دهان نموده صبح || در وداع شب‌ها خون کریست | روی چون لولو از آن نمود صبح
جام فرعونی خبر ده تا کجاست | کاتش موسی عیان نموده صبح || تار از دو کو شفی از چاه شب | دلو زرین ریسمان نمود صبح
کوی اندر جاهل چرخ را | خنجر شاه اخستان نمود صبح || سام اسکندر مکان در شرق و غرب | خضر اسکندر نشان در شرق و غرب
راز پستان از نسیان برون فتاد | الصبوح آوازان برون فتاد || سپاهی از قتال حرام اند چون | طشت زرین ز آسمان برون فتاد
سبحه در کف میکند شمشیر باد | بانگ ناقوس از مغان برون فتاد || دشمنان بیرون بند اندازان چه | کین جدیث از دوستان برون فتاد

ابلهی

جو برکشش همچنین خاقانیا | خاصه کاانصاف از سنان برون فتاد || کشتی بهروزی از دریای غیب | بر در شاه اخستان برون فتاد
جام طرب را سیم جمشید دان | یادو یم مهد پیش دان در شرق و غرب || آن زلف آن چنان او خسته | سلسلات از آسمان آویخته
سلسله کز بهر عدل او خستند | بهر ظلمت آنچنان او یخته || در سر زلف کنه کارت بکر | بکنایان اروان او خسته
فتنه در فراک تو بسته عنان | داد خواهان در عنان آویخته || ای بموی آسمان از جفا | بر سپر مو هر زمان آویخته
جور کم کن خاصه چون کسری بعدل | شاه زنجیر امان آویخته || برق تیغش دیدبان در ملک دین | بار جو دش میزبان در شرق و غرب
نامرادی ای جان در بسته ام | خدمت غم را میان در بسته ام || عالمی ز تیرباران جفاست | بر خم گر جسم و جان در بسته ام
سر تیغ دشمنان در داده ام | در بروی دوستان در بسته ام || سایه خود هم ننیم تا زنیم | آنچنان چشم از جهان در بسته ام
تا دم من گوش من هم بشنود | سوی لب راه فغان در بسته ام || تا نیاید غور این عمها پدید | گریه را راه از نهان در بسته ام
هرچه خواهد چرخ گو میکن زجور | کز گله گفتن زبان در بسته ام || خاک بر لب کرد خاقانی و گفت | در فروشی اد کان در بسته ام
همت از کار جهان بر داشته | دل از شاه نشان در بسته ام || کمترین اقطاع سکبانان اوست | قندهار و قیروان در شرق و غرب
گر جهان شاه جهان میخواندش | آسمان هم آسمان میخواندش || تیغ شه مانند بلوچی گز دو وی | ملک محراب کیان میخواندش
الحمد تابید من گر لوح ملک | طفل نصرت چون روان میخواندش || خصم تو ما عده و از آرزوست | عقل آتش نشان میخواندش
در شب ورس و خادم ورد شب | جوهر این عنبران در شرق و غرب || شاه شرق کامران ملک باد | آفتاب خاندان ملک باد
خطا او چونانکه خط استوا | تا کز آسمان ملک باد || تا بجان مند جنبش سایه را | سایه بالاش جان ملک باد
بر زبان ملک چون نامش رود | آب حیوان در دهان ملک باد || کام بخشش جون دعای با دران | در اجابت همعنان ملک باد
فضل یزدان در بنای عمر اوست | عمر او هم در زمان ملک باد || بخت باد بس پاسبان اسلام را | پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب
سر برقعر تر از کشد با تاج رضا | تو سر بجیب هوس در کشید از خطا || سر شست قیمت این تاج اگر سرداری | بمن بدجنین تاج سربار بها
تو را چو شمع تن سر زبان یکی وتو | سری که در دسر آرد بدین ای دوا || مگر که نام سری برجبین سری نهی | که کنند هوس است این دو چه بود دوا
چرا چو لاله شکفته سر فکنده نه | که آسمان سر افکند به پا جا || تو را میان سران کی رسد کلاه دراے | زخون جلو تو خاکی نکشته لعل قبا

یتیم دار درین یتیم ضایع است دولت / برو یتیم نوازی بورز چون عنقا
دلی طلب کن بیمار کرده وحدت / چو چشم دوست که بیماریست عین دوا
ز بهر خاد تو چون پاک شد به خاک تو / بطوق و تاج شود زین بوکس جلا
زری که گوی گریبان جبرئیل شود / رکاب پای شیاطین مکن که نیست روا
سواد اعظمت اینک ببین مقام خرد / جهاد اکبرت اینک مصاف هوا
چو گل مباش که هم پوست را کفن سازی / چو لاله اول اماری پوست رو آن آ
رجال شوان رقت دل راهین ال / زفو کری شو اگر چشم نابینا
نخست قهر سلامت کجا کنی حاصل / ملقمه سم بالجمه چون کنی مبدا
به بند در چه بلندی بیر تا بی / که طوطی از پی ادراک شد ز بند رها
چو باشه دوخته چشمی بسوز ان تقدیر / چو لاله بسته کلونی ز ریسمان قضا
دمید در شب آخر زمان سپیده صبح / پس از نو جست اصحاب کهف شو ز نوا
مسافران سحرگاه راه پیش روند / تو خواب پیش کنی ایت قضن غنا
میان بادیه یان و بیابان مخسب اربی / عرابیان تو هم سر بند و هم کالا
تو را که از ازل و با الست هستی / خمار و خواب تو را صور بشکند نصلا
بکار آی درین باش دولت کون تا / که کار آسمان بر داد کار شما
بهینه چیز که آن کیمیای دولت تست / ز ننشیی صهبا بها شد است اتبا
برو نخست طهارت کن از جماع لام / که کس جنب بگذارند در حمام خدا
اگر ز عارضه معصیت شکسته دلی / تو را شفاعت احمد ضمان کند بشفا
اگر ز بعد بهم درد خود دس آورد بند / قدوم حضرت او بر کمال اوست گوا
نه صورتی از پی ابجد همی شود وقرا / نه معنی از پس اسما همی شود پیدا
نه روح ای ترکیب و صورتست زوال / نه شمس راز پی صبح صادقست سنا
زبارگاه محمد ندای هاتف غیب / بمن رسید که خاقانیا بیا و بیا
مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص / کزین خراس حسیبان دهی خلاص مرا
مرا تو باش که از ماه من دلم بگرفت / برار شعر غیاث سمن بگذار زما

راحت از جان من خنان برخاست / که دل اکنون بند جان برخاست
نفسی در میان میانجی بود / آن میانجی هم از میان برخاست
سایه مانده بود هم گم شد / از همه عالمم نشان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد / بام بنشست و آستان برخاست
دل خاکی بدست خون افتاد / اشک خونین دیستان برخاست
آب شور از مژه چکید و ببست / زیر پایم نمکستان برخاست
آدمی دوش تر باران کرد / ابر خونبار از آسمان برخاست
غصه بر سر دلم بنشست / که بدین سر نخواهد آن برخاست
آمد از مرغ نامه آورد دوست / صبحگاهی کز آشیان برخاست
دید کز جای بجواستمش / تیره بنشست و دلگران برخاست
از پا بود حقه بر پایم / شوانستم از مکان برخاست
پای من بر کوه آهن بود / کوه برپای چون توان برخاست
پای خاقانی ار گشاد ستی / داندی از سر جهان برخاست
مار ضحاک ماند بر پایم / وز مژه گنج شایگان برخاست

نوازش ی

سوزش من چو ماهی از تابه / زین و مار نهنگ سان برخاست
چون تنور رم بکاه آه دل / کاتشین مارم از دهان برخاست
از سیه خانه دل کبودی من / از سپیدی پاسبان برخاست
سگ دیوانه پاسبانم شد / خوابم از چشم سیل ران برخاست
سگ گزیده ز آب ترسد از آن / رسم از آب دیدگان برخاست
در تموزم ببند آب سرشک / کز دمم باد مهرگان برخاست
ساقم آهن بخورد و از کفتم / سیل خونین ناودان برخاست
بلکه آهن ز آه من بگداخت / زاهن آواز الامان برخاست
یا چو مارم در آهنین خلخال / چون جلاجل ز من فغان برخاست
تن چو تار قز و بریشم وار / ناله زین تار ناتوان برخاست
رنگ رویم فتاد بر دیوار / نام کهگل ز زعفران برخاست
بلبلم در مضیق خارستان / که امیدم ز گلستان برخاست
فلکم از بسکه هم جگر خورد است / معده از ذوق آب و نان برخاست
جان شد آنجا که خاک بر د تن / کانچه رد بس ز خاکدان برخاست
جامه کار ز آب سیل برد / شاید ار درزی از دکان برخاست
چرخ کوی دکان قصابست / گر سحر تیغ خون فشان برخاست
بره زین سو تر از سوی زبنو / چرب و خشکی درین میان برخاست
قسم هر ناکسی سبک فربه / قسم من لاغر و گران برخاست
نیک عهدی گمان همی بردم / یار بد عهد شد گمان برخاست
دل خورد مرا غمان بزرگ / از بزرگان خورده دان برخاست
خواری من ز کینه توری بخت / از غم اخوان مهربان برخاست
ای اد بلای یوسف تیز / از نفاق برادران برخاست
قوت روزم غمیست تا آید / که نخواهد ز بالیان برخاست
انیت کشتی شکاف طوفانی / که ازین سبز بادبان برخاست
قضی الامر کاف طوفان / بیقای خدایگان برخاست
چیست غم چون نجواستار منی / خسرو صاحب القران برخاست
بعد کشتن قصاص خاقانی / از در شاه شهنشهان برخاست

هر صبح سر کلش سود را آرم / از صور آه بر فلک آوا برآرم
از اشک چون پیاده داردم که سوار / غوغا بهفت قلعه سیمابار آرم
خود بی نیازم از حشر اشک فوج فوج / کان آتشم که یکتنه غوغا برآرم
اسفندیار این دژ رویین منم که شطح / سر هفت هفت خوان آتش تنها برآرم
قندیل در سپنج فرو مرده از آن / کان سر ز بادبان آتش سودا برآرم
دلهای اگرم تب زده سر کنند برد / زان شد حومی که صبحدم ابرا برآرم
هردم دلم بعیسی ناربت حامله / زان بردم چو مریم عذرا برآرم
زان روی چون کرامت مریم با نخل غم / از نخل خشک خوشه خرما برآرم
دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد / رخش تابخانه بالا برآرم

نی نی من از هراس فلک گنده‌ام / سر ز انزوای فلک تماشا برآورم
چون در شور شفق پرده‌ای کرم چرخ / آواز زنوره بر همه اعضا برآورم
آن شبنم که چون شنوم بوی نا کرم / از سینه سر ز باد تمنا برآورم
آب سینه نان سپید فلک است / زان نان و هان یا بشار برآورم
آبای علوی ار خصم چون خلیل / بانک باز نسبت آبا برآورم
از خواجگان است دم سرمهر عشق / هر جا که محرمی است دم انجا برآورم
بار و رکار ساخته نکم بوی ایک / امروز کار دولت فردا برآورم
جام بلور در خم روبین بدم است / دست از دهان خم بمدارا برآورم
در زر دو چرخ شام و شفق بود و یم / تب العبودی شب یلدا برآورم
بر سوک آفتاب و فارس ابروا / پوشم سیاه و نک معزا برآورم
چند از نعیم سبعه الوان چو کاوران / کار جحیم سبعه امعا برآورم
شویم دهان حرص به صابون خاک / و آتش ز باد خانه احشا برآورم
قرص جو بن جوش نکی از شک چشم / نه آنکه دم ز بید و ارا برآورم
چه عقل را بدست امانی کرو کنم / چند از ره بر سر زر کربا برآورم
سر زان فرو برم که بر آرم ماری نفس / نفس از دها ست تسبیح ملوتا برآورم
صهبا کشادم آبی و در رشته التی است / من آب و آتش از زر و صهبا برآورم
بلبل بیم که عاشق یاقوت و زر شوم / بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم
دانم علوم دین بدان تا بحک ذوق / کام از شکار حفه دنیا برآورم
اعرابیم که در پی اعرابیان روم / حج از پی بودن کالا برآورم
اصحاب کهف وارم بیدار خفته‌ام / تمکین که سر ز خواب مفاجا برآورم
صفرا همه بر سر نشانند و من جواب / چون طفل از سر خیزم و صفرا برآورم
نبیاد عمر ربح و من ابا ساعیم / روزی هزار قهقهه شادا برآورم
در ظاهرم خبایت و در باطن است حیض / آن که هر دو عسل یکجا برآورم
دریای بو به گوکه بکر شامگاه عمر / چون آفتاب غسل بدریا برآورم
خاقانیا سنو زنه خانه جدای / با خاصگان ملکوکه مجاز برآورم
کرد عیار نقد من آلودگی است / با صاحب محک چه محاکا برآورم
امسال اگر ز کعبه مرا باز داشت شاه / زین حسرت آتشی به سویدا برآورم
گر بخت بار بر در کعبه رساندم / کاحرام حج و عمره مثنی برآورم
سی سال فرض در کنم قضا / بکبر ان فریضه طهار برآورم
حراق وار در قد آتش سوز بیس / زاهی که چون شراره محرا برآورم
از دست انکه داور فریاد رس نماند / فریاد در مقام مصلی برآورم
زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان / طوفان خون ز صخره صما برآورم
دریای سینه موج بدر اب آتشین / تا پیش کعبه لولوی لالا برآورم
بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر / زو نعت مصطفی مزکی برآورم
با قرب قاب قوسین با خاک درگهش / آوازه دنی فتدلی برآورم
گر خاک آستانش بخاک سر اند تر ادکنم / کوثر ز خاک آدم و حوا برآورم
کی باشد آن زمان که رسم با حضرتش / آواز یا مغیث و غوثا برآورم
از غصه‌ها که دارم از آلودگان دهر / غلغل در آن حظیره علیا برآورم

دارا و دادور

دارا و دادور است جهان از من جهان / فریاد پیش داور دارا برآورم
از صحبت خویش چو سگ کهف اندر انجم / آوازه شکسته سر و پا برآورم
دندانم از سنگ غم انگشت مانده اند / وقت است تا ز خواجه تمنا برآورم
سوگند خورده باد طبعم که در نشاط / از رنگ اشکم چو دانه خوزا برآورم
اسما سیم سبع من نکاح با سیتی او / زان فال سعد از اختر اسما برآورم
صبح ارم کا مابی در آن جهان آورده‌ام / آفتابم کرده‌ام عیسی نشان آورده‌ام
عیسی ام کرده معمول اندر خوان خلد / خورده قوت و نزله خوان از خوان آورده
رقعه بین لاله بر زر ان ور ز انس من / ابلق گیتی جنت در عنان آورده‌ام
از نظاره موی اجانی که هر موی / طوطی گویاست که بهد و نسیان آورده‌ام
چشم بد دوز از من و راهم که راه او رش / شیر وان سر مه چشم از زلوان آورده
خاک پای خاک بیزان بوده‌ام تا کنج زر / کرده‌ام سود از همین برزیان آورده
خاک بیزی کن که منهم خاک بیزی کرده‌ام / تا ز خاک این پای گنج شایگان آورده‌ام
اشک من در قرص و دل در حال و ناله در سماع / من در خم و صبر و فغان آورده‌ام
شو نمک در آتش افکن کز سر خوان نهست / خوش نمک طبع در شکر در زبان آورده
تا خط لعل از شاید دو سبکانی خورده ام / دوستان اد حله در جرعه دان آورده‌ام
برد او چون در شش حلقه بکوشی زدم / تا پی تشریف تاریخ کیان آورده‌ام
از نسیم ز گیدم کون یکی چو سنگ مشک / بر دل سوز آن و چشم سیل ران آورده‌ام
آب و آتش دشمن شکست و من بر شکستم دست / آب و آتش را رقیب مهربان آورده
دل نخدمت تا ده‌ام چو کو غریبان مرده‌ام / همچو موسی من در تابوت از ان آورده‌ام
رقعه لرزان همچو خورشید فرو آمده / شب زر بری ده روز از عشق آورده‌ام
بر طربناکم ندانم این طربناکی ز چیست / گر سعود چرخ بخت کامران آورده‌ام
گوی اندر جوی دل آبی کوثر انداده‌ام / یا بباغ جان نهالی از جنان آورده
با شما گویم بیارم گفت با پیکان کان / کین بهشتی گنج از کدامین ویران آورده
آشکارا ز کجا آن گنج فرخ فال نیست / من به فرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام
داده‌ام صد جان بهای گوهری مرید / در دو عالم داده ام هم رایگان آورده
کیست خاقانی که گویم خونبهای جان او / خونبهای جان صد خاقان و خان آورده
این همه گویم که او راده‌ام بار بر سر / تا چه بخت و چه گوهر پر چکان آورده‌ام
تو مرسی من بگویم نه ز من زر دیده‌ام / گر در شاهنشهی گنجوران آورده‌ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی / خاک مشک آلود به هر جان آورده
گوهر دریای کاف و کون مجمع گرش هاش / گوهر اندر کلک و در باد زبان آورده
چون زبان ملک سخن دارد من از صدر رسول / در سر و دستار مسور زبان آورده‌ام
بلکه در مدح رسول الله قیع رضا ساش / بر جهان منشور ملک جاودان آورده
کلید تنگ از کرش ان سخن در پای عشق / ز عقل ایسم چرخ جا بسان آورده
جان در آلود در صدر بش تصقیل داده‌ام / زنجان رایم آتشی تیغ یمان آورده
گرچه سیحون آن ز بری لطف بره‌ام / چون جهان بر پایه سر طبع آن آورده
پادشاه نظم و بر هم در خراسان و عراق / کاهل آتش را ز بر لفظ امتحان آورده‌ام
منصفان استاد دانندم که منعی و لفظ / شیوه تازه نه رسم باستان آورده‌ام
راهنجان سیم یم ذات در چرخ دوم / تیغ عیسی نطق را در خز کمان آورده‌ام

گرچه در غربت بی‌آبان تشنه خاطرم / ز آتش خاطر آب آبان ضمیر آورده‌ام
سنگ آتشی چون شکستی تر گرد الحرم / از شکستن شرر خاطر عیان آورده‌ام
هر صبح پای صبر بدامن برآورم / پرگار عجز گرد دل و تن درآورم
از عکس چون قراضه خون شود فلک / چون عنبر زر دیده بدامن درآورم
هر دم هزار چشمه خونی کنم بخاک / چون پیچگان دمن بر آدم آورم
از زعفران دیده ملکر نشره کیم / کالبته‌ای ز بخت بتیستر و تن درآورم
چون ماه آتشین نم از جان آهنین / سیماب وش گداز با آهن درآورم
غم بیخ عمر میزند و من برگ آنک / دستی بشاخ لهو بصد فن درآورم
طوفانم از تنور برآید چو دود از آن / دامن چو سوزن تهی از تن درآورم
چون کوه خسته سینه کنندم بجرم آنک / فرزند آفتاب ز معدن درآورم
چون زال بسته قسمت ناله زار کنم / تا رحمتی بخاطر بهمن درآورم
چون دم برآرم از سر زانو بباغ دل / از شاخ صد مرغ نوا آن درآورم
دل تنگ‌تر ز دیده سوزن شده مرا / بحجت غم بدیده سوزن درآورم
عقابی مغربم ز نعرتی که نهراسش / غم را چو زال از نشیمن درآورم
خندی نفس بصحبت اهل صفا زدم / یکچند پای بر بهمن درآورم
چون کار عالمست گر بر من یکنف / که سبحه گاه ساغر روشن درآورم
از هزار و جد چو طفل نکرز دم که دست / گاهی بلوح و گه بفلاخن درآورم
چون چرخ فکنده‌ام گرچه پیرزادم / آغوش از آن خاک فرو تن درآورم
دشمن مرا شکسته کند دوست دارمش / حاشا که من شکست بدشمن درآورم
تهدید میکنند و کجا تیغ / تا چون چلیش دست بگردن درآورم
گر خاص قرب حق نشوم و القلم بدانک / رخت امان بخلد برین درآورم
جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد / اخر مشتلی بمثمن درآورم
چون نکهت من رحمت و خوش طبع خوش کنم / نخلم که روز لی گل و سوسن درآورم
مردم تو کلم زنم در که ملوک / حاشا که شکل بخشش و المن درآورم
الکن کس داد جان بهمان بلی دها / پر کفن باشد از بدل این ظن درآورم
خاقانیم مسیح دمم پس بمنطق / همچون کلیم ز حنجره الکن درآورم
بهر دو نان ستایش دونان کنم مباد / کاب هنر بسنگ خماهن درآورم
چون بوی خوش کی در زن زنبور چرا / تا ردای وج بدر زن درآورم
هم نعت حضرت نبوی کان نکوتر است / کین لعل هم بطوق و بگردن درآورم
کحال ادهشم که بزند جهان چشم / کحل الجواهری که بهاو درآورم
تبریز غم فزود مرا او ارزروم هست / کین غم بارز خرم روم و بارمن درآورم
خوش مقصدیست این و یار حوش از آن زدم / من بجز دل المقصد و مامن درآورم
مست رود عراق و ری از من بدو جا / بحری ز نظم و نثر بدو تن درآورم
بس کز نشیمه کیوم رسید که کن / شمعی کجا بپره بیشتر درآورم
دوش چو سلطان شب تافت ز مغرب عنان / گشت ز تیر شهاب دیو هوا پر سنان
داد بگیتی ظلام سایه خاک سیاه / یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
چون سپر زر مهر کرد نهان زیر خاک / تاج سیمین ماه کرد پدید آسمان
راست چو از آینه عکس خیال پری / گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان

بمطالع دیوانی

دیدن نادیدنش بود ز فرهنگ خلق / که چو حباب یقین که چو خیال گمان
وز بر ایوان ما بارگهی بود خوب / ساکن او خواجه‌ای فاضل نیکوبیان
نسخت اسرار غیب دفتر او کرده / قاسم ارزاق خلق خامه او در بنان
وز بر آن بارگاه بزمگهی دلکش / حور وشی اندرو غیرت حور جنان
سرو قد لاله رخ باده رخ مشکبو / چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعر خوان
وز بر آن بارگاه بود یکی خسروی / همچو قضا کامکار همچو قدر کامران
خسرو شمشیرزن با عمل لیل و نهار / والی وجه صفیص عامل دریا و کان
وز بر آن نوبتی خیمه ترکی کهست / خونی خنجرگذار صفدر آهن کمان
آتشی کز هوا آب سر تیغ او / گرد برارد بحکم کاه و بال و قران
وز بر آن خیمه برخوابگه خواجه / کوست بتاثیر سعد صورت معنی و جان
مفتی کل علوم خواجه چرخ و نجوم / صاحب صدر زمان نور کون و مکان
وز بر آن خوابگاه طارم سرسبز من / همچو امل در زمین همچو اجل جانستان
برده بهنگام رزم در صف میدان خنگ / چتر بهندوی او حرمت تیغ یمان
گشت ز تسلیکان حرم او مشترق / بام خداوند راهست شب پاسبان
بدر سپهر کرم صدر کرام عجم / صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
رایت میمون او وقت ملاقات خصم / بر ظفر آموخته چون علم کاویان
تاجر پاس او در ملکوت وفا / سبحه روح الامین منت بلا امان
ای شده بر خوان تو مضطرب اضطراب / همچو بداندیش تو ممتحن امتحان
کینه عدل تو هست در دل فتنه مدام / هست قدیمی بلی کینه گرگ و شبان
نیست جهان بکار بی در همیون تو / ور بود دم فی المثل عمر در او جاودان
عالم جان خاص تست تو بفروکوب تن / گوهر دل خاک تست دل من ای یار امین
منظران تو اندمان ترنجی بکف / رخش رو تو با زمان دیده انداز این
وصل بدیده بخواب فرض کنی چو شبلی / بر سر خوان نهی پس نکند آفرین
در غمت ای زر و دیر تشنه دیرینه‌ام / تشنه بحرین که دید آنجور آتشین
جان چو بنزای تو نیست باد بدست جهان / مهر چو مقبول نیست خاک بفرق نگین
عشق تو ام کو ستین گر بدرد کو بدر / سوخته کرمم و باز چکد تو آستین
هست لب لعل تو کوثر آتش نمای / هست کف شهریار گوهر دریا نشین
چرخ بهر سال کیهست زاو همبر او / گر بجهرحال هست عطسه شیر عرین
ای تو صاحب در فرش چرخ و فرزند ملک / وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین
پر خدنگ تو هست چشم روح القدس / پرچم رخش تو هست ناصیه حور عین
گر مثل روز رزم اسب تو نعل افکند / باج کند در زمان دست شهور و سنین
چو که حروش دو صف قیصر اژدر کند / خشم جهان اختلاج گوش زمان طنین
کوس و غبار سپاه طوطی و صحرای هند / خنجر و خون سپاه آینه و بحر چین
شیع زبان شکل تو از بر خواند جواب / ابجد لوح ظفر از خط دست یقین
از پی خون خسان دست چه باید کشید / چون ملک الموت هست در کف حکمت رهین
ای همه هستی که هست از کف تو ستعار / نیست نیازی که نیست در تو تعین
نیز بند و التی هست بحضرت مقیم / دیو ز بی عصمتی هست بحبس کمین
گرز در غایت چشم طبیعت بدیر / معتکف صدر تست جان طرف گزین

سیر یونیست است تصور جای هیچ / معنی آدم تو است قالب خاکی چه چیز
کی رسد آلوده در پاکان حق / بسته در آسمان برخ دیو لعین
بنده سخن تازه کرد آنچه کهن داشتست / کان همه خود مهره بود و این همه در ثمین
سنگ در اجزای کان خون شد و آنگاه لعل / نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جنین
شست عشاق صبح را ز عدم ساختن / گو سر دل را ز زلف مجمر غم ساختن
بدرقه چون کشت عشق از پس ما تاختن / نقره چو گشت جمع با لگم ساختن
پس سر پیران ابله دست باید بش / تا مسلم بود پشت بجم داشتن
عمر ده ولاف عیش دیو بدو صبح / از پی بکر وده ملک طبل و علم ساختن
دل از امل دور کن زانکه نه نیکو بود / مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن
بر در شبهت مدار عقل که با خوش بود / بر سر زند مغان بسم رقم ساختن
چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن / چند قدمگاه پل پشت خم ساختن
زر چه بود جز صنم بس نشد خدای / دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
هین که در دل شکست زلزله نفخ صور / کوشش خرد شرط نیست حجره بهم ساختن
زین دم معجزه نما مگذر خاقانیا / گر سر این دم توان ز عدم ساختن
با گذر ان دلست نوبت غم داشتن / جهت آمال را داغ عدم داشتن
چون بمصاف بلا لاف شهادت زنی / زشت بود پیش زخم باک الم داشتن
در گذر از آب و جاه با غزلک کم زن / گر سر غزلت توان ملک قدم داشتن
چون یکی پاره پوست ملک توانی گرفت / غبن بود در دل گور و دم داشتن
همت و آنکه زغیر برگ و نوا خواستن / عیسی و آنکه بوم نیل و نعم داشتن
لاف فقیری و نان وانکه صحاف [illegible] / سلطنت و شرط نیست جود و بهم داشتن
صحبت ما العیب یا با اللهب / ترک جنس آیت است کرم داشتن
چند پی کاروان در ره دستبیان / عقل که کسری وی شست [illegible] داشتن
سینه بغوغای حرص پیش ملال ازانک / نیست نکو عقل را کبرم داشتن
بهر چنین خشکسال از بهر خانیت / از پی کشت رضا چشم نم داشتن
در ساحت زمانه نشان شادی مخواه / برگ عافیت مزاج زمان مخواه
گرد در دم نهنگ دریا نفس زن / ور در دل محیط در [illegible] کران مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور / در سفره جهان کاسه نان مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجو / دریا سبیل تست دم از ناودان مخواه
غزلت تو را [illegible] کبر بارد / آن تشنگاه را ز بر زبان مخواه
دل را قرار ز اهل اندر گلو فکن / تن را سیاه وار کمر میان مخواه
در گوشه تمیز تو پی توشه حیات / خود را چو توشه پیش کسان ز بان مخواه
چون قهر شد شعار تو برگ نوا مخواه / چون باد شد براق تو برگستوان مخواه
در چار سوی کون و مکان جست و آنچه مخواه / خلوتسرای انس ز لامکان مخواه
خاقانیا زمانه زنام امل گرفت / گر خود دعا زعمر بگیرد امان مخواه
زین پیش تر آبروی نریزم برای نان / آتش دهد به چرخ طبعی بجای نان
از چشم زیب آرم و در گوش ریزشش / تا نشنوم ز سفره دونان صلای نان
چون آب آسیا سر من در نشیب باد / گر من کسی دهان شود دم آسیای نان
تا چند نان و نان که زبانم [illegible] / کاب مید برد امید عطای نان

[illegible]

آدم خستا آمدم و من در سفر شدم / او از بلای گندم من از طلبی نان
خاقانیا هوا و هوس هم طویله اند / تا نشکنند قدر تو شکن هوای نان
نانی که از کسان طلبی جز دو نیست / کافر خدای جان تو و کدخدای نان
نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا / در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا
مریم بکر معانی را منم روح القدس / عالم ذکر معانی را منم فرمانروا
سه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل / نوعروس فضل را صاحب منم نعم [illegible]
درج حکمت پوشم [illegible] / خوان فکرت ساز [illegible] الصلا
رشک نظم من خورد حسان ثابت [illegible] / دست شعر من ز سحبان وائل [illegible]
عقد نظامان مگیر از من ستاند [illegible] / قلب صرابان شعر از من برد کیمیا
هر کجا نعلی مبند از ذات طبع من / آسمان زان طوق زرین سازد از بهر قضا
من زمین جو پایه آیات من کرسی من / آفتاب [illegible]
دشمنان ذهن و فطنت را حریف [illegible] / منکر ندارم این سحر و [illegible]
حس بو سفر [illegible] / قول احمد را خطا گفتند [illegible]
من [illegible] کنج و [illegible] خاک [illegible] / من حراج عقل و انبار و گوران هوا
من همی در مسند [illegible] چو آدم / وین خران در صف گور چون مردم کیا
چون بیان کاسه [illegible] / چون [illegible]
لشکر عاد [illegible] کلک من چو صرصر [illegible] / نسل یاجوج [illegible] نطق من چو صور [illegible]
جرعه خواه از [illegible] / ریزه چین سفره [illegible]
کرم [illegible] / من سهیلم [illegible]
خوشه چین [illegible] خاقانی [illegible] / بار کین [illegible]
نی همه [illegible] / از یکی نی [illegible]
صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من / چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
تیرباران سحر دارم سپر چون نفکند / این کهن گرگ خشن بارانی از عوعای من
روی خاک آلود من چون کاه زرد [illegible] / از زخم کهگل کند اشک زمین اندای من
مار دیدی در گیاه پیچان کنون در غار غم / مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من
اژدها بین حلقه گشته چشمه زر دام / [illegible]
تا نرسد این دو طفل [illegible] / زیر دامن [illegible]
دست آهنگر [illegible] / گنج فریدون [illegible]
آتشین آب از خوی [illegible] / کاسه [illegible]
قطب وارم [illegible] / این [illegible]
تا کی از [illegible] / می [illegible]
پشت [illegible] / چون فلک [illegible]
زانکه داغ آتشین [illegible] / ز آتشین آه من [illegible]
چیست زرد و گل [illegible] / صید خاری [illegible]
زرد و حرف [illegible] / پس [illegible]
در تموز [illegible] / باد [illegible]
برگ خرمایم [illegible] / باد [illegible]
باد شکم که [illegible] / سوی جان [illegible]

تا که [illegible] سخنها کرد و گفت / نیک بد کی داری صبح عقبای من
نافه‌ام [illegible] کم کن کاب معنی می‌رات / اینک اینک حجت گویا دم بویای من
آینه‌ای کی پندی از تو پنهان نیست / کیمیا فعلم که پنهانم به زر پیدای من
آبنوسم [illegible] با سیم با صدف / خس نیم تا بر [illegible] کف و دریای من
جان فشانم عقل [illegible] فیض [illegible] دم / طبع عالم گیت [illegible] فرمای من
چشمه صلب [illegible] چون شد بکار زرجم / زان مبارک چشمه زادی گوهر یکتای من
پرده در هم [illegible] نظم فاعله / خاک شروان مولد و دارالادب مأوای من
[illegible] نخورده بخته و جامها / گرنه شاهان آگه‌اند از طبع استغنای من
حیض [illegible] جنابت [illegible] / گر ز خون دیده‌ام نبود ز صهبای من
بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم / گرچه چون کوثر همه تن لب شود اعضای من
مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق / دخل صد خاقان [illegible] یک نکته غرای من
دست من جوزا و کلکم خوشه [illegible] / سنبله زاید ز جوزا خوش جوزای من
گرچه از زن سیرتان کارم چو خصی مشکلست / حامله است از جان مریم آن یکنه عذرای من
گر به هفت اقلیم کس دانم که گوید زین [illegible] / کافرم دار العمارة مسجد اقصای من
از مصاف بولهب فعلان [illegible] عنان / چون کار مصطفی شد مقصد و ملجای من
خاتم رحمت ابو القاسم رسول الله که هست / در ولای او حدیث عقل و جان مولای من

ضمان دین اسلامست دل من / چو دار الغرور [illegible] کرد دید [illegible]
[illegible] از غرقاب و جست / برستم رسته شد از جاه بیژن
نشاید بردن اندهٔ [illegible] / نشاید کشتن آهن جز به آهن
دلم آبستن خرسندی آمد / اگر شد مادر روزی سترون
ز آتش طعنه خواهم داد دل را / چو دل خرسند شد کو خاک خرمن
نخواهم چار طاق خیمهٔ دهر / اگر گردد طنابم طوق گردن
مرا چون چشم موی بس که جا / دهان مار چون سازم نشیمن
درین برون طشت از خون چشم / همه آفاق شد سجاده معدن
اگر سر نگون سازستی این انگشت / لبالب بودی از خون دامن
زبان مار بن یعنی سر کلک / گرو شد مهرهٔ حکمت معین
کشد چون مور بر گردم دو لالان حل / که حل مور گردم است دشمن
نبینی جز مرا نظم محقق / نیابی جز مرا نثر مبرهن
نیارد خرد درخت هند کافور / نزیرد خر ز شاخ مصر روغن
نه نظم من [illegible] کس فزود / نه عقد من [illegible] کس [illegible]
نه پیش من دواو [illegible] و دفتر / نه عیسی را عقاقیر است و هاون
ضمیر من اسیر آب حیوان / زبان من شبان وادی ایمن
کبوترخانهٔ روحانیان را / نقطهای سر کلک من ارزان
سفال خود شود گردون چو سنبد / عروس خاطرم را وقت دادن
ازین نور زند غافل چند اعمی / وزین نطفه شد [illegible] الکن
ازین [illegible] سماعیلی ایام / ازین حوقی سر ابلیس برزن
چو موسیچه همه سر بر هوا کش / چو دم سیچه همه کونه زمین زن
نگاه کیک میوه زرد باغ طبعم / ولیک از شاخ نظم میوه افکن

اما [illegible]

تو ای خاقانیا سیمرغ اشعار / مر این کرکس وشان را بال بشکن
دهان [illegible] از [illegible] / برو [illegible] بجهان [illegible] اندر کن
وفا اندک طلب زین دیو مردم / جفا بسیار کش زین [illegible] گلشن
بدرگاه رسول الله [illegible] / که درگاه رسول [illegible] علی و [illegible]

نثار اشک من هر دم شکرریز نهانی / [illegible] از [illegible] افشانی
چو هم [illegible] با غم [illegible] / سر من از سر زانو کند دامن گریبانی
سرم زان [illegible] زانو شد که از من حلقه سازم / در آن حلقه [illegible] جانی
دلم کعبه است [illegible] حلقه چو حلقه [illegible] / [illegible] خوانی
[illegible] در زیر زانو [illegible] / صفا و مروه دان سر زانو [illegible]
[illegible] احرام و زین کعبه [illegible] / ز کعبه پوشی [illegible] احرام عریانی
شدست آینه زانو [illegible] شانه دستم / که دارم چون بنفشه سر بزانوی [illegible]
[illegible] / خرد بست و بالین کرد [illegible] زانوی [illegible]
از آن شد پرده چشم بخون [illegible] / که غم [illegible]
[illegible] چشم و بگشتم [illegible] / [illegible] اندر خطا [illegible]
[illegible] آمد میان [illegible] گلشن [illegible] / بجان [illegible]
اگر چون عیسی [illegible] / بر طاوس [illegible]
بدست همت از خاطر برانم غم که سلطانان / مگس [illegible] طاوس [illegible]
[illegible] دل [illegible] طبع [illegible] / طرب خاطر از عید و غم [illegible]
[illegible] / که [illegible]
مرا چون [illegible] سلطان [illegible] / که بر باد هوس [illegible] شمع [illegible]
ندیدی [illegible] جان [illegible] / بخواندی [illegible] التقویم [illegible] انسانی
[illegible] / باب عقل نفس [illegible] سلیمانی
[illegible] خاک [illegible] / که [illegible] تابانی
مقام خاک [illegible] / [illegible] خاک [illegible] بیمانی
اگر [illegible] خواهی [illegible] / [illegible] امان [illegible]
[illegible] ایام [illegible] / [illegible] بادا [illegible]
فلک [illegible] / [illegible] میدانی
چو [illegible] نظر [illegible] / [illegible] افلاک [illegible]
[illegible] کاول / [illegible] نار [illegible]
[illegible] / نثار [illegible] کاستان [illegible]
اگر [illegible] از مردم [illegible] / که چون [illegible] غاگرد [illegible]
نماند آب [illegible] / [illegible] آزادی [illegible]
چه آزادند درویشان [illegible] / چه محتاج اند سلطانان [illegible]
[illegible] سلطانیا [illegible] / خوشا [illegible]
[illegible] سال [illegible] خاقانی [illegible] / که سلطانی [illegible] درویشی و [illegible] سلطانی
سخن [illegible] / فلک [illegible] خاقانی [illegible]
بخوان معنی [illegible] / [illegible] صنعت [illegible]
اگر [illegible] / ز صد [illegible] حسانی

چو آوازه وفات ناصر الدین در عراق آمد — من و خاک عراق آشفته گشتیم از پریشانی
سخن در ماتم است اکنون که من چون مریم از آن دل — در کفن فرو بستم به مرگ عیسی ثانی

علی را کو کز غوغای حوادث کشت عثمان را — علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی
و چندی در پی علم بود لقمان جهان اما — چه مرگ آمد چه سود ار پیش داشت ادریسی

بکیم باز رستار چرخ سنگ و سود بحرم — که این تثلیث بعیت و آن تربیع کیوانی
قحط وفاست در نه اخرالزمان — یا ای حکیم پرده عزلت بساز هان

در دم سپیده مهست و در چه بکوش دل — خیزای سیاه خانه و شب سیاه جان
فلس شمر ممالک این سبز بارگاه — صوری شمر هلاک این تیره خاکدان

چون افشست و بر رواکب بل — کیمیا به بلاست بر و غول دیده بان
در سپید دست تیشه کاین آسیب — منکر جوش زبانی این ترس میزبان

کار چو شر این نوا که او دست او خوری — تو نیز بسته بست خورد لهار در میان
دل و سنگا بست بدست جهان — کین کنج خانه را نه که بس یار بان

هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد — کین دا که نه جای امانست الامان
او وار این خطیب الهی بوش شوی — گر گوش عقل هست که گوش دل کران

اول بار شیر بهای عروس ملک — و انکه سبب قبالة اقبال بگان
تا بر در تو موکب مهشر ست آسمی — کاخوش را سوی تو حنیفت شود روان

شمشاد و سرو از تموز و خزان چه باک — گر گرم و سرد لاله و گل را رسد امان
خرسند شو ملک جفر سندی از وجود — خاسته شناس خسرو طاغی شعر طغان

اسکندر روشم ملک و در دوره عجم — خسرو شمار مغلسی و عشر چادو دان
خود بس آن خود معلل کرکه بل را — هم گوش هنر از بر طا دوش شیراز

خود را درم خیر رضای خدای کن — خود را درین خدای فروشان فروشان
بنمود صبح صادق دین محمدی — بین در شان باش چو خورشید صدق

ست ز شرم طلعت او کنده خار شست — دوزخ ز گرد بلو او کشته گلستان
خاقانی از زمانه بفضل تو در گذشت — او را امان ده از خطر آخر الزمان

عروس عافیت آنکه قبول کرد مرا — که عمر پیش بها دادمش شکیب بها
خروس کنگره عقل یکوفت چو دید — که در شب امل من سپید شد بیدا

بدست آید آن دل که بهر دو کش کند — ز بام کعبه بدزد دو بکیان دو پا
بوی نفس بکن جان که بهر کردن خو — کسی نه در زنجیر مسجد الاقصا

دو رنگی شب و روز بهر تو قلمون — ز بند عمر تو را مبر بدر رنگ و بها
دو چشمه آید یکی قیر و دیگری سیما — سبب نیفشه و تن و روز یاسمین سیما

تو غرق چشمه سیماب و قیر و بیدا — که گرد چشمه حیوان و کوثری بجا
بصورتی در سنگی رواق فلک — یاد کسی سحری بر سنگی مصلا

قضا به تو لعبی باکبت باید لعب — بهفت مهره زرین حقه مینا
نور تحفه و مهره فریبنده آری — چو حقه بدل و مغزی چو مهره ببر دو با

ز خشکسال حوادث امید من بدا — که در تموز ندارد دلیل برف هوا
چه جای راحت امشب بهر بکیت — چه روز باشد و صد ساله شب بلا

مسافر عیش که با مردم آن طبع جان — مخور کر فش که بر گردست بوم و سرا
بروزگار وفائی بروزگار آید — که حصرم از پس شش ماه می شود صهبا

درین مقام کسی کو چو یار شد دوران — چو با ملیست برین زبان دان بابی
حضر خطیب دلست و داغ منبر او — زبان بصورت تیغ و دل بنام صبا

درون کام ... زبان که تیغ خطیب — زجر بنام بود بر درش بهر دو غا
زبان ساکر در کام مصطفی بنسبت — که بار گیر سلیمان نکوترست صبا

ثنای او بدل آفرین باید از آنک — عروس سخت سکرفت و حجله یار نیا
فلک بدایکی دین او و درین مرکز — رئیس بر سر گهواره بماند دو تا

الهی از دل خاقانی آگهی که درو — خزانه خانه سر است و در مهر صفا
از آن شرک که نامش مفرح کرد — رحمت این جگر گرم را بسار دوا

ز هر چه زیب جهانست و هر چه دارد آن — مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها
چو کاسه بار گشاده دهن چو آب — چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا

اگر خسیسی بر من گران سرشت روا است — که او زمین کثیفست و من سمای سنا
گر او نشسته و من ایستاده ام شاید — نشسته باد زمین و بپای باد سما

سخن بیست که ماند ز ما در ... — که یادگار هم آن نکوتر از ابنا

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب — خیمه روحانیان کرد معنبر طناب
بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب کشت دل — بانگ فرو کوفت کوس کوس سفر کوفت خواب

صبح بر آمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه — ماه بر آمد بصبح چون دم ماهی ز آب
بر کف اقبال باز زردای ز زینت — کرده چو چتر سپهر پیکر کعبه باب

خوش خاقانیا کعبه تو هر شب شاب — از جگر سنگین جلب توشه بوم کباب
خانه خدایش خداست لاجرم از نام — شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

رخش بتاخت سر صور آفتاب — رفش یکجا به جسنری که رزون در آب
او المجلس که باغ شمع گل اندر فروخت — نرگس باطشت زر کرد بمجلس شتاب

ژاله براعم ریخت و عن جلو از هوا — تا رسد جمع از آتش لاله غذاب
مثر چنین مجلسی رغان جمع آمد — شب شده چون سکل بوی بی محو کاب

بلبل گفتا که گل بر شکوفت از آنک — شاخ جنت کش هست گل شده جلوه گاه
قمری گفتا ز گل ملکت سرو — کاندک بادی کند کنبد گل را خراب

جمله بدین داوری بر در عشقا شدند — کاوست خلیفه طیور داور مالک رقاب
صاحب ستران همه بانک بر شاه زد — کین حرم کمیاست بار بود بر شلب

کو آنکه ز غم خوش و خروشش   این پند بسی شنیده باشم   خاقانی که مرا نمی‌نیابی   بادم که ز بی‌شی بیابی

خاقانی را چنین مکن کم   کاندم که طلب کنی نیابی   بر دل غم فراق آسان چگونه باشد   دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد

خواهم که راز عشق نهان کنم ز یاران   صحرای آب و آتش پنهان چگونه باشد   ای صبحدم ببین کجا می‌فرستمت   نزدیک آفتاب وفا می‌فرستمت

این سر به مهر نامه بدان مهربان رسان   کس را خبر مکن که کجا می‌فرستمت   دست هوا به رشته جان بر گره زدست   نزد گره‌گشای هوا می‌فرستمت

جان یکنفس ز تنگ بدارد گذشتنت   ورنه بیان شتاب چرا می‌فرستمت   تا حلقه‌های زلف بهم برشکسته   بر توبه‌های ما که بهم درشکسته

درهم شکسته دل خاقانی از جفا   تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته   جان پیشکشم روزی گر لب بنگرم بخشی   دانم که تو زان لب‌جان دگرم بخشی

پروانه جانانم پرسوخته شمعت   می‌افشم و می‌خرم تا بال و پر بخشی   باز از کرشمه رخنه نو در فسرده   در دو نوم بدرد کهن درد فسرده

کوتاه بود بر قد رعنای تو ناز   کامروز پاره دل آتش در فروده   آخر چه موجبست که بازار حدیث وصل   کم کرده در سخن زر افسرده

دستگی جز تو کسی داشتمی   با تو دست رسی داشتمی   شاخ طوبی بدی آرا کهم   گر ز زلفت مگسی داشتمی

صد دلم بایستی تا ز هر یک   هر یکی در هوسی داشتمی   چه کرد این بخت خرانداد مردی   که گرد خاطر او بر نگردی

دلت گفتی نخواهم خست خستی   خاکشی نخواهم کرد کردی   همه بر حرف هجران داری انگشت   چه باشد گر ورق را در نوردی

دل من مست تست او را میفکن   که مستان را فکندن نیست مردی   چه سود از من که رسم در گداست   که تو صد ساله ره زانسوی کردی

آوازه جمال تو در آسمان فتاد   شوری ز کبریای تو در آسمان فتاد   بر شاهراه سینه من درد عشق تو   دزدی دلاور است که کاروان افتاد

خالی که از دهای تو بر سینه داشتم   اکنون ز بیم خصم توام بر دهان فتاد   گره زلف به جفا شکنی   آه در جان مسلمان شکنی

از سر ناز بهر زمان با خود   عهد بندی که عهد ما شکنی   بنوازی دلی چه سود ای   نخری گوهری چه ما شکنی

بنه اکو هر یست خاقانی   چند شش از سنگ نا سزا نگنی   بر دیده ما خیال بستی   در سینه بجای جان نشستی

وز غیرت آنکه دم برآرم   درکام دلم نفس شکستی   تا خون نگشاد دم از رگ جان   تنهای نیاز من نه بستی

تو پای طرب فراخ می‌نه   با او غم عشق تنگ دستی   از جاه چشم برآوردیدی   در نیمه ره رسن گسستی

خاقانی را ز بی‌پرا کت   خود بینی و خویشتن پرستی   بکوی عشق تو جان در میان اوهم   کلاه بنهم و سر بر سر کلاه نهم

اگرم بشکنی عاشقان فرود آری خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم
گرم به تیغ جفای تو ذره ذره کنند نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم
بباغ وصل تو گر شرط من نیز دروز هزار طوطی در عوض یک گیاه نهم
اگر بخدمت دست تو در رسد دل آن زدست بوسی تو بارت چه دستگاه نهم
فلک در نیکوی انصاف دادت سر گردن کشان گردن نهادت
جهان از فتنه استم شد آن روز که مادر در جهان حسن زادت
بشام آورد روز غم ما را امید وعده‌های بامدادت
گر از خون بخسی سیر نیاید ز زنخ غمزه آخر شرم بادت
مراد وصل تجلّی بر نیاید تو را خود جان بچشم اندر نیاید
بدیداری قناعت کردم از تو که تو ماهی و مه در بر نیاید
بدان کشمی فروشد دل بکوی که تا جان بر نیاید بر نیاید
تو خود دانی که آن دل کو تر است برای خنگ جانی بر نیاید
رخ تو رونق قمر بشکست لب تو قیمت شکر بشکست
شکر غمزه تو بر روان تاخت صف عقلم بیک نظر بشکست
من خود از غم شکسته دل بودم عشقت آمد تمام تر بشکست
نیش مژگان جان ز بی بر دل که سر نیش در جگر بشکست
قصه‌ها می نوشت خاقانی قلم اینجا رسید سر بشکست
زان زلف مشکرنگ نسیمی بیاور است گوی سپهر بهر دست صبا در است
بندی ز زلف کم کن و زنجیر پا بیار قندی ز لب بدزد و بیاخو بهادر
بردار پرده از رخ و از دیده‌ها نوری که چاره است بخورشید در
کاهی بدست خواب پیام خیال ده کز زبان باد سلام وفا فرست
بخشنده راه عشق می پوئی بحرام آفتاب سه جوئی
بردگامی و عشق می ورزی در زکامی و مشک می بوئی
تو خاک جمع راه و صابون باشی نیست کردی چو کرده باشوئی
ای دل بهات جان بنهاد جان پیشکشت جان بنهاد
مژگان کمین غمزه تو پاسخ همه مژگان بنهاد
ای زیر نقاب [illegible] بود ماه من وعید بحشر بوده
فرسوده پای غم دلم را من آتش غم بدست سوده

می بوم

نیم شب بی کم گمان در کوی جانان همچنان بی بهار و چون بیا بیجان میروم
عشق تو چون در آمد شور از جهان برآید دلها در آتش افتد و دود از میان برآید
خوی زمانه داری ملکی نشد کس را بگشود در زمانه بی صد زیان برآید
کارم بیار دانم بر تو بسک نشنید جانم بسوز دانی بر من گران نیاید
همراه گر تو دارم الوده شکایت از سینه گر برآید هم بار دل برآید
خاقانیست و جانی از غم بلب رسیده چون از تو در آید هم در زبان برآید
گفرست راه عشقت پنهان چرا ندارم دارم بکفر عشقت ایمان چرا ندارم
عیدست اینکه جان کشتی خواهی کرد چون کشتنیست جانم قربان چرا ندارم
مهتاب بابوران بسمت نوردان پس من بسر راه جان بزبان چرا ندارم
اندر ره جان که در پای تو خواهم فشاند دست یاری کو که وصلی بر جان خواهم فشاند

دریان

دوستان خواهند کز عشق تو دامن در کشم من ز اتم کاتش بر دو ساحل افشانم
ابل گفتم بست چون دیدم کبا خاقانی بیا عذر خواهان خاک تو بر دامن خوابم فشانم
مرا کهی چه سر دارم سر سودای او دارم بخاک پای او کامید خاک پای او دارم
اگر دل در غم عشق گم شد چه شاید کرد کو گم شد دل اینجا از سگان کیست تا پروای او دارم
ز هر موی اگر بارز برسم با چه سر دارم ندا آید که تا سر دارم این سودای او دارم
اگر صد جان جانانی با لایش بر افشانم خجل گردم که این خلعت نه بر بالای او دارم
کرم کنی جانا جان بسر افشانم ور زخم نیالاید بخون افشانم
بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم در دامن تو ریزم یا در رهت افشانم
طریق عشق بی سر بر نتابد جفای دوست داور بر نتابد
هوا چون شحنه شد بر عالم دل جهان از عقل کمتر بر نتابد
سری الا کهی دادند از [illegible] گرانباری افسر بر نتابد
بدام از عشق جانی چند کیسه که یک جان نقد لب بر نتابد
با پیشکش تو جان فرستیم گر دست دهد جهان فرستیم
جان خود چه سگ است و جان چه خاکست تا بر در تو این آن فرستیم
این لاشه تن کشیده در جل بر آخر پاسبان فرستیم
دیده هم از آن تست بگذار تا مرغ بآشیان فرستیم
آنها که محققان راهند در مسند فقر پادشاهند
در رزم بلا پی [illegible] در بزم سران بی کلاهند
مستان شبانه اند اما صاحب خبران صبحگاهند
خاقانی وار در دو عالم از دوست رضای دوست خواهند
لب جانان دوای جان بخشد درد آن لب ستان کان بخشد
عاشق آن نیست کو ببوی وصال هستی خود بدلستان بخشد
دو جهان را دو شاخ گل داند دسته بندد بدشمنان بخشد
دل عاشق بجان فرو ناید همتش در جهان فرو ناید
خاکبی را که یافت پایه عشق سر بهفت آسمان فرو ناید
عشق محرم کسیست خاقانی که بشمال کسان فرو ناید
خود خریطه کش خاطر و بیان منست سحر جنیبه برهان و بیان منست
بدان خدای که دور زمان بعهد آورد که دور دور هنر و زمان زمان منست
درین زمانه که قحط سخن درینست سم که میزبان گرسنه دلان زبان منست
زراز خواهی هر ابلهی برشم آرانگ هنور در عدد است اگر همه اوان منست
بشرق و غرب سنده ضمیر من از آنکه که کبوتر فلکی یک ابلکان من است
منم بوحی معانی پیمبر شعراء که معجز سخن امروز در بیان من است
خاقانی آن کسان که طریق تو میروند زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مار چوبه بر آید بشکل مار کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست
رونکاریست که ز رغایت پیداد [illegible] نیست ممکن که کسی [illegible]
چشم بیگی که داریم بعهدی که داده گر کسی بد گمند غایت جان باشد
ای خداوند بنده خاقانی عذر خواهست عذر او بنیوش

آنچه خود میکنی ز فضل مگوی / آنچه او میکند ز جرم مپوش
هر دو فرموش کن که مرد کریم / هم عطا هم خطا کند فرموش
خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مبر / کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید / با آدمی مطالبه نان همان کند
بس مور کو ببردن نان ریزه‌ای ز راه / بی سوده گشت و جان شود و جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیگان چون کند شکار / بر سوزن خمیده چو لقمه نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز / جان از پی حرص در سر کار دهان کند
یارب ز حال حیرت خاقانی آگهی / در حال او بعین عنایت نگاه کن
یا رو ز بخت طیرگیش را سپید دار / یا خط عمر بی خطرش را سیاه کن

منم سزا که دوران که طبع من دارد / چهار جوی جنان از پی جهان کندن
من بخشش همت توان رسید بلی / که بیکو نوان ف جز بکان کندن
هزار سال فلک جان کند نشیب و فراز / که چون منی بکف آرد مگر بجان کندن
هر کجا نعمت و مالست و جلال / غلی را بعجم کلبهست
تا بدرگاه خداوند اوری روی / ز ز آلوده سگ حلقه دست
بار چون بر در خلق افتد کار / زر بر سلطه خدای دو دست
ولی نعمتم گشت خاقان اعظم / که انعام حق را دعا گو شناسد
محمد خصالست و حسان او س / مرا او شناسم مرا او شناسد
منم در سخن مالک الملک معنی / ملک سیرتی نکته نیکو شناسد
بلی هر زری را عیارست ورنه / محک داند آن و ترازو شناسد
بیانی که نغزست فرزانه داند / نکاتی که سخت است یارو شناسد
کمین گشادن چرخ و کمان کشیدن / برای چیست بدانی برای کینه من
ز نوک ناوک این ریمن جهان دارم / هزار چشمه چو ریم آهن سینه من
من آفتابم و سایه نیم که کم گردم / چه کم کند بکف ار دو کره قرینه من
اگر قناعت بالست و فقر گنج منم / که بگذرد ز فلک و بگذرد خزینه من
چو خاتم از همه تن چشم شد دلم چه عجب / که سنگ الله نقشیست بر نگینه من
بلبلیم اگر سر جدا کنی چون شمع / نگوید آهن سرد طمع کز بینه من
همای همت خاقانی سخن رانم / که هیچ خوشه نیرزد برای چینه من
کنجایه دل خاقانی اگر عرض دهند / نه فلک و یک انجیر بود گو بدهد
دل خاقانی دولاب و دان / هر چه زین سوی ستاند بدگر سو بدهد
همه کارم ز دور آسمانی / چو دور آسمان شد زیر و بالا
دلم بر غیبت در غل بسته چون سنگ / چو سیم قل هو الله مصفا
دل من بر یک سنگین نیست و بجنگ / که چون بشکست نتوان بست عمدا
دل من هست آن جام بلورین / که چون شد رخنه نپذیرد مدارا
جان خاقانیا شخصیست بی سر / دو دست آن شخص را امروز و فردا
گر امروزی بدستت جلوه گر دست / کند فردا بدیگر دست سودا
ای شفیع صد هزار امت چو خاقانی نخست / بنده مرتد بود در دست ایمان تازه کرد

ابلر

گر زبان او جنابت داشت از بیهوشی / آن جنابت را غرق اشکی که طوفان باره کرد
تا باستسقای از رحمت ابر برداشت / کشت زار عمر فانی را بباران تازه کرد
عمر ضایع کرده دارد ز تو چشم قبول / گر قبول تو قباله عمر بتوان تازه کرد
قدر داری که توقیع فلوسش کشی / کانکه مقبول تو شد توقیع رضوان تازه کرد
خاقانی اگرچه راست پیوندی / پیوند تو کج نهاد و نپسندد
آری همه کج ز راست بگریزد / چون دال که در الف نپیوندد
با کامکار قدر فلک را / جز بهر سجود خم نکردی
ترسم که بر پرستش نکردم / در ناکردن ستم نکردی
آن چیست که از بدی نکردم / وان چیست که از کرم نکردی
گفتی که کنم جزای جرمت / چون وقت رسید هم نکردی
خاقانی را که مرغ عشقست / جز نامزد حرم نکردی
من که خاقانیم نمودارے / مختصر دیده ام ز طالع خویش
هست صد عیب طالعم را لیک / یک هنر دیده ام ز طالع خویش
که نماند دراز دشمن من / من اثر دیده ام ز طالع خویش
بر کس ازار من مبارک نیست / اینقدر دیده ام ز طالع خویش

نی خاک تو ام باد می کرده عشق / نه مرغ توام بدانه پرورده عشق
پس بر چو منی پرده دری با کم ازان / کآهنگ شناس نیست در پرده عشق
خاقانی ازین چرخ سیه کاسه دون / چون بی تو درین گلخن خاکستر گون
از خشم و دل چو دیگ گرمابه کنون / کآتش ز درون دارم و آب از بیرون
دانی که من از جهان چه برستم هیچ / وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع خردم ولی چو بنشستم هیچ / جام جمم اما که چو بشکستم هیچ
چون قهر الهی امتحان تو کند / حصن تو نهنگ جانستان تو کند
آنجا که کرم نگاهبان تو کند / از کام نهنگ حصن جان تو کند
آنجا که قضا بهر جدال تو شود / گر خاره حصارست وبال تو شود
چون رحمت حق بصورت فال تو شود / صحرای گشاده حصن بال تو شود
گفتی که تو را شوم مدار اندیشه / دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل آنچه دلش میخوانی / یک قطره خونست و هزار اندیشه
دلها همه در خدمت ابروی تواند / جانها همه صید چشم جادوی تواند
ترکان ضمیر من که شبهای درازم / چو یک ز نبام زلف هندوی تواند
سوزی که در آسمان نگنجد دارم / وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر / آن غصه که در جهان نگنجد دارم
جانان شد و دل بدست هجرانم داد / هجر آمد و تنهای فراوانم داد
تب این همه تبخاله بی آنم داد / تا بر لب یار بوسه نتوانم داد
مسکین دلم از خلق وفایی می جست / گم شده بود در مسلمانی می جست
ماننده آن شخص که در روز بباغ / برکرده چراغ و آشنائی می جست
خاقانی ازین کوچه بیداد برو / تسلیم کن این غمکده را شاد برو
جانی ز فلک یافته بند تو اوست / جان را بفلک باز ده آزاد برو

خاقانی اگرچه عقل دست خوش تست   هم محرم عشق باش کانده کش تست
داری تف عشق از تف دوزخ بیش   کان آتش تو هیزم این آتش تست

من بودم و آن نگار رحمانی روی   افگنده در آن دو زلف چوگانی گوی
خلقی بدر ایستاده خاقانی جوی   من در حرم وصال سبحانی گوی

آن دل که ز دیده اشک خون راند رفت   آن جان که وجود در تو افشاند رفت
تن بی‌دل و جان راه تو نتواند رفت   اسپی که فکند سم کجا داند رفت

ای راحت سینه رنجور از تو   وی قبله دیده دیده مهجور از تو
با دشمن من ساخته دور از من   در دوری تو سوخته‌ام دور از تو

مرغی که دوای درد داند عشقست   پیکی که زبان غیب داند عشقست
هستی که بدیشان تست خواند عشقست   وانچه از تو ترا باز رهاند عشقست

زان خط چو عید مسیحا رویت   من کشته آن صلیب عنبر مویت
آن شب که شب سر و تو در کویت   آتش دل من بود چلیپا مویت

دستی که گرفتی آن سر زلف شکست   پائی که ره وصل تو جستی بشکست
زان دست کنون در گل غم دارم پای   زان پای کنون بر سر دل دارم دست

کنیت او ابوالفضل است و اسم او طاهر ابن محمد فاریابی است کلام او
گفتار و بدایع اطوار در میان شعرا امتیازیست دیوان شعرش در آفاق پیش از آن شهرت یافته که وصف توان کرد و از ابیات
گفته‌اند دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر یابی و بعضی از سخنان ظهیر را انکار گشته و درست‌تر از اشعار حکیم انوری
افاضل
دانسته‌اند اما اکثر برآنند که اشعار حکیم بلندتر و بهتر است ظهورش در روزگار سلطان طغان شاه ثانی بوده و در ایام
شاعری بمداحی اتابک محمد ایلدگز و اولاد او قیام نموده و اتابک او را از آن قدر تعظیم کردی که اکثر شعرای زمان را بر رشک
آمد و او را هجو گفتند و میان ظهیر و مجیر الدین بیلقانی مناظرها واقع شد و قزل ارسلان برغم ظهیر مجیر را تربیت
کرد اما ظهیر بعد از وفات اتابک محمد مداح اتابک قزل ارسلان شد لیکن از و بواسطه عدم مراعات روگردان شده
با اتابک ابوبکر بن محمد ابن ایلدگز پیوست و آخر ترک ملازمت سلاطین کرده با محققان و اهل سلوک مدتی بسر می‌برد و در اثنای
آن خمول و گوشه‌گیری خواجه ظهیر را مرض سرسام طاری شد و در آن زحمت سفینه حیاتش بگرداب فنا غرق شد و کان
ذلک فی شهور سنه ثمان وتسعین وخمسمائه و او را در سرخاب تبریز در جنب افضل الدین خاقانی دفن کردند و گویند نسبت
با ملحدین کم اعتقاد بوده و اگرچه خلاف این از اشعارش ظاهر است دیوان اشعارش چهار هزار بیت بنظر راقم
رسیده و اگرچه از غایت همواری انتخاب در اشعارش بی کلفه غایتش آنکه بقدر امکان فی الجمله انتخابی شد نظم

چون کوکبه

چون کوکبه عید بافاق برآمد   در باغ سعادت گل شادی بسر آمد

آن وعده که تقدیر بسی داد وفا شد   وان کار که ایام بسی خون برآمد
ای دوحه عالم را اقدر تو فانی   کوران بهمین طاق فلک اسپر آمد

زان سینه تهی کرد کمان که عدو را   هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
توقیع همایون تو بر صفحه منشور   خطیست که بر گرد عذار ظفر آمد

بر در که تقدیر فلک چرخ زبانست   زان روز که پروانه ملک بدر آمد
شاها منم آنکس که ز مدح تو زبانم   چون صفحه تیغ تو سراسر گهر آمد

تو شاه هنرپروری بنده هنر   این هر دو بیکبار سراپای اثر آمد
زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده   صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده

خود از برای سر زره از بر نبود   تو خنگ جوی عادت دیگر نهاده
در بر گرفته دل چو خود آهنین   وان زلف چون زره از بر سر نهاده

سر بر سکینی ز کبر مگر کیا پای   بر آستان شاه مظفر نهاده
اقبال با تو زاد برابر یک شکم   خود زاده بگران چه برابر نهاده

فرخنده ای باتو اعجاز مصطفی   بر خود چه امت لشکر نهاده
کس را فراز خویش نبیند کز علو   مسند فراز فرقه خضر نهاده

شهی که ملک فخر کند گوهر او   برید عالم غیبت ز رای انور او
خدایگان ملوک زمان نصرت دین   که بوسه جای سپهر است دست و خنجر او

بسر فرازی زان پایه در گذشت که   همای سایه تو افکند بر سر او
خدایگانا دانی که گیتی در خور تاکت   کسی که عزم و عزیمت پلی بود بر او

پیاده ملک چو آب حیات نوش کند   اگر ز خون عدو گرسنه ساغر او
فلک مشام کسی خوش کند بوی مراد   که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

درین هوس که من افتاده‌ام بتنهائی   مرا بجان خطر است از غم تو دانائی
تو مرد آن که روی نغود و بمانند   کسی بپای در آید سر بی کجیانی

چنین که است خار از تو بر کشیدی نیک   بوقت حمله ز گردون عنان بگردانی
کم اوفتد چو تو چابک سواری اندر فن   که هرچه میرود است چون زبانی

چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند   ز نوع جهره من حرف حرف روانی
بدین صفت که تو دانی زبان حال مرا   عجب که می نکنی دعوی سلیمانی

کمینه دست نشان تو در جهان آنست   بمانده بر سر پا تا کجاش پیشانی
مباش غره بدان زلف کافر که تو   بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی

شهنشهی که ببیند درون پرده غیب   ضمیر روشن او رازهای پنهانی
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک   نهند پیش تو بر خاک عجز پیشانی

جهان و هرچه در دست آن محل آرد   که تو ضمیر مبارک بر آن بگذرانی
اشارتی است تا بار بس باشد   نکویست که بسوی عنان بجنبانی

مثال‌های تو اندر جهان کون و فساد   همان حکایت گنجست و کنج ویرانی
رهی عقل علم گشته در نکوکاری   مسلمست ترا نوبت جهانداری

کلاه گوشه حکم   نفاذ   ربوده از سر گردون کلاه جباری
درآمده ز زلزل ز سقف همت تو   چهار عنصر عالم بچار دیواری

کمینه قاعده‌ای ز تیغ تو جهانگیری / که خاصیت دست تو کهربائی
توئی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو / چمن برنگرزی شد صبا بعطاری
فرو گرفت جهان را مهابت تو چنان / که هست دم زدن دشمنت بدشواری
زمانه را که ز غفلت بخواب در شد بود / کشید خرم تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه ز شادی برافکند گر تو / به هفت قبه افلاک سر فرود آری
جهانیان همه امروز در پناه تواند / که زیر دامن انصافشان نگه داری
اگر ستاره خلافی کند تو دم نزنی / و گر زمانه جفائی کند تو نگذاری
تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری / ز روی لطف باحوال بنده بگماری
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل / روا بود چو منی را اندکی و خواری
درون پرده فکرت مرا عروس سخن / که هر شبان بتفاخر کند ز شاعری
بکن بدولت احوال من باستقلال / که زشت باشد اگر خواهی از فلک یاری
بضاعت سخن من از آن نفیس تر است / که جز تو را رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود / مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا باید / که تو بنای جهان را بعدل معماری
شاها در تو قبله شاهان عالمست / گردون نور اختر و گیتی مسلمست
هرگز نزاد از تو گرانمایه‌تر گهر / زان آب و گل که مایه ترکیب آدمست
چندان برکت خنجر تو جوی دشمنان / کاجزای خاک تا بثری جمله پر نمست
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائمند / نی نی که فتح تیغ تو همه تیغ محکمست
یکتا شده است رشته شاهی بعهد تو / الحمدلله ار چه که یکتاست محکمست
خرم نشین همیشه برخور ز مملکت / کاسباب خرمی همه پیشت فراهمست
سر سلطنت اکنون کند سرافرازی / که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه غرور آن زمان ز سر بنهد / که هست افسر شه بر سرش سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بکرد آنکه / که مصلحی نبود خسرو بانبازی
چنان مساحت جهان را هوای طلعت تو / که از طبیعت ضد ادرفت ناسازی
از آن گذشت که گستاخی کند پرزان / سحر بپرده دری یا صبا بغمازی
خدایگان سلاطین و بهر نصرت دین / که دولتش بحوادث همی کند بازی
مسافران فلک را بو همراهی / مدبران قضا را بدهن همرازی
سپهر از خط حکم تو سر بخواهد تافت / اگر بتیغ سیاست سرش نینداری
عیار مهر و اخلاص تو بخواهد گشت / اگر نه بوته کین سالهاش بگدازی
ترا ملک رهین تهنیت بخواهم گفت / که عقل را بود آنجا مجال طنازی
سپهر در دل خاک در تو می‌نازد / بسیط خاک چه باشد که تو بدان یازی
ستاره دامن عصمت ز بیم برچیند / چو دست حکم بسوی جهانیان یازی
همیشه تا غم و شادی بنوبه ممتازند / تو شاد زی که ز شاهان بعدل ممتازی
نفاذ امر تو در ملک جاودان بادا / که اسب امر بر اجرام آسمان تازی
روییت از حسن در جهان سمر است / عقد زلفت نشیمن قمر است
کفت ار دوست عشق جان بری / الحق از خوی و بشارت دگر است
در فراق تو هر کجا که دلیست / تا نگردن در آتش جگر است
تعذر اگر بر رشته غم تو / اشک چون سیم و چهره چون زر است

شاه عادل

شاه عادل اتابک اعظم / که جهان با عطاش مختصر است
ای که خلوتسرای قدرت را / چرخ چون حلقه از برون در است
آن همایست همت که مقیم / بیضه آسمانش زیر پر است
آسمان قهر تست آنکه حجم / هفت دوزخ ز شرر او شرر است
فیض انعام تست آنکه بقدر / هفت دریا ز بذل او شمر است
صیت اقبال تو بگرد جهان / روز و شب همچو ماه در سفر است
چو زهره وقت صبوح از افق برآرد چنگ / زمانه نیز کند ناله مرا آهنگ
خدای چرخ بگیرد مرا بسختی پای / وفای یار در او بزد دم بدان خنگ
برد زمانه ناسازگار سیم برون / هوای باله‌های و شاطر زخمه خنگ
چنان بدرد دل از سینه بر کشم آهی / که هفت اختر چرخ آن زمان برآرد رنگ
بضاعت سخن خویش بینم از خوبی / بسان انجمن میان رشته زنگ
من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی / که کس نشان نبرد سوی دانش و فرهنگ
گهی چو عهد لئیمان نظام صبرم سست / گهی چو عهد بخیلان براق عزمم لنگ
فتاده‌ام بگروهی که در نشانشان هست / مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بقول بیک چو من نامشان برآرم دود / بفعل بیخشم را فرو برند نهنگ
کجاست رکن بساط خدایگان من / برم شعر برارکان شعر بر خدنگ
به پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ / جهانکه در حرم گردون فتد غو و غرنگ
خدایگان سلاطین بجر و طغرل / که در نزاز روی جود بخش جهان بد ارژنگ
بگرد مرکز جودش مدار هفت اقلیم / چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ
ایا شهی که بریزد ز باد حمله تو / بروز معرکه دندان پیل و چنگ پلنگ
مثال بزم تو پرداخته شد ز ازل / هنوز نا زده نقش وجود در ارژنگ
چنانچه در تو کار زمانه منظوم است / که پوست از سر زین بارشد بتیغ نهنگ
در این زمان که بهجا، دشمنان تورا / شود مخالف آمال در شتاب درنگ
چنان مواهب فتد صلاح راکه رکند / زه کوزن زبان در دهان تیر خدنگ
چو سلک و نبال چشم کرد نگاه / کمان بگوشه ابرو در آورد از رنگ
چنان شود که ز تیزی این و شدی آن / قضا گرانه کند از میان بصد فرسنگ
کند سنان تو بازی بجان خصم چنانک / بعقل درک کان شاه ار چابک و شنگ
کسیتی فرد دولت و فرمان دهی جهان / ماند بعرصه آرام و روضه جنان
بهر طرف که چشم نهی جلوه ظفر / در هر طرف که گوش کنی مژده امان
آرام یافته در حرم امن و خشم / در بیست تا زمانه نداد از کسی نشان
گردون فرو کشاد کمند از میان تیغ / و ایام بر گرفت زه از گردن کمان
ملکی چنین معمر و حکمی چنین مطاع / واسوده گشته در کنف عدل انس و جان
بالید از این نشاط تن تخت بر زمین / بگذشت زین نوید سر تاج از آسمان
از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر / در حقن بازماند چو مل عدل را دهان
شاید که بگذرد ز پی فرخی همای / زین پس بزیر سایه چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست / باصدمت رکابش ایام ناتوان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد / بر هم زند ذخیره بحر و توان کان
هنگام کار چو تیر برافشد از دو کتف / مریخ را خطر بود از صد کمان نشان

شاهی تویی که حمله پاس تو بر عدو چون ریح نحل بیابه سائل بود گران
وقتی که کم شود ز سر سرکشان خرد روزی که بگسلد ز تن پردلان روان

وان آب محنت که سنانت نام او از تف حمله در رگ جانها نهاد روان
تو در میان لشکر چون موج ... هر یک چو موی بسته بفرمان تو میان

در تازی از میانه چو شیران جنگجوی کوپال بر زمین زنی و بانگ بر زبان
آن لحظه کس ندارد پای تو چون رکاب وان لحظه کس نگیرد دست تو چون عنان

ای خسروی که تیغ قضا را قضای تو بر دشمنان دولت تو کرده امتحان
گر کم شود زحل ز فلک هیچ باک نیست بخت تو آگهست چه حاجت بپاسبان

نحله که سر زلف یار بگشاید زمانه راه مرا هر دو کار بگشاید
چو وصل او در امید بر جهان بربست چه سود از آنکه در انتظار بگشاید

بنا امیدی وصلش امیدوار شدم که هرچه بود و نبود استوار بگشاید
هزار خواست ز من کم وجه بگو ... مگر ز غیب دری کردگار بگشاید

غرض عنایت بخت است اندرین سخنی حصول این غرض از بهر یار بگشاید
خدایگان سکندر هنر مظفر دین که پاسش از جگر ... بگشاید

پناه ملک شهنشه اتابک اعظم که قشع خشم تو چون او سوار بگشاید
شهنشهی که بهنگام کین اگر خواهد ز هیبت قلعه گردون حصار بگشاید

دران صدف که کند ارتفاع طالع او هزار سعد میان بسته بار بگشاید
زهی بهشت صبوحی که عرصه جانت رمستی از سر دریا خمار بگشاید

اگر سکندر خبرت بود حسود ترا رنگ خلاف تو صد زنهار بگشاید
دگر مثل چو غباری شود مخالف تو سنگهای تو چون از غبار بگشاید

تمامی کلبن جود تو در قبول زکو هزار بحر ز دست چنار بگشاید
تحکم چون تو هستی در ضرورتها خدای بر تو در اختیار بگشاید

نسیم تو که صدف ابر آب دندان گشت زلال خضر ز دندان مار بگشاید
بکن لطف نظیر از تو التفات کنی علاقه نظر از روزگار بگشاید

زبان خامه فرسیم سحر بار تو نی ز زهره بار نه که نو شوار بگشاید
اگر ز بزم تو دور مقام رزم ترا گره ز بند دکمه هزار بگشاید

دادیم دل بدست تو در پای مفکنش غافل مشو ز ناله و فریاد و شیونش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس تا در نبست عشق تو دامن بدامنش

هر دل که ناشست بسته زنجیر زلف تو نتوان نگاه داشت بزنجیر در تنش
سنگ مدار فراق تو بر من همه جهان مسکین کسی که خر در تو بیفکنش

تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست درگاه شاه عالم عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش

شاهی که از برای گلستان بزم اوست هر گل که بر عذار بهشتست گلشنش
بر هر مبارزی که نظر نام اوست ... از بطن آب کم بود اطراف جوشنش

مرغی که آشیانه اقبال او بود خود اختران ثابته باشند ارزنش
ای همت تو سالک آن بقعه که ز علو بالای هفت قلعه چرخست برزنش

بر هر که ناف روز زنی خورشید رای او خورشید همچو ذره برآید ز روزنش
آتش فروغ رای تو دارد از آن قبل در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

زهی ظهیر تو چشم زمانه نادیده سیاست تو که گوش چرخ نالیده
خرد که بر دو جهان یافت فرمانش بر آستان تو خربنده‌ای نورزیده

نگشته صورت اقبال کرد حمله جهان هزار باره اگر در تو بنگریده
ز رنج سپهت نور شمع می تابد چو روشنائی چشم از سیاهی دیده

محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده
دره بوقت شده دم مبارک تو مهر ز زر بپای چو طفلان نثار برچیده

ز روشنائی صبح و هوای او درگه همی نماید اسرار غیب پوشیده
از آن زمان که من او را مثل بردم سپهر سپهر یک سر و گردن ز ناز بالیده

ظهیر قصه قصری بدین درازی چیست نباشد این نمط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو من جان گشت عنایت ملکش بر فلک رسانیده

همیشه بزم شهنشه درو فرین باد جهان بشادی او جام مهر نوشیده
هوا العبید سقی بکاس لهدام هنیا لمرفات کل الانام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان که از عدل او یافت عالم نظام
بداندیش را از کف قهر او بجای عرق خون چکد از مسام

ببخشش همی خواهد و سوال گداست میان کف او و فیض عمام
ز رفعت همی باز نتوان شناخت که قدرش کدامست و گردون کدام

زهی حمله قهرت اندر نبرد شکسته دم صبح در کام شام
تویی آنکه در خاتم قهر تو نگینست گردون فیروزه فام

وجود تو تا دست بر سر نهاد نشد صنعت آفرینش تمام
درین مدت از غیبت رایتت که در ظل او چرخ دارد مقام

چه دانی که چون رایت بسته بود مزاج جهان در جفای کرام
نداند کلاغش عدل تو روز معطر کند مملکت را مشام

جهان بر دلم آن جراحت نهاد که شد اندیشش نبرد التیام
قفسهای افلاک را تا ابد شدند چو من مرغ بر کرده دام

تو جاوید مانی که هرگز نگرد چو تو شاه بر کار عالم قیام
چه میگویم این لفظ بر من خطاست که خود کل عالم تویی والسلام

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد وصف لب تو طعم شکر در دهان دهد

طاووس جان بجلوه درآید ز خرمی گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوخته شد کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد

زلفت بجادویی ببرد هر کجا دلیست وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی هرچه آیدش بدست بتیر و کمان دهد

جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید طلعتت هر آتشی تا بسایه زلفت امان دهد

گر در غمم بخندی بر من سزا هل کس خاصیت رخ چون زعفران دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور تو تنی با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد

وان طاقت از کجا که صدایی ز درد دل در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من ز ظالم گردون کشد و نیست امکان آنکه زحمت آن آستان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پا   تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس بود   نصرت همای رایت او را اوان دهد
تیغش بکلهٔ سر مغز دشمنان   نه پیچ پیچ را چو هما استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل   نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
و اطراف بانه معرکه را تیغ باد رنگ   از خون کشته رنگ گل و ارغوان دهد
را نجات بسته شد و بر زمین حیات   مرگ از نهفتن عنان بره کهکشان دهد
ای خسروی که حفظ تو از راه اهتمام   کوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در تپه در شود   تقدیر بر و ساه حکمش مکان دهد
پیرانه سر چو اختر و بخت تو نوجوان   آن کو که پیر نوبت خود با جوان دهد
فر همای سلطنت از آن تو کنی   کش حکم تو سایه چتر شبان دهد
هر آتشی که بر سر چوبی کشد است   چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نه به هر جا کسی   چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
با بحر بر زنی تو ز پشت قدم نهند   در منهج کین کشتی چو بدست عنان دهد
صد فتح در جهان کف رود تا نام   اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را ز تو نگیند   گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادی چنانکه کسوت عمر تو را قضا   یکسر طراز مملکت جاودان دهد
تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد   خوی تو رسم جزیه کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد   زان تیرها که غمزه تو در کمان نهاد
صبری که در میان غم دستگیر بود   از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
و اندیشه که کم شود از لطف در ضمیر   گردون بر او بار تا کمرت در میان نهاد
بر ره شکسته دیده که تا چون وفا شود   ای صدها که لطف تو در گوش جان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق تست   دل در وفای عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که شکند الا شاه شاه   مهری که عشوه تو مرا بر زبان نهاد
دست زمانه گوهر شادی بفال نیک   در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
از شکنای بیضه ز تاثیر عدل او   آتش طبع مرغان بستان نهاد
قدرش رکاب با فلک ابلق کار بود   ور ماه بش یار عنان و عنان نهاد
خشم بنفشه صورت قهر آتش   سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهاد
دست سبک مخالف دین بر لب اد   زان بادها که در سر گرز گران نهاد
جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت   جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
تیر تو سر علت که پیش از زه کمان   تقدیر مرده ظفرش در دهان نهاد
از احکام عدل تو با ضعف چون گنگ   در چشم باشه و دل باز آشیان دهد
دوش آوازه بر آمد ز نسیم سحری   که عروسان چمن راست که جلوه گری
عقل خوش خوش چو خبر یافت از این معنی گفت   راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر   خوش بهشتی شود آراسته با در زیبی
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن   تا فراموش کنی [illegible] دور قمری
مجلس و بزم بیارای که آراسته‌اند   نقشبندان طریقت رخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان   شاخهای سمن تازه و بید طری
سحر سوسن از آدمی یارم گفت   آن اینکم سخنی دان ز زبانی هنری

چند گویی سخن سوسن و آزادی   گر از سند کی شاه جهان بخری
آن جهان مرد جهانبخش که از هیبت او   باد عنبر نبارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سپاهش بچمن   چشم نرگس شود از تحفه او بی بصری
خسروا گوش بگشای که زبان سوسن   که بعهد تو برستند ز گنگی و کری
ابر در بزم چو دست کهر افشان تو دید   خویشتن رود بر پیش فلک نوحه گری
کجو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت   تو نمونه عجم این کار چرا می نگری
فلکش گفت جز این کار دگر نیست ترا   هم تو میخور غم بیهوده که بیکارتری
چون تو خورند بسی این غم هم سوداست   تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری
شهریارا تو تنی آن که ز قتل خون عدوت   گل کند گاهی پیکانی و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر مشکل حضرت تست   نی غلط رفت که تو صورت فتح و ظفری
خاتم ملک در انگشت تو کرد است خدای   چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری
گفتار تلخ از آن لب شیرین نه درخورست   خوش کی عبارتیست که رطب برجه خوش است
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر   هر جا که بر هوای تو دستی بسر است
آن دل که سخرهٔ فلک چنبری شده   در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است
چشمت بجادوئی دل جاه با بلیست   زلفت بکافری عوض حصن خیبر است
گرچه نجای کافر و جادو بود بهشت   وین هر دو نزد اهل حقیقت مصور است
آن لف و غمزه در رخ همچون بهشت تو   از امکان جادوی و ناوای کافر است
تا آمدست وصف لبت بر زبان من   [illegible] از حلاوت آن همچو شکر است
گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه   کامروز عید را رخ زیبات درخورست
برهم زدی بغمزه جهانی بر غم من   این روز عید نیست کنون روز محشر است
بازار ماه و زهره ز روی تو کاسد است   پهلوی زیبا و تو رخش تو لاغر است
جان از نسیم خلق تو خوش میکند مشام   گوئی غبار موکب شاه مظفر است
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او   معمار دین ایزد و شرع پیمبر است
هر شیخ کاسمان بنهدش منهای گاه   چون بنگری معدن قسم دیگر است
انکس که تربیت ز قبول تو یافته است   همچون چهار [illegible] همه دست [illegible] است
بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانک   با سقف آسمان ز بلندی برابر است
هر جا که بی عنایت و لطف تو در جهان   تابوت دار بود کنون تخت و منبر است
تو مملکت بقدرت لشکر [illegible]   این قسمت از مبادی فطرت مقرر است
آنرا که عون و نصرت ایزد دهد   افلاک جمله عدت اجرام لشکر است
تا اختلاف عنصر و اختر روی عقل   اندر زمانه موجب معشوق و منکر است
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو   برتر ز هفت اختر و تا شر عنصر است
سپیده دم که زند از خیمه در گلزار   گل از سراچه خلوت رود بصحرا بار
از اعتدال هوا حکم جانور گیرد   اگر [illegible] صور [illegible] کنند نگار
سرو و خار کن از غنچه [illegible]   که می شود [illegible]
چه حالتست که مرغان همی زنند نوا   چه موجبست که گلها همی کنند نثار
هنوز سر و سهی [illegible]   چرا بدست زدی خوش بر آمدست چنار
عروس باغ مگر جلوه می‌کند امروز   که باد غالیه سایست و ابر گوهربار
هنوز تا شده سوسن زنند [illegible]   دراز کرده زبان چو [illegible] در گفتار

همی منور لب از سر آب شسته چو شاه آن خط سرش دمیده گرد عذار
نهاده نرگس عنابجواب مستی سر منور ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
بمجلس است سپهر است کز مطالع او بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
کسی نگاه نبرد در حریم حضرت او که از جفای فلک بر دلی بود آزار
ز بهر خدمت و طاعت بجای سرهنگان ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین که مهر و ماه نظر بان او کنند مدار
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید چنانکه نکهت عنبر ز طبله عطار
زمانه تهمت خدمتی نهاد مرا که شد ز درگه فرمان ده جهان برکنار
مرا چه فخر بعلت و این جلالت جل کنون که بارم این ننگ و چون کشم این عار
مجال صبر کجا ماندم که در خور من زمانه بر سر باطل نباید این اقرار
طمع مدار که کار شکسته صلیب ببست آنکه نبندند مو مثال زنار
جهان پناها امروز در زمانه تویی که روزگار بعدل تو دارد استظهار
غبار موکب آن کیمیای معتبر است که شد سبیکه خورشید از و تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم بچشم همت او ملک ری نماید خوار
فتاده ارچه بودم در فراق حد مینی هنوز کار مرا با فلک بداد و قرار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم یکی هنوز بچشم نیامد است ببار
چو وقت عزلت و هنگام انزوا است مرا ز بنده دور مبین گر کند سد دوار
سر از بساط شفقت چگونه بر دارم نعوذ بالله بیزارم از چنین کردار
بدان خدای که ذرات آسمان و زمین همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او جهان نبود و نبود از جهان نشان و اثر
چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر که ره نبرد در او وهم و فکرت اغیار
ببدیعی که در اجزای خاک تعبیه کرد دل خدای شناس و زبان شکرگزار
بدان لطیف که چون با دعا کنار برا کند بشر امداد لطف در اسحار
بدان جواد که چون ابر باد دستی را وجوه چرخ دهد سالها بیک اقرار
بدان غفور که در کنف مغفرت شوید هزار نامه عصیان بآب استغفار
بدان کریم که از حصر نعمتش خلقی شمار او نتوان کرد جز برو دشمار
چو دست حکمت او طی کند بجمل نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
بسجده های کرامت که در مقابل آن بنیم جو نستجد طاعت اخیار
بکنج نامه عزت که سرنادیش کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار
بمهر درج ودیعت که آن وقت اول را نبود صبح امین چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سبیکه عصمت که کرد خوش... بپرده داری یک خلوت بر در غار
بدان همای سعادت که در حمایت... فکنده سایه او بر مهاجر و انصار

بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ نظر بدو نتواند که داشتن ز وقار
بجاه پاکش مهرش که بهر او زدند دو سایه بان سپید و سیاه لیل و نهار
بدان بلارک گوهر فشان که در کف شاه بسان قطره و آب است در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای که مثل گنبد سپهر افکن ستاره شکار
که این همه سوگندها که از عظمت بر آسمان و زمین حمل او بود دشوار
که چشم من بجهان آن زمان بود روشن که از ستاره بستر تم بچهره غبار
خدایگانا اگر شد خیال این نخی ز صدق هر چه نمودم یکی بود ز هزار
در تو را بعهد شر و غرب لطف و خشم که خاک توده خاک و آذر دین مقدار
ز حضرت سبب غیبتم همین بودست که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که ز حرم تشنه بر سینه چه اشکها که ز چشم دمیده بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون رهید ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست که پای بر سر گنجست و دست بر دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندکست اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت این قدر است که این کشیده عنانست و آن گسسته مهار
دراز میشود این ماجرا و میترسم که از ملامت خاطر کسی کند تکرار
بسوی سدره ز مرغ طائعی نبرد که نامه خبر داردت و بیعت باز
ز بهر خسرو از این به دعا نمیدانم که باد تا ابد از مال و جاه برخوردار
چو بر زمین طلیعه شب گشت آشکار افق بساخت کسوت عباسیان شعار
پدید آمد از کناره میدان آسمان شکل هلال چون سر چوگان شهریار
روی فلک چو طشتی در یاد ماه نو مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب آهنگ در کشیدن او کرده آشکار
یا همچو یونس او ز میان بطن حوت افتاده بر کناره دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن و نیش در نظاره و خلقی در انتظار
من با جناب حجره خلوت نشسته ام گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار
بارین چه شکل بوالعجب و نقش نادرست کز کارگاه غیب پدید کرد آشکار
این شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم از گوشه او برون کند این مغز کوشوار
گر جرم کوکبست چرا شد چنین دو تا ور پیکر مهست چرا شد چنین نزار
گفت آنچه برشمردی از اینجمله هیچ نیست وانگه حقیقت با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کآسمان هر ماه می نهد بسر از بهر افتخار
شاه جهان اتابک اعظم که در کفش اسلام و ارجاه و حصیف استوار
چون شسته شود جهه کعبه نجات جز نسبت در کهش نکند عقل اعتبار
آن اکبر فر زجبات و عزیز کرد احرام اهل شوا شد کرد خار
دوان که از حد عقله لطفش قلیل گفت دوران روزگار بنا رود نهاد خار
ای خسروی که رای تو از روی ملک دور بر دم باس تیغ کرم سترد غبار
هرکس که یکدم از می عصیان شود تا نیم صور نشکندش زحمت خمار
بنشار هائی که حرمت پیش از کس نشد بر ابلق زمانه بدین پایگی سوار
بگشای دست عزم که کس را نبوده است در مرغزار ملک باین فربهی شکار
در حسب حال تو سخنی چند داشتم لیکن بدین دو حرف سخن کرده ام اختصار

کای آفتاب ملک ز من نور و اکبر وی سایه خدای زمین سایه و اما تا از برای نظم مصالح درین جهان کس را درون پرده تقدیر بار

دوران دولت تو که نظم جهان ازوست بادا چو لطف من ابد الله بر پایدار ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال عمر تو همچو مدت افلاک بیشمار

شاها اساس ملک بتو استوار باد عمر تو همچو دور فلک پایدار باد هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد همچون عروس ملک ترا در کنار باد

گر در ممالک تو پریشانی بود در زلف دلبران خطا و تتار باد نازکترین منازل قدر تو تخت شد خاکسترین منازل خصم تو دار باد

آن اژدها که در دم او گم شود جحیم پیش زبان تیغ تو در زینهار باد بازی که بر سر علمت دارد آشیان همواره کرکس سپهرش شکار باد

بر مرکز مراد تو کان قطب دولت است تا حشر دایرات فلک را مدار باد گردون تیز حمله که شدی از و برند در پیش همت تو چو زین بردبار باد

جائی که جلوه کار عروس ظفر بود زر سرق خصم کوه تیغت نثار باد تا زهره عدو چو ز مرد برون جهد در دست تو معرکه رمح چو مار باد

از دفتر ایام لقب بند کاشت اول ورق سپهر و دوم روزگار باد تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

در ابتدای کون جهان آفریدگار بر نام خسروان پی این عقد نامدار بر چار طاق عناصر بنای کرد نه توشش فلک همه چون قبه استوار

دیبای چرخ بی خضر در کشید وان گه نثار کرد بر ان در شاهوار آوازه از این سخن اندر جهان فتاد تا از حجاب غیب شد امروز آشکار

آثار دولتی که ازین پیش تا بدید میکرد بر دریچه تقدیر انتظار هم مشتری لهو براند اسب طیلسان هم زهره از نشاط برافکند گوشوار

یعنی که تخت حجله بلقیس وقت را آورد پیش تخت سلیمان روزگار سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که بخت مانند دایگانش به پرورده در کنار ای خسروی که کوکب شاب بروزگار بر بخت جوش فلک آسمان کند گذار

هنگام حمله با همه تندی چو خیش باد در دست و پای توسنت افتد بر نجار هر کو شنید قصه حزم تو با یقین در ملک طول و عرض دو در حلم کوه وار

هر خصلت و صفت که گزیند از جهان خرد در طینت تو نقش کرد کردگار چون حجت تو حق را بازار گشت تیز چون ابلق تو دین را بالا گرفت کار

در هر زمین که خارستان تو بر دمید تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار چندان بقاش باد که در صد هزار سال هرگز نهند ساکنش بیارند در شمار

تو شمع عصمتی بشب ظلم در نتاب تو ابر رحمتی به خلق بر ببار از فضل و بخت بر خور و یا بندگی بیار چون عقل کامرانی و چون بخت کامکار

سپیده دم که هوا مرده بهار زد دم هوا اندوه نثار دهد دل مرا که در هوش گرد عهد وصال نسیم باد صبا بوی زلف یار زد

ز آب دیده بموجی در او قشم کجهد خیال را سوی بالین من گذار زد مرا شکوه خوش آمد که تا سپهر زمانه را بنوی نقش نگار دهد

نه همچو

نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند دو هفته دیگر از ناز انتظار دهد پس از شکوفه چمن جای ارغوان آید گلبن کو بره و جای خود بخار دهد

سرای پرده قوس و قزح فرو آرد نشان طارم ایوان شهریار دهد شه زمانه ابوبکر آنکه خاک درش سپهر سر زده و را تاج افتخار دهد

حمایت تو ستر را اگر اجازه ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد بجنب تخت حسودت چنانکه پیدا ای زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد

کمان رمح تو از چرخ سر کشید چنانک سهیل را بجبل رخصت جوار دهد سر بر ملک عطا داد کرد کار بجای توشش بود هر چه کردگار دهد

نهال تیغ تو گر جوی فتح آب خورد بوقت حمله سر بسکال بار دهد ریاضتی به چرخ شد راکب طوع عنان حکم بدست تو شهسوار دهد

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد عداوت تو که شود که حیث بد بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد

همیشه تا که بر من سپهر بد مهر برات وار وفا مهلت مدار دهد تو پایدار بمان زانکه گر آن دوران که روزگار ترا عمر پایدار دهد

مرا ز دست ستمهای خویشتن فریاد که هر یکی بدگر گونه دارم ناشاد بر زرگر هنر در عراق عیسی نیست ز بس بپرس که این نام بر تو چون افتاد

بپیش هر که از و یاد می کنم حرفی نیکبخت آنان تا تو اند از من یاد هنر بعهد چو عنقا نماند زانکه نماند کسی که باز شناسد همای را از خاد

هم که لحظه چه سیم ازغنا در ان فکنت که آتش ار چه نهادند در دل پولاد چمن چگونه برافراشت قامت عز صبا چگونه بپیراست طره شمشاد

دلم چه پاره جگر خورد تا بدانستم که آدمی چه پدید شد و پری چه نژاد ولیک هیچ ازین در عراق ثابت نیست نه خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

مرا خود از هنر خویش هیچ روزی نیست خوش افسانه شیرین و قصه فرهاد سخن که من افضل در جهان دیدم همان خطای پدر بود و سیلی استاد

کسیه پای من ساعتست خود بنگر که چند کوه کشیدم ز دست آن بیداد بنای عمر خرابی گرفت چند کنم ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد

مرا ازین چه که شیرین لعبت در کشمیر مرا ازین چه که سیمین تغلب در نوشاد همین گلی که از و شکفد مرا اینست که بنده خوانم خود را او سرور آزاد

گهی لقب نهم آشفته زنگی راحور گهی خطاب کنم مست سعد آزاد هزار دامن گوهر نثار شان کردم که هیچکس شبی در کنار شان ننهاد

هزار جهت بکشم که آب از و بکشید که چشم زد بده دلبرم از کسی بگشاد درین زمانه چو فرهاد درس بیخ نهم مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

اگر عنایت شاهم چو چنگ نواز بود جوانی حاصل دنیا دمی بود برباد امل عنایت او در سخا می نازد چو دایگان عروس از جهیز داماد

قضا مقرر شده کانجا که حکم او بنشست بپای خدمت او طاعت بایستاد چو بنده محمدت انجا رسید وقف دعا است خدایش در همه حالی معین و داور باد

تمام حضرت بکام هست ولا یعقل در آمد از در من آن رود بهرای همه شمایل دیوانگان گرفته ولیک پری بر حسنش نقش در آن همه قابل

زمجمر عربده خود در اخرا کرده | کرفته‌ایم عمر خراب بیحاصل | زگرد راه فسرده بحث قصه‌های دراز | چو زلف خوش پریشان چو کار من مشکل

کهی زبان ملامت کشاده کر کوشه | که حق صحبت دیرینه را کنی باطل | کهی ز راه نصیحت در آمده که مباش | ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل

بصبر کوش و یقین دان که عاقبت ز جهان | بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل | جواب دادم و گفتم چشیده‌ام بکمند | شه انتهای خوش از دست لعبتان چگل

کنون که وقت خمار است می باید خورد | ز دست محبت تو تا کام شربتی قاتل | وداع کردمش این قصه و گرفتم پس | زهی چو روز قیامت کشنده دل

ز بند عشق کشاده دل و کمر بسته | بعزم بندگی شاه عالم عادل | قضا سکاری بتقدیر حمله کشته | جلال خنجر او شخص فتنه را بسمل

ایا شهی که سپهر ابرد و معالی تو | ورای طارم اعلی سپهر دهم منزل | محاسبان سخای ترا ز دخل جهان | هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل

عنایت تو جهان را انتصاب احکام داد | وگرنه از چه سبب شد وجود را قابل | مرا مشیر اقبال کرد باید داد بکاه | نوید حضرت اوردار استانه شاه

مه کف کف جوایت بکعبه کرمت | بیار عرضه کن و حاجتی که هست کواه | زمین ببوس و بنه جاودان ذخیره عمر | که کیمیای حیات است خاک این درگاه

ز آستانه او بر مکیر از این پس روی | که نیست دولت و دین جز این حوالت گاه | اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک | زمین عذر بیکبار کی نشد کوتاه

بیا که حکم شهنشه ثبات آن دارد | که منهزم نشود از چنین هزار کناه | شب بخدمت او همچو شمع باش بپای | بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه

که جناب سعادت آن کسی تابد | که همچو سایه رود در رکاب ظل اله | خدایگان ملوک زمانه نصرت دین | که گرد موکب او کرد روی گیتی سیاه

جهانگشای ابوبکر بن محمد کوست | ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه | ز بس که بر در او سجده می‌برند ملوک | مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه

شعاع دولت او هست در ضمیر سپهر | چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه | بماند آینه دولت تو روشن از آنک | ز سیح سینه معهد تو بر نیاید آه

هر آن زمین که برو ابر رحمت بارد | دمید از آب و گلش کیمیا بجای کیاه | برق و لطف جهان را اطاعت آورد | اگرچه حکم تو حاضر نبود از اکراه

همه تا نفس سال و ماه محفوظ است | یکی بخشش مهر و یکی بگردش ماه | حساب عمر تو در ملک باد چندانی | که حصر آن بکند دور سال و گردش ماه

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد | ارکان ثابت ذات ترا اختیار کرد | نی نی هنوز کاف کن از نون جدا نکرد | کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد

اول ز رایگانی مشکل آفرید | وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد | قاضی چرخ را که لقب حد اکبر است | نام تو بر نگین سعادت نگار کرد

مفتی عقل اگرچه دم از اجتهاد زد | در ملک و دین بفتوی رای تو کار کرد | این یاد عدوی دین که بماند است رفعا | هم دولت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوجه انصرف نوق اشت | عیسی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد | شمشیر مرتضی که بخیبر اثری نبود | شستی دین چو نقش ذوالفقار کرد

نهم

این دین عز بر کرده بنابد ازو | هر کو بکرد و شعبده شوانش خوار کرد | بادت امان ز حادثه روزگار از آن | عدل تو دفع حادثه روزگار کرد

این نوشته دولت منشور ملک جاودان | هم سوخهم سلطانی و هم حرز سلطانی | تخت کوششن مرتع تاج کوثر فرقد | در پناه دولت فرمان روای شاهان

انکه بیرون در تیغش چین ز ابروی سپهر | وانکه دور افکند عدلش حجر از روی زمان | ای براق دولت را فرق فرقد پایگاه | وی همای همت را برج حمل آشیان

از سموم قهرت اندر رنگ ماهی جرکه | چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان | هر کجا از آتش تیغت بر آید شعله | آب بحکم شرار است اسمان آن جا دخان

آسمان با همه جهد از آن ره آخر کوزمت | تا ترا چندید بست دیگران داد عنان | صنع ایزد در وجود تیز ان تاخیر کرد | تا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان

تا جهان امیدوار فتح و ظفر بار او | قهرت اندر دیده دشمن هر کار سنان | تا نیاید گردش گردون تو با کردون کم | تا بماند نوبت عالم تو در عالم جاودان

نشسته تخت خسروی در دوی نیمی ناحق آفاق | فرار از تخت سلیمان بدار ملک عراق | خدایگان ملوک زمانه نصرت دین | که هست فر شاهی بطلعتش مشتاق

رکاش خط و دیم ز صحیفه اعمار | سحاش باب کسار خبر بدیده ارزاق | ایا شهی که بهنگام کین و شاه فاش | مجره را بدو انگشت بکسلد نطاق

شکوه تیغ تو در روم هم آن باشد | که از طبیعت آتش برون برد احراق | اگر ز پای در آمد زمانه باکی نیست | تو شاد زی که درست است دولت اشفاق

بیاز وی تو ندارد خطر گرفتن ملک | بر همان سدرل آن بود چه پای براق | سنان رمح تو در سینه‌ها که رخ بجن | خیال تیغ تو در دیده‌ها گزند و ثاق

گرفتهاب که بکچشم دارد از شرق | کمه کند بسوی ملک چرخ چشم وثاق | باد حمله کوشش براورید مهد | بنوک تیر ز چشمش دون کی شیاق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد | چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق | اگر بوقت مصافات گرم و سرد جهان | بساید تیغ دار سبک حل الانغلاق

سکی نیست که بولاد در انباید اد | بود فوج ردن سر از مناسع تریاق | فسرد و کند سنظاره ساکنان فلک | بر و ر مجلس تو سر ز کوشهای رواق

همیشه تا که مه و مهر در محاق کسوف | بود در گردش این چرخ ازرق زراق | اساس عدل تو در عالم جهان بادا | که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق

بهانه دولت تاقیست بالا میتال | که رفته همت عالیت بار ازل اشفاق | قدوم ما مبارک مبارک فال | که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال

سر بزرگ سلاطین اتابک اعظم | که هست طالع او ملک پادشاه کمال | بکوفته کار در عین اشکوه و کرد دل | بکمند شیر فلک را بنیب او چنگال

در آن مقام که قدرش نصدر بنشیند | رضا دهد فلک همینش صف نعال | کمان کین چو زه کرد فیسر نطارسید | فراهم آورد از سهم سببل و پر و بال

بسی نماند که از امن و عدل او خیزد | بعهد دولت او نام شیر و زخیال | زهی سپاه ترا پیشتر ز فتح و ظفر | نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال

مثال ساحت میدان تست سطح فلک | نموده چوکان قبت شکل هلال | طراز ملک تر آن ظلم است رعدل | که تا ابد نشیند بر او غبار ز دل

۱

مجمعی که سخن با زبان تیغ شد — کند زبان خشمت زبان کرد دون لال
بموضعی که امید از و فانیس باند — در افکند سخن تو [illegible] پیش [illegible] لال

براد تیغ تو چندین سر از [illegible] — نبود او را جز با گلوی خصم و مال
غذا بکانا در عهد پادشاه شهید — که عمر تو تجمل کرد و ملک بر تو حلال

میان قبول و کرامت بیافتم گردد — ورای پایه من وهم را نبود مجال
کنون دو سال تمامست تا همی کوشم — ز دست قصه [illegible] های زمانه لال

گسسته گشت ز طبعم وساوس اوهام — بریده گشت ز جانم علایق آمال
در آمد از در جانم [illegible] — از آن سپس که گرفتم ز کاینات [illegible]

منم چنین که تو بینی و کنجهای هنر — دگر بر آنچه بیان [illegible]
می از روان [illegible] ارسلان [illegible] — اگر بعمر تو بر دارم این شکایت حال

منم که با جگر تشنه خون دل بخورم — ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال
نشانه [illegible] باد و سینه [illegible] — ز شاخ امید دار و امید [illegible]

چه پرتو است که اقبال در جهان افکند — چه غلغلست که دولت در آسمان افکند
غبار موکب شاهیست یا نسیم بهشت — که بوی [illegible] در مشام جان افکند

همای همت او سر بصدره در بازد — عجب که سایه بر این تیره خاکدان افکند
چه [illegible] است که بر گردش زمین [illegible] — طلوع رایت رای [illegible] افکند

جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک — [illegible] ارواح انس و جان افکند
شکوه سایه شمشیر او [illegible] — زمانه رایت و لرزه اندر [illegible] افکند

عدو اگرچه یقین می شناخت [illegible] — خیال تیغ [illegible] در کمان افکند
تویی که عدل تو در چار سوی کون فتاد — ندای عافیت [illegible] امان افکند

تویی که دولت تو آن فراخ کوکب است — که هر دو کون یک لقمه در دهان افکند
ملوک سر بنهادند [illegible] سر — که زیر پای تو اقبال [illegible] افکند

هر چه فر و جاه و زیب [illegible] — در سایه حضرت [illegible]
[illegible] — دولت [illegible] خود [illegible]

رضای [illegible] — در پناه کبریای [illegible]
شب شاد [illegible] ثور و حمل [illegible] — آهوی [illegible]

[illegible] خورشید [illegible] — [illegible]
صبح و شام [illegible] خاص [illegible] — از [illegible]

گر چه [illegible] جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] دعوی [illegible] — [illegible]

خسرو خورشید [illegible] — شاه کیوان [illegible]
[illegible] — [illegible]

شاد باش ای شاه [illegible] — [illegible]
گرچه در دولت [illegible] — [illegible]

[illegible] جلال قدر تو — اول [illegible] یوسف [illegible]
تا جهان [illegible] — باده [illegible]

شاد [illegible] اقبال [illegible] — [illegible]
ای [illegible] موکب [illegible] — [illegible]

در صف [illegible] تو [illegible] — روز رزم از شمار [illegible]
سالها بگذرد که [illegible] — [illegible] در حریم ملکت [illegible]

در تن [illegible] رایت تو — مارا [illegible] شود [illegible]
تا بدیدست [illegible] — [illegible] خورشید [illegible]

هر شب [illegible] کند — خون دل [illegible]
بر زبان [illegible] — هر زمان [illegible] زمانه [illegible]

در معجون [illegible] بجای شکر — [illegible] در مفاصل [illegible]
عقل در سایه قبول تو [illegible] — [illegible]

نقش [illegible] رایت [illegible] — [illegible] خلقت [illegible]
دست [illegible] — کرمت [illegible]

ای [illegible] مجلس تو — [illegible] طبیعت [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] — [illegible] آسمان [illegible]

نیست دل [illegible] مرا در خور — [illegible]
چون [illegible] شود [illegible] — خدمت صدر [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

دایم المعجزات [illegible] — آسمان [illegible] دعوی [illegible]
تا ابد زیر سایه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

هزار جان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

اگر [illegible] — [illegible]
حسام دولت و دین [illegible] — [illegible] عالم [illegible]

قضا [illegible] — [illegible]
کدام حادثه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — زمانه نام [illegible]

[illegible] — [illegible]
شعاع تیغ تو [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] مرده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] مرده و زنده [illegible]

چو خاک [illegible] — اگر چه [illegible] تحقیق [illegible]
[illegible] آخر زمانی [illegible] — [illegible] وصل [illegible]

حدیث حال بگویم کاین گدای کمند … فدای یک قدمت گر بود هزار سرم … پسنده کن به حسنک و چشم تر ما گه … که در دو گیتی از این بیش نیست خشک و ترم
مرا امید وصال تو زنده میدارد … وگرنه بی تو عمی بماندن ندارم … بسی بگفتم از این پیش و هیچ سود نداشت … که رهنگ چهره همی ماند و چشم ورم
نجات یافته زاری من چو او برخاست … برفت بر اثر او برفت دل از برم … چو گاه نازش فشد دل و رنج و اران داشت … گذاشت چون علم عید در جهان سرم
رهیده ز غبن عید خود همی قصه است … که من بزد جهان پهلوان بحضرت برم … طغان شاهی که گوید و رسد و رسش … که هست منطقه چرخ حلقه کمرم
سحاب و لمعه زند چو هست شاهنشم … قمر چو نور دهد قبا بیت از سرم … جهان مسند ایام عز و آورد … که من خلاصه یابید و مایه ظفرم
منم که برج کیتی چو رور مشهور است … همه فضایل چه بهنای قدرم … بپیش من صف دشمن چگونه دارد پای … که لحظه لحظه ز اقبال میرسد حشم
هر آنچه گویم از این جنس لاف دعوی نیست … که هست قسمت الهی گواه معتبرم … خدایگان چند رحمت باشد … زحال و قصه خود چند حرف بر شمرم
گمان نبود مرا پیش از این که با فی عمر … بود رها که جهان تو حاجت شوم … کنون زمانه بر انست کز غبار درت … کند گسسته بگلی وظایف نظرم
اگر ضرورت از این سان بگیرد دامن … چگونه دل دهم گذر تو در گذرم … مرا بگذارک صاحب غرض ز رنج مکن … که من بباغ فصاحت درخت بارورم
ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین … که عاقبت چه بر بار خوری ببار و برم … زمین ملوک جهان نام نیک ماندکه شنند … قبول برده ولان بر بیان کن شرم
مرا تو بامده عیش بد مفروش … که چون بکوی حقیقت روی همه نسم … بحضرت تو من ایجنبا نه بیاده ام … که جایگاه دگر بود بس از این قدرم
تو بر بخور ز جوانی و کامرانی خویش … که من بدولت تو زهر چون شکر بخورم … کراست بهره که با این دل میسر تقریر … در افکند سخن از وداع نیشابور
گمان من است از این پیش از این کاخر … چنانکه دور نم از رواز در تو شاه تو دور … دلم گرفت چندان حدیث لحظه برآشت … که راه باقی و صد هزار در کوه گور
مگر ز پرده برون افتاد ناله من … که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور … عجب آنکه درین غم هنوز دلشادم … بدان امید که سعی کند فلک مشکور
که یاد کار بماندشان چه من … بر آستانه شاه مظفر منصور … جهان شاه محمد که شاه انجم چرخ … ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بر و بحر ناف در ریزد … برای دست نهان خانه جبال و بحور … دلش چنانکه بهنگام کینه محو کند … بزیر پای برادر ده سنین و شهور
در آن دیار که حشمت عدل او سیار … بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور … در آن مقام که بگشاد حشم او ده … خرد ضعیف بصر باشد و فلک مشکور
خدایگانا رونق رای افلاطون … تراخدای رهبر مصالح جمهور … بیافرید ز اقبال صور بی پس آن … حلول کرد در او جان بهمن و شاپور
چنانکه باده بشخص پیاله شکل کند … پس از مفارقت او ز قالب انگور … ز کرد جبل تو مشتاقان عالم قدس … کشند غالیه چون گرد عارض حور

اندر

زمانه حکم ترا چاکری بود مشتاق … فلک مثال ترا بنده بود مامور … ابا ربیامن آثار بجود تو خرم … دیا جهان معالی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه خدمتت اما … که روز کار کنم بر ثنای تو مقصور … ولیک دست جهاد اوج جهان گلوگیر است … که دست دم زدنم جانب عنبر مسدود
همیشه تا بود کار عالم از فرات … چنان بری که خردمند را کند معذور … بکام عالم و بر خور ز ملکت که نماند … برون ز چشم بتان فتنه در پیچ قصور
برید صید ترا دست دو عنان صبا … رسول حکم ترا پای در رکاب دبور … سپهر و مهر و حجاج کعبه الاسلام … بعزم کعبه اسلام بسته اند احرام
یک ستاره همی بوسدش بر سم حجر … یکی بچهره همی سایدش شبه مقام … ز یک طرف کلوی کام و مهر و ناهید … ز یک جهت بره قربان همی کند بهرام
بامن چاوش داشته چو صحن بهشت … نسیم حضرت والای شهر با رام … خدایگان ملوک جهان مظفر دین … که نصرت ظفر او در اطلاز مسند و علام
جهانگشای قزل ارسلان که بر تن خصم … ز خشم تیر فروبست شاه دار اسلام … ضمیر او که بمود از لوح محفوظ است … بدو بخیر ببیند وجه اقلام
نخست خلعت تو را رخیال اینا او … رسد بجسم چنین در شیمه ارحام … شهاب و ماه را کلیل عقد پروین را … برای زیور ملک تو داد انتظام
منور است پس از او نسب کبریای ترا … علمی که فلک دوخت از ضیا و ظلام … منزه است مثال تو در صلاح جهان … ز اعتراض عقول و نصف اوهام
نگاشت تخم تو در صورت فلک جنبش … سرشت ملک تو در طینت زمین آرام … در آن هوس که شود از زار خاتم تو … بدست حکم تو چون موم نرم گشت رخام
ال تقعقعه چند دو کوشه ایر ساد گی … چو تو مجلس شادی بدست گیری جام … در آن دیار که عنف تو آتشی افروخت … لطیف زهره چهیت کار دشمنی تو کام
دهان قند از آن تلخ شد که زرج تو را … چو نی شکر شده شیرینی ظفر در کام … میان مرکز عالم علم بزن تا ظلم … درون دایره حادثات بنهد کام
همیشه تا ز پراکند که بنات النعش … بود چو روز بی اهل سرور درین ایام … جهانیان را روزی مبارک باد از وی … که چرخ جز تو بشادی برد گی ایام
نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد … بوی بهار مژده ز لعیش یار داد … یاری گرو و غنچه نوروز خواستم … کشاد لب بطرب از غمزه خار داد
ترکی چه ترک سنگدلی و چه سنگدل … گز بهر و بسه بیم هزار اشتکا داد … با من همی نشست بکام تو بی شکل … اوداب را نخورد و مرا آب نار داد
اندیشه و لابه جان بر اسپ تندر و … در دل نشست و قلعه جان حصار داد … گفتم بجان شد که رجائم بداد دست … چون نام شه شنید بجان زنهار داد
دارای عصر نصرت دین جهاندار … کار دو جهان بیار خود و دشمن جهان بار داد … شاهنشهی که از عظمت بارگاه او … بر آسمان رساند کسی را که بار داد
می خور ز دست بی که زبهر صلاح ملک … مشغولی بخشم بدو روزگار داد … زان پس بسر که خاک زمین را بود قرار … و آن سرزنش از آنکه دور فلک را مدار داد
سرسبزی فلک ز نهیب تو شاد داد … خرم بخش بکر چو نکو یاد کار باد … هزار تو به شکست زلف پر شکنش … نگاه چشم در آید شکست حال نش

دل اسکندر اگر زلف ترا پا بالا فی کم از خضر از بنای بریز بسکنش
چین که با سر زلفش روان من چو کرد چگونه پس بود در و خشت بالینش
ازان چو دایره عزم میان کرد مرا که راه نیست جز در نقطه دهنش
عجب تر آنکه بباید گشاد در بساط بجز شاه جهان از دو شیرین سخنش
سهیل اگر ز دیوان او برد توشیع مثال عنبر اسد از او تابش
زهی مثال تو را بر زبانه از قدرت که بست گرد بلی جای بگرد و فش
هر آن کسی که به پاکوب هوای تو را چو کرم پیله بجستن لباس شد کفنش
سپید و دم که شدم محرم سرای شنیدم ابت تو ولا الی الله از لب
نکوش جان من آمد ندای حضرت قدس که ای خلاصه تقدیر روز بده مقدر
جهان بساط حقیست برگذر که سبل جان سبزه که بکشت گل شود معمور
بر اهشان فنا دل اسیر که جای دگر برای عشرت نو گشته بد قصور
مگر تو چیزی که اندر مقام تو را چه دشمنان حسود ند و دوستان مغرور
ببین که تا چه نشیب و فراز در راه است رهنشان عدم تا به پیشگاه حضور
ترا منازل دور و دراز در پیش است بدین در وزن اقامت چه می شوی مغرور
نکوش تا بسلامت بجامعی رسی که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
تو در میان گروهی غریب مهمانی جهان مکن که بسکبار کی شوند نفور
سمن کجا بگذشت بسر و پشت پوشیدست چه مار جانور بدنی تو رحمت و دیجور
چه بار باشد ترا برس سوام و بوم چه داغهاست تو بر دل و جوشن طهور
بدست جانور بی جان مخورد عاقل تو بیست بیکسی از بهر صلب او ساطور
زکرم پیله کن بر کشی و در پوشی میان اهل مروت که دارد ت معذور
بدان طمع که دهان خوش کنی زجاج تشنه تیر صدکه فی کنند زنبور
بباده دست میالای کان همه خوبست که قطره قطره چکیده است از دل انگور
دل مرا چو کرباس کرده جد حق فشانده من همت زخاکدان غرور
نشد خاطرم اندیشه می و مطرب برفت از سرم آواز بربط و طنبور
زهر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر شرق و مغرب نصیر دولت و دین که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقه فکرش وزیده باد غلط نه صحیفه عرش نشسته کرد فتور
ز طول و عرض کمال جهات او صدر مهندسان فلک معترف شدند بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او چنانکه صورت می در طبیعت مخمور
صریر کلک تو در مسلاک جهان چنانکه نغمه داود در ادای زبور
تو را بجبل متینست اعتصام چنانکه اگر گسسته شود رشته سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند که آفتاب پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان جوی یافتست نما که از ترشح آن حاصل امید بکور
فراق فوج فشکند نور بر عالم نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک تو را چو دور فلک باد عمر نامحصور
صلاح ملک و ملک بر عنایت تست دوام دین و دول از کفایت مقصور
ای جهان را تیغ داده قرار کرده شاهان ببندگیت اقرار
شاه آفاق خستان تو تی که خواهد از حیبت اجل زنهار

هست چون شهاب تیر انداز حشمت چون سماک نیزه گذار
بند کاشوف کوشش و کین با هوا دش شوند در پیکار
چون عنایت ظفر بحسب بانند از زمانه بر آورند دمار
چون کمانشان نفشارند باز دارند چرخ را زمدار
برکشد دشمن تو را گردون لیک بر نگذر اندازند دار
طرفه مرغیست تیر تای خسرو به پر کرکسان برد هموار
نخورد جز دل عدو طعمه نکند غیر جان خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگل تا به فتح بسته در منقار
مرغ نه ماهی که هست او را دست در بار شاه دریا بار
باز مانده بسوی شست ملک دهن بی زبانش ماهی وار
لاجرم بیکران بهیبت او مرغ و ماهی همی کنند قرار
ای فلک عرض داده تا ماه پیش رایت جنیبت اسرار
بیک و دائی که من در این مدت که جدا مانده ام ز خویش و تبار
بیش از این آرزو نداشته ام که ببابم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را همچو جان تنگ در کشم بکنار
پس بشکرانه بر درت ریزم درج‌هایی ز لؤلؤ شهوار
گرچه بیت نگرد کس تعریف که مر هست پایه و مقدار
سخنم خود معرف هنرست چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغم زبان گشاده که من زان چو شیغم زبان گشاده که من
گوهر جوشش کنم اظهار گوهر جوشش کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت دارم از علم لشکری جرار
شعر من نیست زان بضاعتها که بیک جایگه شود بر کار
بلکه از حد مصر تا در بلخ کرم کردست نظم من بازار
گرچه باشد ببند دهمت تو کو هر از خاک برگرفتن عار
تا به از عمر و ملک چیزی نیست بادی از عمر و ملک برخوردار
حشر نصرت زپیش و در پس مدد فتح بر یمین و یسار
سر بر افراخت از سپهر برین مهد میمون پادشاه زمین
زبده مکرمت رسیده وقت مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت تو درس تشریف خوانده روح امین
وانکه حکمش زحلقه بیرون کرد چرخ پیروزه رنگ را چو نگین
ای بعدل و سخا رساینده رایت ملک را بعلیین
چرخ نور عهد تو ندیده بر م سینه لگک چنبر شاهین
پیش مهد بلندت از دهشت پادشاهان در او فتاده بزمین
بر جنابت بسجده تعظیم خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو ماه رویان حلقه به آمین
از پی خاک آستانه تو زلف جاروب کرده حور العین
حرم عصمتت چو پرده غیب به گمان ره در و برد نه یقین
گر قبول تو سایه بر کیبه د برکشد قبا خجسته گیین

وهم را پرده دارت از پس در / بانگ بر میزند که دور نشین
عقل را پاسبانت از سر بام / میل در دیده میکشد که ببین
روز چند از غبار عارضه / گشت رخسار عافیت پرچین
آخر از فتح باب صحت داد / آسمان آن غبار را تسکین
لطفها ساخت کردگار در آن / شکرها کرد روزگار برین
پادشاها تویی که در شانت / نظم من هجو آیتیست مبین
چون زبان در ثنات بگشایم / برکشد چرخ نعره تحسین
دست چون در دعات بردارم / روح قدسی بجان کند آمین
از ره شعر منکرم که مرا / در دل از علمهاست گنج دفین
شاعری در مذاق همت من / بی ضرورت نمی‌شود شیرین
تا ز یزدان بود معونت خلق / باد یزدان ترا همیشه معین
هر که از جان نه آفرین تو گفت / از جهان آفرین بر او نفرین
نقش هر دولتی که اندر هفت سطر باشد / نظم آن گوهری که اندر چار دفتر باشد
جوهر صبح شد بهم فهرست الحمد را / در کلاه مرزبان هفت کشور باشد
خسرو اعظم ابوبکر محمد کز علو / افسرش را ز طوق عرش بر سر افسر باشد
در ترازوی جهان ار دعوی همسری کند / هر کجا ز اسب باد و جو را برابر باشند
لیک و فرقان شکوه چون تقدیم عقل آید / قسمت یکی جو اندر نیم جو زر باشد
تا سر عرش زمین از گنج زر او بخشند / تا طبق پوش عرض بر روی جوهر باشند
مثل ذاتش باد جوهر گنج مثل از ابد / وین چهار ارکان بسان مقبول و قرین باشند
دوش در وقت آنکه ظل زمین / گرد بر موکب شجاع کمین
راست گشتی مطلع بیت سیاه / سر بر آورده ز چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را / در سیاهی چو خانه مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه / جلوه گاه جمال حور العین
قدح می در دو سیکه ماه / طبق نقل خوشه پروین
یافت در معرکه شطرنج / روی در روی کرده حج و معین
راست چون شاه جش سرخ بروی / پیش تیر شهاب دیو لعین
شه واقع بعینه کشتی / در پا دست بنده فرزین
خواجه روزگار صدر جهان / شرف ملک تاج دولت و دین
آنکه خورشید مهره بر چیند / گرد ابروی ده بچند چین
و آنکه گردون لگام بار کشد / گر کند مرکب عزیمت زین
امن اورد کان گردون را / سد اقبال اوست حصن حصین
دست افتاده کان جاه ورا / دامن جاه اوست حبل متین
کبک در عهد کامرانی او / کین صدساله خواست از شاهین
ای ز رشک غبار موکب تو / بسته بیداد چرخ را آذین
هم ترازوی چرخ را بشکست / بار حلم تو پله و شاهین
هم ز رخسار بید بشکنند / پیش مهتر تو پیلک و فرزین
نار نسرین و گل نشان آرند / مجلست باد در گل و نسرین
بحث در مجلست حریف ندیم / چرخ زر در کهت ای زرین

ازحلم

ای حکم تو چون قضای مبرم / در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرة الدین / ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ بهای پادشاهیست / بر فطرت آسمان مقدم
مشاطه فتح جنبه بامت / از هم بگشاده زلف پرخم
میدان تو بخت را معسکر / ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم زبد و فطرت / چون معجزه مسیح مریم
هر جا که ز دی بعنف رخشی / لطف تو بر او نهاده مرهم
تقدیر حروف کن فکان را / در حرف ثنات کرده مدغم
ور کشف عبارتت نماند / بر لوح وجود هیچ مبهم
جوشیده ز شوق مجلس تو / خون دل جام بر کف جم
از رشک سنان دیوبندت / دیوانه شده روان رستم
در غیرت آستان عالیت / پوشیده فلک لباس ماتم
با کوه به پاکی از نجابت / در خاک نشسته است زمزم
هر جا که رسید موکب تو / از چرخ شنید خیر مقدم
بر در که تو امید اقبال / نا آمده جز بهیبت ملازم
ای گشته چهار فصل گیتی / از عدل تو چون بهار خرم
عدلت نگذاشت راستی را / جز در سر زلف نیکوان خم
در موسم فتح باب تیغت / از مرکز خاک بگذرد نم
ثابت نکرد از حوادث / بنیاد بقای نسل آدم
همواره بقای دولتت باد / چون قاعده سپهر محکم
ای سعی تو بر فراشته سر / دین بروان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین / ای کف کاینات را مصدر
خجل از گوشه عمامه تو / تاج فغفور و افسر قیصر
نطفه حشمت چو بنر قضا / بر دل روزگار کرده گذر
از دعاهای خیر بر جانت / راه گردون ببسته وقت سحر
قدر تو چرخ را بوده کلاه / حکم تو کوه را گرفته کمر
تا تو در آن نقد و احسانی / بحر و کان را نمانده وزن و خطر
زر معیار همت عالیت / کم عیار است نقد هفت اختر
گر بسنجد فلک شکوه ترا / بشکند کفه های شمس و قمر
گشتش عطف دامن تو فشاند / گرد تشویر بر سبه کوثر
در نسیم شمایل تو نشست / عرق شرم بر رخ عنبر
آب و آتش مواهب جوید / هر کجا دولت تو بود داور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع / فتنه پهلو نهاد در بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ / چرخ زیر دست و همت تو زبر
هیبت مهره سپهر با قدرت / اخگری در میان خاکستر
جاهت آن رقعه قلزمست که هست / کشتی وهم را ازو معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ / در سر مشتری کند چادر
هیبت خانه مخالف را / در فضای فنا گشاید در

ای که بر اوج برج عظمت / نسر طایر زبیم بچه نسر
باعطاهای بی‌عدد تو شود / ارزو همنشین نوک و بکر
ور پی نسر طایر و فرصتی بکند / حکم حسم تو همسال اگر
عالی ار عطات برسد موج / کشتی من چنین گران لنگر
دارم امروز حالتی که مپرس / گر بگویم بسبکی باور
فتنه بر گرد من کشیده کمین / فاقه در روی من کشیده خنجر
محتشم چون وظیفهای کرام / هیچ می نکشد زبکدیگر
احمد ای نور دیده اسلام / یک در روی حال من بنگر
رنج متاب از سیه گلیمی من / که سبابی بد ددم بصر
منم آن طوطی که نطقم هست / در مذاق بار طعم شکر
می‌نخواهی که من بمانک سعی / باشمت در جهان ثناگستر
آسمان همچنان بجای خودست / هم بدان قطب و هم بدان محور
از کجاست این روای جهل / ور چه هشاد این کیاد هنر
انکه خود ناظر من دانست / گرچه او سنگ بود من گوهر
این زمان در سعمت که چرخ / می نیارد براه کاشت نظر
در کفش ناله می‌کند بربط / بر رخش خون میزند ساغر
مرحم بربط زبون رحمت دهر / من چو ساغر غرق خون جگر
راست یکسال و نیم شد که مرا / دعوا قست حکم آب شخور
ثم از فاقه خسک شد که نشد / لبم از آب این کریمان تر
شکر و منت خدای را کامروز / چون تو صدر نیست اندرین کشور
ور نه گرد جهان بگشت چنند / بارها از کرم بیافت اثر
تا از اوراق روز و شب نزود / رقم خانه قضا و قدر
چون قضا و قدر تو از شب و روز / باد در هر چه مکنت ظفر
شب تو از قدر بهتر از شب قدر / روز تو از روز عید فرخ تر
شاهی که شیر چرخ پاسش خورده است / فرمانده جهان عضد الدین طغانشاه است
ای خسروی که جنبه اجرام آسمان / در تحت حکم تو ز مقیمان درگه است
رای تو بر محیط فلک خیمه زده گه / گوئی که آفتاب دو یا آسمان دو است
در روز عدل داد تو عالم ز خرمی / گوئی که طبع زیرک و یا عیش ابله است
شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق / در روز دولت تو هنوز این سحرگه است
عمری بمانده را سر زندان کشیده / وامروز صوت خنده او قهقهه است
از روز و شب شاه دو جشن بکار / بر قد کبریای تو آن نیز کوته است
روز خجسته عید و دو وقف شاه محبت / شاد زی که گرچه فلک باعث اندوه و غم است
هوشیار نجه مدار از قبل قصه مراد / می خور از آنکه این سیر دوار کره است
شاه انجم رکین کلاه افق بیرون با حشم / وقت بر دامن بد حت سبحه انجم است
قصه ملک جم و جام مرصع بشنو / جام بر کف و بکار که این جام جم است
ای بر روش اگر تیر قصد آهسته عشق / بس عجب نیست که گیتی همه فیروز و دست
دولت شاه جهانست که پاینده باد / بر جهان تکیه مکن کو ز قضا متهمست
ملک شرق طغانشه مؤید بظفر / آسمان بر در تو اضعف عبید و خدمست

اثر مدهر

آنکه در موکب مه موکب باغلغل کوس / فرع صور نسب چو صریر قلمست
خسروا آب حسام تو فرو شوید یاک / هرچه بر چهره آفاق غبار ستمست
فلک از رایت انعام تو بر گردن کشم / گرچه بس تا سر ش از روی حسب شکست
وهم بر دامت قصر که جلالت رسید / گرچه نه گرد دوش برقدمست
نام عالی تو از لوح بقا محو مباد / که از وزینت دنیا و جمال درمست
تا بخاطب احکام فلک طی جهان / قابل نیک و بد و حامل نفع و المست
دست حکم فلک از ملک تو کوتاه باد / دولت را چه رسید است آن خود
باشدت نفسی در سر آن کلاه داری / که سر بکلبه احسان تان با فرو داری
رحس جود بدین پایگه چو رسند / که سینه بخیل با دلی بیاراری
پا سپس که بهتر نثار مقدم تو / دو چشم من که همه نسیان میکند گهر باری
تکلفی بکنم لایق بزرگی تو / اگر سر دو بکیری عیب شماری
زخون دیده بر آنم که شربی سازم / که چشم مست را عادت جوهر خواری
بهر چه که کنی بر زمانه بندگی جسم / کسی بکار تو آگاه نیست پنداری
زمانه را همه دانند کو نیارد کرد / بروز گار جهان پهلوان جهانداری
پناه ملت اسلام نصرت دولت و دین / که گرد دولت و دین از تیغ معماری
ایا سپهر بجائی که گر جهان بود / زخیمه همت خود قطره کم از نگاری
کلاه گوشه قدر تو از طرف نهاد / ربوده از سر گردون کلاه جباری
درآمده ز ازل بر سقف همت تو / چهار عنصر عالم بچار دیواری
فتاده جسم زمین با همه ثبات قدم / بجنب حلم تو در نهمت سبکباری
خشمت تو چنان سنگ شد قضای بلا / که هست دم زدن در شفقت بیزاری
ز دست ساقی لطف تو یکبار بود / که نرگس فکند ار دست جام هشیاری
رضوی متبل رقی تو یک نوا باشد / که گل بپای دراید لباس زنگاری
تو ای که تا ابد از رنگ و بوی دو لب / چمن بر گرد زری شد صبا عطاری
بیک سخن دو من ظلم را فروبندی / بیک بخا شکم از ام بیماری
سعادتی ز فلک سوی جلو کردی / کز باد شاه شریعت رسید صدر هری
مدار عالم اسلام نصرت الدین آن / که زوست قاعده دین و رونق دمی
شهان ز گرد درش تو تبارند دو / سران ز خاک درش طیلسان کند و ردا
زهی مخالف تو بیل حمل اشتر عون / زهی موافق تو طور بحث را موسی
گهی ز لطف تو جسمانیان برند حیات / گهی ز لطف تو روحانیان کنند غذی
شود ز دیده او قیامت طالب نور / اگر به پیش لقای تو بکذرد اعمی
بزرگوارا چو قصد مدحت تو کنم / زهر غریبی دولت عیسی
زحشو همه معنی من شود الفاظ / بجاه تو همه الفاظ من شود معنی
رقاصه سعادت بر من چو رسید / قصیده چو کنم در ثنای تو انشی
انکه تحفه داور زمان و زمین است / خسرو پرور بحث نصرت دین است
حامی اسلام مجد دین که چو گردون / مرکب دوران همیشه بر سر زین است
پیش کف او به نیم ذره نسنجد / هرچه در احشای بر و بحر دفین است
شخص سعادت تند او بود که مدار / دست قضا را کجبل متین است
رایت بکر و ز به بود دشمن او را / هرچه بین که کند شهور دسنین است

چشم فلک خیره شد ز نور جبینش / نور الهیست این نه نور حبس است / ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم / مغز فلک هم چو ناف آهوی چین است

دعوی شاهی تو را رسد به تحقیق / لاف سر پنجه کار شیر عرین است / ملک مقرر بحضرتیست که او را / پیشکش چرخ صف یاسمین است

دشمن تو جان کجا برد ز حد تیغ / پیش دو سر چو قهای تکمیست / ملک تو از گردش زمانه مصون باد / کانچه بکار آید از زمانه همین است

سحر که زیدم نسیم عهد قربی / مگر بحیله ببینم جمال سلمی را / بلی چو بشکند از هجر قصه بار دل / بسی خطر نبود عهدهای قربی را

مرا بمهدی که طعن میزد نفس / هنر آبار بهر شعر شعری را / مرا چو کودکی از روی خاصیت بهدایت / هنوز طعم شکر می نهاد کرسی را

زخان دهان لطیف تو چه افکند که چشم / در او بماند بحیرت سپهر اعلی را / بر آن عزیمتم اکنون که تا شمار کنم / همه علم ز طریق صلاح و تقوی را

برای تحفه نظارگان بیارایم / بحلتهای عبارت عروس معنی را / اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم / نگاه داشته باشم طریق اولی را

چرا بشعر بجد مفاخرت نکنم / ز شاعری چه بباید بر و ابهی را / نه از ظهیر کم ایشان و نه از طویله مرد / اگرچه هست ز وصفت خاصلتی را

اگر مرا از سخن هست بهره عجب / ز ملک خویش باشد نصیب حسی را / سخن صومعه کنم با جماعتی که جبل / ز بانک خر نشناسد نطق عیسی را

اگرچه طایفه پیش من درین دعوی / ز شیخته برون میبر نداری را / ولیک این همه چندان بود که بگشایم / بدست نطق سر جمهای انشی را

بر استانه صدر زمانه بفشانم / ز جوهر سخن خویش صدق دعوی را / خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنک / سعادت از نظر اوست این و دنیی را

کمال دانش او جود در سخن سنجند / بماهتاب صباحت شب تجلی را / بدست جوشش قلم در کشید منقبل / بیک اشارت ابر اهتراز قوی را

اگر عنایت لطف تو شی که از دو تر / نسیم ناشناس بریاض عیسی را / عجب نبود اگر شد با همت تو / ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را

بزرگوارا من سخن چون بقوت طبع / بمهر بهر تو بالا اساس اعلی را / بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر / که پشت پای زند … سی را

مرا ببرد در کسب نام های کوش / که این ز خیره بماند بست منی و یحیی را / چرا بحسن عمل من که رو در کار سکو / خراب می‌کنند بارگاه کسری را

ای مهر دیده شده ای ضمیر تو / حل کرده مشکلات فلک رای ضمیر تو / آنچه زخری که ز روی سیاست / در مای حضرتست که گفته … تو

آن به ز رهبری که مقرر شد از ازل / تا حشر در منازل دولت مسیر تو / اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند / اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

آن را که … بارده چو کند نا / لرزان بود چو خنجر چون که تیر تو / گردون … ز تو اصلی که نام / در سلک بندگان تو آرد دبیر تو

صاحب قبول صفه رو جان شود / بخت جوان ز تربیت رای پیر تو / ثابت نمی شود به براهین شرع و عقل / هر دعوی که آن نبود دلیل بر تو

دانند همگنان که ظهیر از قدیم باز / او را چه قدر پیش تو وا برد ظهیر تو / بود است کسی بخلق جدایی درین جهان / یاد آخذای ز دو جهان دستگیر تو

گیتی که اول عدم آخر فناست / در جلوه دو گمان ثبات و بقا خطاست / مبنیاد چرخ بر سر آبست از آن قبل / پیوسته در تحرک دوار چرخ آسیاست

داتی شو تعبیه کرد در خواب عقلاست / آنکس که چار بالش ارکان ملکهاست / چون طبیعت ز محنت و حسرت سرشته‌اند / گر خوش و طرب تو بگزینید هم رواست

نی نی این میانه تو مخصوص نیستی / در هر که بنگری همین داغ مبتلاست / از تحکمات رمز ملک غیب صبح حضر / او هم اسیر در نشست درگاه کبریاست

وین آنکه جوهر علویست نام او / بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست / خورشید اگر چه مردمک چشم عالمست / ترد امنی ابر سیه یانع حیاست

گردون خلاف غنچه ظلمت بعینه نور / آتش عدوی آب و زمین باد را هباست / از سنگ کرده بین که کوکان شجست / ورکوه ناله دان و پسنده از که صداست

پس تمام خلف نیکو نهاد را / از بیش تیشه غصه بجد و سهاست / شیر ژیان که لاف سرپنجه میزند / از دست مور در کف صد محنت و بلاست

طاووس مرغ جهان با قید و خشت / سیمرغ شاه جهان با جبر ازواست / کبک دری که قهقهه شوق میزند / آسیب قهر چه شناس در قفاست

ور آدمی که روح ارکانش منشی هید / پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست / غفلت بر سر آمده کانیاسا او / هم پایمال شهوت و دست خوش هواست

ملک خدای ثابت و باقیست بعد از آن / آثار خیر صدر عالم کر بهاست / فرمانده اکابر آفاق خیف دین / کافاق عدل او مدد کهف صفاست

ای پیش رای روشن تو محو آفتاب / هر سر حکمتی که پس پرده قضاست / عصمت همین بود که تو را از زبان قدح / چیزی نمی‌رود که نه فرادران رضاست

رای مقدس تو که بر غیب مشرقست / از ما جرای غصه من بیخبر چراست / گیتی بجای من بدی کرد آنچه کرد / گر لطف تو بدار که عالم کند رواست

تا در نهاد آدمی از راه عقل و روح / هم و خوف بیشتری و رجاست / با او همیشه قبله خوف و جای خلق / صدر تو هم چنانکه فلک قبله دعاست

یک آنستم که چم ابروی تو محراب / چرا اگر دمی از خون دیده غرقابست / مرا که با تو نشستم گزیر تسین لا بعیت / اگر بحث بدو حاسبی ریکابست

چرا هوای لبت خون بجوش آورد / اگر نشاند خون از خواص عنابست / بیا که بهتر از این فرصتی بخواهم یافت / که چشم مست تو یعنی که فتنه در خوابست

بیا که غمزه جادوی بیاره میدارم چشم / اگرچه طره فتان هنوز در تابست / متاب سر زوفا گرچه در زمانه تو / وفا چو قصه عهد … نایابست

قوام لطف و نظام جهان بیاد این / که هست اصل ز اسلاف … / ز همین … بکار گاه … / … که در ستور اصلاب …

ز جام همت آزرار سید مدام / همان خیال که مخمور از باده نابست / ایا رسیده بدان مرتبت که در شانت / بدولت تو جهان را هزار عجابست

عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست / بدور تو چو کبوتر اسیر مضرابست / ز تف قهر تو شد خشک بحر عمر عدو / اگرچه آتش از این بر کشید دولابست

بکمال لطف بحسنه جو نور عنبر آزادکه
در خواب خسته و موجب …

اگر فضل و هنر از جهان رسته · سبب تو ای که در دو سرای است · همه نازش و نوی جسم و جانی · بساط حسن ستم چون سحر است

زخون دل عشق ها دروی شرح تو · که آتش من ز رنج هجرت تو پیداست · هر که از تو بخندد لب گل خندانی · بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری

عشق بازی که جهان کار چو من بی کارست · که خرابی کار لازم وی عشق کاری · بر دل از غم فرح جست که تا دید · ای بی برگی نیست بی زاری

گر تو داری علت شب بیاید پایها · ور دوائی بیکرزین ابروی · تا نیاز غم شب دست بسود دیر · و نشاید ست من بر سر پر بلازی

شهر هر هم زده نرگس تو دل دار · هیچ گاه که [illegible] جهان عماری · بارها در دو لام که من ز طلبه · بد همه از رفاق [illegible]

قدر قلم ساها حال [illegible] الدین · که ز دو جهان [illegible] · [illegible] · کرد [illegible] اسلام گشته دلی

و انکه [illegible] · آسمان در [illegible] دل [illegible] · ای یکه دو تو [illegible] · دی [illegible]

[illegible]

۱۱ز

رشوه دست که دشمن کام · سر از دریچه [illegible] · بدست حکم [illegible] · بنگ [illegible]

هوای علامت [illegible] جان و دل · که [illegible] · زمین [illegible] · که [illegible]

[illegible]

بی مایه مجاهد خلق تو صبح / نرخ عبیر و دو عطار شکند
برزد بان قعف تو قسم کی آید / تا صد هزار پایه بندار شکند

عهدی که با تو بست دبیت سنج دو / بازو خسر کند دوار شکند
شاخی که سایه داری خلقش بخدای / از تند باد حادثها خوار شکند

در خانه که گرز تو کوبد در اجل / الا در عدوی تو دیوار شکند
شب نگذرد که صورت چهره خیال آن / اندر دماغ قبه بندار شکند

تا نقش بند کسوت این چار بار گاه / این هفت اکت که در کار شکند
دایم اساس عمر چنان باد ساخته / کز هفت در نگردد و دوار چار شکند

چو سنبل تر تا ز برگ یاسمین برزد / غمت به یکشبه خونم آستین برزد
رخ تو در غمزه و نازکی دم ایمان / که ابر قطره باران یاسمین برزد

دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم / غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد / ثنای صدر معالی بر آن کمین برزد

محمد بن علی اشعث آنکه همت او / سرای ده ابوان معین برزد
بر آستانه قدرش فلک جبین چو نهاد / هزار لمعه نورش سر از جبین برزد

بزرگ قدر آنی که از کمال خرد / بر آسمان و بر کل عالمین برزد
گرفت بار بمهر آسمان تو را در بر / زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد

دروغ گفت نباید که هم درین حرب / فلک هزار دم سرد آتشین برزد
زباد سرد حسود تو سپهر گرم دماغ / بر رخه مصقول پوستین برزد

بران خدای که در صحن جلد خال جمال / بدست لطف بر رخسار حور عین برزد
گشاد عقد مر و بعهد صاحب شرع / و ران بسی گره محکم و متین برزد

عنایتش علم ساکنان عالم را / طراز ان علیکم بحافظین برزد
برای شرب دلهای تشنه در جنت / نوال او ولی و شیر انگبین برزد

که در عطش آب زلال همت تو / همای ملک بسی بال کین برزد
همیشه تا بد عقل گردش دمن / هران سری که سر از جیب اربعین برزد

فشار دامن عمر تو دست کوتاه / که آستین فلک از بهر دامن برزد
حلقه زلف یار دام بلاست / دل در او بسته ایم عین خطاست

کار دل تهی است کو شب و روز / در تماشا که نسیم صباست
تا به تن بد بسر بی بنشست / قلم عافیت ز دل برخاست

بار با گفتمش که کسوت عشق / بر قد هر کسی نیاید راست
دست در حبل مهر بی شد / مهره در ششدره و حریف دغاست

گرچه مقصود آسمان ستمست / ورچه آئین روزگار جفاست
چشم خوش که روزگار و ... / خط بر بیش که آسمان اساست

در جفا و ستم چنان شده اند / کانچه ایشان کنند عدل و وفاست
جور ایشان ز حد گذشت و کنون / نوبت عدل سید الوزراست

صدر عالی بهاء دین بوبکر / که از و ملک را هزار بهاست
چرخ را امثال فرمانش / در بد و نیک مقصد اقصاست

همت او ست عالی که در او / هر دو عالم چو ذره ناپیداست
آنکه در پیش فیض احسانش / از خجل مانده کان یکی دریاست

وانکه بر آستان میمونش / از کمر بستگان یکی جوزاست
می پسندد قدر و کامرانی او / که زبردست گنبد خضراست

ای خضر سیرتی که همچو کلیم / در معالی تو را ید بیضاست
گر زبان قضا فرو بندد / نوک کلک تو ترجمان قضاست

در کمین فنا گشاده شود / دولتت در ضمان دفع فناست
نام و آوازه مکارم تو / در جهان همره صباح و مساست

ای فلک در هوای تو یکتا / پشتم از بار همت تو دوتاست
نفرتی داشت خاطرم از شعر / زانکه این نقص منصب فضلاست

عرضم مدحت تو بود از نی / شاعری از کجا و از کجاست
من که خلوتسرای قربت را / جای من در مقام او ادنی است

چون تفاخر کنم به شعر که نیک / نام من در جهان به شعر آراست
شعر در نفس خویش هم بد نیست / ناله من خست سرکاست

تا اسیران حبس حادثه را / آسمان قبله نیاز و دعاست
ورد خلقان دعای جان تو باد / کآستان تو آسمان سخاست

بار بر جانم فراق پادشاهی میکند / وانچه در عالم نگنجد از تباهی میکند

شهر صبرم را سپاه هجر تو غارت زند / با من آن کردی که با شهری سپاهی میکند
بیگناهم کشت عشقت وای اگر بودی گناه / حال چون بودی چو این در بیگناهی میکند

چشم من دعوی خونم کرد ابرو سند / کج چرا شد گر نمیلی در گواهی میکند
ای سیه نظاره من نظری باز گیر / طوطیم در قفس من شکری باز گیر

شب امید مرا روز ز لف در پی تو / بما روی و نسیم سحری باز گیر
ای تو بن تو و زنخ تو جان طمع / تو بیمار گران کالشکری باز گیر

مرگ در شب با خیالت و مدار در چشم / حاش لله بار عشق دیگری از دل گشم
گرد رو جان من چیزی و دعش تو / دست ببرم جان خود دریا درین برون

چون ظهیری از غم عشق ندارم دسترس / خون عین گر تا کی بیاد این امیدوار
بار می خورده می دی قدح باده بده / با حریفان خرابات و دل بد مست

بر در صومعه بگذشت صلائی در داد / سر خم را بگشاد و در غم را در بست
پشت بر صومعه کردیم و بسوی میکده رو / خرقه را پاره بکردیم همه توبه شکست

با سر قلندر بخرابات شدیم / زهد بر سر زده و کاسه بکف کوزه بدست
زمن خسته که میخواهی وفاست / از من مهر تو هی ...

سلامم اجوانی بیت از تو / نکو در هیچ مذهب این روا نیست
بغم گفتی برو خون دلش خور / ز غم و اپرس تا خود دل کجا هست

چه کوئیم وصل کوئی جای آن نیست / بغم قانع شدم هم بر رضا نیست

ای چو سروی که از رخ دو شیر کان عشق / هر لحظه دست شکر تو در کشد لقا
از بیم سبل قهر تو کان دمبدم بود / در چشم دمبدم تا بیارد گذشت خواب

شاها رکوه گوش و زبان از روی لطف / بشنو سوالی نشنیدی جواب
آنکس که حکم کرد طوفان با کوه / کاسیب ان عمارت عالم کند خراب

شریف باف از تو اقبال دیدو کس — در بندان شد که خطا گفت یا صواب — من سخن چون پیمبه اطال کردام — با من چه زده دگر سرود خطا

بر من و بال شد هنر من که صد بلا — رساعی که من هنر کردم انتساب — کو هیئت کرد عالم و کو پست شد فلک — زمین بنجو شکستم درین عذاب

طوفان من که بست که باد سیاه شم — از آب دیده شد بیت ها چون آل آب — سلطنت این سماه دگر بی محسنین — زن دهم با که به نانم بوده آب

لیکن ز دست فاقه شد سیم که ها — من هم جان ایم و هم خسرو اعطاب — خدایگانا ای که طاق و ایوانش — زروی قدر و محل با ستاره باشد جفت

نماند خصم را هیچ مهره برکران — که دست قهر تو از ناوک سره سفت — زخال و قصه من هیچ آگهی داری — که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت

ز روزگار بروزی شتاب ای جان — که در دو شب یکی جا که اوام دو جفت — زمین چون قزل ارسلان همور گلست — مرا زحادثه صد گل تازگی بشکفت

ببین چه بر سر من رفت بر که یکشام — چه شکر با که من از روزگار خواهم گفت — گویند که کاتبی را اعتقاد تمام بظهیر بوده چنانکه همیشه دیوان ظهیر با او

می بوده و قصیده شتر حجره را در برابر این قطعه شتر لازم او گفته — ایا شهی که فلک را مهار در کف — کشید و فاق تو همچون شتر شب و فراز

حسد برقص در آید در سوق حد مست تو — چو اشتران عرب بر حدی اهل حجاز — عدوت گرچه همه گرد دشت بحو — ز بار شکندش گردن از سنگ نیاز

غرور غفلت خصم چو مستی اشتر — بود ز بند و مشقت به از شعم و ناز — ز ناتمامی خصم تو چون شتر ز غنیمت — نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

شتر بچشمه سوزن برون نگاه بدشد — حسود خام طمع زین سخن بسوز و بساز — بسان اشتر دلاک کینه سرگردان — نه از نهایت کارا که و نه از آغاز

ز خاسدان شتر دل بدار مردی چشم — که نی شکر بنه بد هیچ اشتر غار — خدایگانا من سخندانی بودم — فتاده چون شتری بی مهار در تک و تاز

کنون بی شتری هست در دلم آری — که صد شتر بکشد آن [illegible] های دراز — حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی — شنیده ام که شنیده است شاه بنده نواز

مرا که در شب افلاس گم شده است شتر — بماهتاب قبول سر کو بیابم باز — خدایگان جهان مالک رقاب امم — تو ای که هست بنان تو ترجمان قضا

نهد مجابر حلوی تو از لباس عظیم — هزار گونه بضاعت در آستین صبا — رسید با دو شکوه بود ز بوسم دی — که چون بهشت ز ابد عروق شود نما

شب گذشته مرا هست در خاطر — که سبب موجب بهبود علت [illegible] — در آن میان نفس سرد برکشید عدا — که از برودت آن زمهریر گشت هوا

درست گشت مرا کاصل بر فیوض صحت — سپید بی حساد و سردی عدا — لطیفه از نیم فتنه زمی آمد — کرت مثال انگیز دهم عطا

ز نفحه تو دل گرم کرده بود جهان — فلک قدح کافور تاش [illegible] — زسهو کرده ام گر نجر جانب تقدیر — زمانه را همه کافور رسید به عدا

که تا چنانکه بود راسش این نظیر را — زاید [illegible] از این نیز تا ابد همانا — ظهیر مثل تو را خاصه در جنس حضرت — زبان هیچ نباشد پسندیده گری عطا

تو با

بگو تو شاه بشاهی درو بنای جهان — حسد برد همه سر دو زبان ترا فردا — خدایگان صدور زمانه شمس الدین — ایا چو خسرو رای تو جهان آرای

هیچ دور فلک قلبهای جاه ترا — به از همه تو باد بدهیچ فصل کسای — بو لفظ مصطفیان لفظ تو سخن پرور — چو فهم هندسیان صیت تو جهان پیمای

طراز هر شاخی کل وجود ترا — زباد تست چو ملل هر ابدع سرای — اگر بمدح تو تقصیر می کنم زانست — که در صفات تو ماند دست عقل بپای

جلال قدر تو از غایت معین نیست — که ثنای تو کس را اقرار کبرد جای — بپایه که رسی تا اساس مدح بهم — فتد پایه دیگر نهاد باشی پای

بر است اینکه لکد کوب جاه تو شوا — زنگ حشمی چنین طاقرای — از این سپس من و کنجی و خلوتی تا یک — که سرد شد دلم در هوای باغ و سرای

تو شاهان و کرم بزی که در عالم — گر هست وجود تو از خلق جدا — ای خسروی که از بی ابداع کابات — دست و دل تو تقویت کان و دون کنند

تعبان هیچ سر بخط اتکاه — کو ازنام و تعب شیع تعب فسون کنند — سعی که دست حادثه آتش و باد تخت — بر دشمنان دولت تو از مون کنند

هر کانه سری که رمهرت تهی شد — در جشن معرکه همه رانند چون کنند — در پیش مرکب تو شاهان فرس کوش — هم دم لگام بر سر چرخ حرون کنند

از در گهت جدا نشوم من باحستا — گرچه زفاده است عسرم بکون کنند — تو هم زجود خود نپسندی که بخت درج — در دستی چو منی از زبون کنند

کار معاش من بطمع نی کرم بنا — ور مثال او که شهرم برون کنند — صاحب عادل نظام الملک ثانی مجد دین — ای خضیض باکاهت اوج گردون را مماس

ذهن پاک جاک حیرت کرده در چشم عقول — حکم حزم تبذ علت بر پای حواس — در راه کرفتوری هست در کار ... — ور پس محکم نهادی ملک و دولت را اساس

چند کس با این فستور از کار من بیرون — خوش نباشد جایی ظلم و قیاس — با چنین نظمی که عالم است در ایام تو — حال من شاید که بیرون باشد از نظم و قیاس

اینکه در دور تو گردون را مبر شد دمن — هرکه از دوران او کس را نبود دست التماس — چون این دولت شدم از بی بلحدی از احتش — سهل باشد گر امیدم نیست یاری کم زیاس

مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام — با مدار آسمان بیرون شود در ساز اس — این قطعه در مجلس قاضی صفاهان بدیهه گفته و بر و خوانده و شخصی که او

تعظیم ننافه بواسطه کثرت مردم و شغل تراجع — بزرگوارا دو نباید ارد این عظمت — که هیچکس را ننهد در دوسرا سری

شرف بعلم و عمل باشد و نور همه است — بری تعظیم مرور جهان امر بانی — رضیت کامل مهر انسکی نمیز — تو نیز بنه هنر در زمانه ممتازی

بسوی من تو بسازی نظر مکن که رعلم — دلم انگیسوی چو ران همی کند بازی — اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو — چنانکه آزاد است در جهان خود رسازی

تو این سبزه که رو بیناک شده بر سر — رو زر عرض مظالم جهان مپندار — که از جواب اسلامی که خلق رابر بیست — هیچ ظلمه دیگری چنین پرداری

سر ملوک جهان تاج بخش روی زمین — تو ای که از تو بنازد کلاه و تخت مهی — همیشه کار تو مینت و کار تست خدای — که کشوری بستانی و عالمی بدهی

زمست محنت و دولت نگر که روز شبی / راست زینت و رفت نگر که مهر و مهی / چو من شنیدم ای شاه در ستایش تو / که در شنید هنر دکنند رهی

صفیر بار داده ام بر بساط سخن / چو بلبلان سحر که فراز سرو سهی / فتاده مهره معنی بر چه لفظ / بصنعتی که رسحر من نقاد بهی

سکنه بیضه خورشید در کلاه سپهر / بدولت تو که آرای فسرو کلهی / زنقلان خرد نقلها برآورد / سزای مجلس آزادگی و زمهی

برف مهر و عیش رو دست چه دل / رود که تو نهی باد بر امید بهی / کنون بگر چو باری گران جانبک دست / نشسته ام بجهان دست پاک و کینه تهی

رلفظ من که رساند بگوش خسرو شرق / که ای یگانه خطا بهنشه غازی / تو آن که پای تو چون درگاه عزم آید / چو قبار زقدر تو بر آسمان تازی

نهان سپهر چو نیزه درازی / عنان و هم بکبری چو سک دربازی / چو رزای عم اورد اهل دانش را / زمانه را سر پر هستی و بهاری

بکر مجلس اعلی نموده اند که من / چو دیگرام ازین شاعری یک اندازی / چو شعر من زبان فصیح میگوید / که او بفضل زبنای دهر ممتازی

کمال دانش من کور دید گرشنید / بنظم و شرح در پارسی و در تازی / برون زحکمت و انواع او که در هر باب / مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی

مرا چه نسبت با دیگران این مثلست / که از غنزی با هر که چکار بازاری / دراز گشتم این قصه را معذور / سخن چو گفته شد آن که دل بر دارای

مرا که من بسیار عیب نتوان کرد / کسی چه عیب کند مشک را العماری / تو پادشاه جهانی که این نباشد بد / روا بود که مرا سرکشی و نوازی

زمانه بر سر یتیمی برهنه کرده و تو / ز دهر جسر بردی کرم نمیاری / چنانکه اوست اگر بر نگیرم چه عجب / ز چون توئی عجب آید کرم نبدازی

میمون و مبارک است شاها / عزت که جهان از و روشن و پوش / ای چیز تراکرفته هر دم / از بهر شرف فلک در آغوش

بیداری دولت شکنده / در دیده فته خواب خرگوش / از بهر طمع بروز رزمت / هر شب شده آسمان زره پوش

چون سنبع کمینه بین تست / چون داد بدولت همه هوش / در مجلس ملک تو از پس / بس جام امید کو کنند نوش

در سبب که رسید امروز / بکدشت ز دست اسب و دوش / یاد خوش بکند سعادت زانک / بر خاطر شاه شد فراموش

پناه ملت راعی خلق و نصرت دین / توئی که هست ظهیر تو با قضا همراه / کرم حقیقت ذات تست در عالم / هر آنچه هست دگر استعارتست و مجاز

اگر بعف ری پاک ناگهان بر کوه / رسیت تو صلد را فرو شود آواز / خدایگانا از آن پس که روزگار مرا / بتاخت ملتی و سال در نشیب و فراز

غرض همه آن بود پس که بکشیدی / کنم جناب ترا قبله دعا و نماز / چه موجب است که از خدمت تو محرومم / نه تو بخیل و نه من ملحد و نه راه دراز

بادنجش جهان پیکر روقت / ای سر او از شمسه و دیهیم / از گلستان همت برده / بمشام فلک رسیده نعیم

تیر اندر دل برآتش خشم / رفت و صباح بمحو ابراهیم / آسمان در محیط همت تو / نقطه در میان حلقه جسیم

دل دشمن زرزم چون الف / تنگ و تاریک همچو حلقه میم / قدری وام کرده ام لیکن / وجه کوندارم از زر و سیم

بر در من غریم کرد مقام / همچو اقبال بر در تو مقیم / از برای دوام این اقبال / بازکن از سرم بلای عظیم

خداوندا درین مدت که من در خدمت / نکردم هیچ تقصیری خدمت تا توانستم / چه پایه رنج بردم که با تمام بدانی تو / کنون امید رنج من که بیکوئی بدانستم

خدایگان جهان شهریار دین پرور / توئی که قدر تو بر چرخ پایه دارد / تو بر سر آمده از همه ملوک جهان / جهان عم خود را کنون که چون تو سه دارد

مخالف کله ملک جست و نخواست / که سر ندارد اگرچه کلاه دارد / چه جای عیب تو این کافتاب خنجر تو / همیشه روی بد اندیش تو سیه دارد

زمانه با همه خدمت فتاده در پات / چو پاسبان که بشب خسروان نگاه دارد / پناه ملت و راعی خلق و نصرت دین / توئی که چرخ بنام تو باید افزون شود

چو در سحر دشمنان صبح دولت شد / چه جای صبح که خورشید پایدار شود / تو در زمین کی جای رسید او / که آسمان ز قبول تو بر کوار شود

اگر قبول بکردم عطات معذورم / که بابایه بیش تو این نکته آشکار شود / که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز / که تا بوقت دگر در شاهوار شود

سیاب کام تو از زر و کار جهانی / که روزگار تو تاریخ روزگار شود / سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین / توئی که همت تو هست با فلک همراز

بخدمت تو درین بابت بنده می چند / نوشته بود هم اطلاع بیش داد بیاد / نگر بچشم رضا تنگری برای قبیح / که هیچ کو نه تشریف این سال ابداد

ولیکن از ره انصاف دور بود / درین معامله الحق مرا حط اقتاد / کسی که قطره شبنم بیش ابر برد / چو خاک باشد بنیاد عمر بر باد

ترا که چشمه آب حیات در دست / کجا بجرعه نقش سراب گردد شاد / کسی که گیسوی حورا گره تواند زد / سزد که یاد نیارد ز طره شمشاد

ولیک از سر رضیه تو وعده کرد / سزد که جان خر سپاس اکنی آباد / بصد شکم اول رشد دست آستین / بوعده تو بدانم که تا چه خواهد زاد

بدر دین جاکم آفاق توئی آنک / گلبن ملک تو تازه و رشکفت / آتشین کرمت رعرض دیناری / صدره از عارض و بر کرده آب رفت

سخنی هست مرا از تو نهان نتوان داشت / که ز رای تو خرد هیچ سخن نهفت / آمدم سوی در تا یکم از صد و تار / آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفت

پرده دار پس در گفت که او مست خفت / آن سخن طبع تر آن لحظه مشوار شگفت / تو که بیدار بحق اندوه دانش یارجو عقل / خفته و مست تدانم ز چه روی گفت

از آن پس که میان من و تو عهد درازد / زمانه حبل متین از مواصلت بگسست / تراز مردم درون پرده خرمی شادانت / مرا بسوی تو شاه و رسلکون برانشید

چو تو بر سم رسالت آمدی تا گاه / دلم زشوق ملاقات تو زمین بر خاست / شدی بقاعده پرده دار آستی / چنانکه پرده صبر من ازین آمد

مرا بخدمت تو محض دوستی آورد نه رغبت زر و سیم و نه حرص لعل و نبید حدیث رؤیت صانع مرا محقق شد که دست معجزه‌ی غالب بدید اوحد
رسول احمد بنمای تو آن دیدن خدای را بقیامت چگونه نتوان دید امام عالم و مفتی عقل یحیی الدین توئی بارخ از کل کاینات فرید
بلاح بود و سه نوبت قصیده‌ها گفتم نکرد سعی تو از کار من کشوده گره ز بخشش مهتر امروز مرد آن که تو همیشه کم از تو بهاء کوتی
ز مرد باشش ز رخ و جاه خواستی همه بطبع و طوع نداد این لجاج و ستیز ز بخشش شعر چو چیزی بداده‌ام بهای برای تو که داده‌ام ز شاعرم بده
جلال ملت و دولت کمال مهر کبود بکبریا و جلال تو هیچکس باشد بهر چه حکم تو سایه بود و جود درنگ قضا همور بفر سنگها رسن باشد
شبی بود که اندر دل او ده عدد خیال سیح تو محواه بهوس باشد هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی نخست بر که گلو گیر دش نفس باشد
همای قدر تو هر جا که سایه افکند بقدر مرتبه عنقا کم از مگس باشد نسیم عدل تو در هر زمین که باد گشاد درم عشر و فریاد رس جرس باشد
نبرد شاه جهان کشف حال این بکن ببای مردی دانم که دست رس باشد اگرچه عیش مرا حد ترین ریاست است ولیک یکنفس از جست و بس باشد
خدایگانا بر بنده نیک چنانک نماز و روزه بر دهقانان فرضست ولیک غم صبر کنم حال خود سرد صدور گشایش غم ارباب حاجت از عزت
معلقست دلم در گشایش غم تو چنانکه کوئی بمن آسمان والا رفعت بجائی رسیدم که نابات سوی بر حجه وجه معاش مرا است ارفع
خدایگانا شاکرد رای تست قضا ادب نباشد اگر بگذرد ز حد ادب ز چو سپهر حسک از بساط کل نهد نسیم بام تو چون بگذرد بلمط
فطره باید بر آید در باد بدید که از فواید انعام تو نباید نصیب مرا بدولت تو نسبت است ازلی تو در زمانه غریبی و من بجانه غریب
ز شعر نظم تو دی بوده در نعیم بهشت ز بار حادثه امروز چون کشتم باد مرا رسید صوف ساده باد اگر بخبر ده بکبری تو مرکبارا
بزرگوارا ساقی زباده است کم من بجام نظم مدیح تو مستی نوشم ندیده‌ام ز تو نانی چنانکه نکوشم نیافته ز تو چیزی چنانکه در پوشم
بمجلسی که ز جودت مرا سوال کنند نهاد باید بلحاریت در کوشم مباش غافل اگرچه من از سماع جو حکیم سیرت و نیکو نهاد و خوش
بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم کشند غاشیه اقران بجبر بر دوشم بلاح و بخود همه کس که بکتابت و شکر چو قلب سایم چو بحر بر خوشم
بلاح خویش مرا که صلتی همی بدهی از این حدیث عکس شوم بکوشم مرا ز رحمی و در کسی نرخوام بهیمه بدنیا همی در آغوشم
بر سیج ز من چو ز هجای تو کشته رضا دهی که بنرخ تمام بفروشم
از عارضه راه مودت ای یار کوشش یار کران باد تقصان هنوز زیرا بس بود فزونی و حشمت و جاه زیراکه پس از محاق بفزاید ماه

ای خواجه بحث ز بیع و ز ربا میگوئی امروز زدی بسی به میگوئی کشتی که بعلم مرده را زنده کنم عیسی که بعهد آنچه تو خیره میگوئی
از جور تو حال اگرچه تنها ماندم هم لطف ترا کوش بره بدارم در پرده برسم دوستان میبوسم وین حال ز دشمنان نگه میدارم
در دست غم تو بودم ای سرو بلند شبها امید روز شادی خرسند محزون و مکرو من ز جد مست تو هیهات غم دخیره و در من فکند
ای دوست قلم بر سخن دشمن کش و اندر شب تاریک مئی وش کش دیوانه تو خود بسر احسیاک عقلا شب پای در دامن کش
شخصی دارم دل خراب اندروی جانی دارم هزار تاب اندروی در آرزوی روی تو دایم شب و روز چشمی و هزار چشمه آب اندروی
تا بد دل بخانه شده با دست هوس بر بخت و وصال یار بنشست هوس آنها که شراب وصل ما خوردند هشیار شدند و ما هنوز مست هوس
ای غنچه گل سر شکفتن داری وی نرگس مست میل خفتن داری وی سوسن ترد راز کردی نو زبان اندیشه راز عشق گفتن داری
رازی که بگل نسیم سنبل می گفت پیداست مدام که بلبل گفت زین غنچه بسته لب بباید زبان گل بود و همین برمن هم گل گفت
گر یکنفسی زندگانی گذرد مگذار که جز بشادمانی گذرد زینهار که سرمایه ملک جهان عمر است چنان کش گذرانی گذرد
چشمی دارم همه پر از صورت دوست با دیده مرا خوشست چون دوست درو ست از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست
ای شب اگر است زلف تو بند بس دیر رود راز و اگر قیمت چند وی صبح گویی چو من عاشق زار من میگریم بسبب زاری تو چند
دل گرچه ز فرقت جان و دین میخواهی رسوای حال خویشتن میخواهی من فارغم از ملالت دشمن و دوست خود حسن تو غدر دل من میخواهد
نه برگ شکایت از تو گفتن دارم نه طاقت در دل نهفتن دارم اکنده چو غنچه گشتم از غم در بار گر تنگدلی سر شکفتن دارم
از عشق تو در تنم روان میسوزد ز آتش چه دهم که بر چه پیدا میسوزد از ناله چو حیکم رگ جان میسکلد وز گریه چو شمع دل و جان میسوزد
چون لشکر شه روی براه آورده اسلام تیغ در پناه آورده از آنکه ز بیل رخ منکر دانسته امروز پیاده پیش شاه آورده
معشوقه چو سر بداد بر باد چو گل تن با همه کس بوصل درداد چو گل چون غنچه کشیده دامن از بکجند امروز بدست هر کس افتاد چو گل
مردی فاضل و دانشمند بوده و از طرق سنائی قصیده گوئی نظر داشته
همانکه بعضی از میزان اشعار او را بر انوری و خاقانی ترجیح نهاده‌اند اما این محول بر مبالغه است اصل او از ترکستانست از ولایت
مر اعمال بر عاره گویند در ابتدای حال از ترکستان افتاد و مدتی در بلخ و هرات تحصیل علوم و فنون کرده‌اند و در روزگار الب ارسلان بعراق

شهر الله

از اعمال فرغانه کو سد در ابتدای حال بهر کرستان افتاد عجم و آذربایجان آمده ساکن گردید و مداح خاندان اتابک شد و نزدیک اتابک ایلدگز
و اتابک قزل ارسلان بهره تمام یافته و معاصر او مجیر بیلقانی که مداح محمد اتابک بود مناظره و مباحثه شد و یکدیگر را هجو کردند و قزل ارسلان
برغم برادر خود محمد اتابک همیشه اثیر را رعایت کلی فرموده و محمد اتابک مجیر را امداد می کرد و دایم میانه این دو برادر بواسطه این
دو شاعر کلفت بود و اثیر در مدح قزل ارسلان قصاید غرا گفته و در اواخر عمر اثیر طریق فقر و سلوک را مد دست زده
و مرید شیخ الطریق نجم الدین کبری شده بتصوف و طامات مشغول گشت و از آذربایجان بخلخال رفته مدتی در آنجا ساکن شد فاما
صفای بیست که بملازمت سلاطین کرده روی بطاعت و عبادت آورد و چندین قصاید غرا در نصایح و موعظه گفت آثار و فاتش در خلخال بود فی شهور
ثمان و ستمایه دیوان شعرش چندان شهرتی ندارد بواسطه آنکه توفیق یافتن دیوان تمامی او نشده باین قصاید اکتفا نمود و درین حال نسبت میشود

ای عقل حیرت تو ناورد کار جان پیش از جهان سپهر مراد ابد جهان
در گردن تبان نکهی دست هیچ عقد آواره کی نهد چو گوهر جان
ای دولت ایشان تو بر شرف فلک دم میزند چه میکنی از زمان
جای مدار طمع بیک آه حاجتی بیلی بکن نگار بیک تار ریسمان
برتک سر شک دیده اعمی ستد به وز رنگ فرازنه کف شعله مسار گان
تا کی آب کوره بسوری بوی گل تا کی آب روی برای نان
بر اهل ملک سایه میفکن همای شکل نا باسکان شریک نباشی در استخوان
کر بر گران شوی چلیپای لا اله زنار بر کشاید الا الله از میان
دار بست شکل لا زده چار سوی دین تا هر دو کون خشک شود بر دو چشمشان
هر طلعتی که عشق بمقراض لا برد جست آمد و تمام ببالای انس و جان
صحبت بر نفس هم ضمی چند از سگ خلاص جوی بهمرای شبان
اندر بر شبول خز از چاک آستین چون بر دو رسول شدی چاک آسمان
از خاص بار خلوت بسالار خاص و عام مقصود چرخ و انجم و مسعود انس و جان
خاکش بکار وان ابد داده بر قسم نورش بدیده گاه ازل بوده دیدبان
دست از قلم کشیده بنان بیار کش و انگه میان باقلم کرده از بنان
آدم مسافر عدم و بانگ نام او بر کاینات قافله سالار و سالکان
آنشب که روی داد بخلوتسرای انس جبریل در رکاب سرافیل در عنان
سهمش شکسته در کف ناهید ارغنون جاش شکسته بر کتف اطلس طیلسان
دوشیزگان خلد از آن عشق در جنون تا کی زنند موکب موکب برخشش در جهان
در سفره مکان سفری کرده تا شتافت در لامکانش تازه تر افتاده میهمان
جام سلام نوش کنان از کف لطیف پر حب قبیلت ساقی زبان
یک لقمه خوار شکر خرده باعسلی چون از شبانه بوده دگر روز در گران
اما کمر ز معجزه کاچیل هزار دریافته وجود بیک ضربه بالکمان
صاحب ولایتی که بیدر فش زرد بن در سکه عطب اقصی جاودان

جبر

اخسیکتی ز امن حیدر ندارد بیت جاقست دست و پای تو در پای در قران
ای علم لایزال تو بهمخانه وجود احسانت کرده ام و در طبع با بسان
ای عقل بار میخ چو توئی مقصد ای نفس تا کی سرای ظنز اول تا کی در طغیان
حاجات حرص از کفش ز سرای عرش وز سنگ شیخ کفش جلهاش و اربان
مرغ سخن که بست صفیر سلام او او را باستانه او سپهر سنان
تا در خوی جمال حجون کشتن بجا خاقانی شاگرد خاقان شعر خوان
باری فرشه سال سخن میدهد که گفت قحط و فلاکت در به اخیر از زمان
جوش کرد کوس چرخ ماه الکشی جا کاندهنک رزم خود باد در اضطراب
ای چرخ پا کشاده بکش تیغ سنه وی مسته از کدار کالش غنان تاب
ای مملکت طرب که بیمیدی باز رو وی در کار مرده که زستی انقلاب
ای چرخ دو دل شکسته بر فراز بحر چرخ وی جدول ارج بهشت بروں آی از حجاب
ای تاک پرده چهره نشین وجان بد وی دهر خسته ام به کبیر دوم باب
ای شیر بخت بچه مزن بکوری د وی کرک بوالفضول بکن باز ره غباب
ای یار پاسبان شو برخانه تدرو وی صعوه آشیان در دیده عقاب
ای باد سار حادثه در کوشه بمیر چون اتش حسام شه آمد در التهاب
چرخ شهاب اوکل و ماه جیب جام سیلاخ ارم حدیقه و شاه حرم حباب
زموج خون رقص در ارد حسام او افلاک از سر می فقه حباب
اسم سنان و او شجر ز وحش ظفر نام حسام او شرر دوزخ عقاب
بر داشت زخم گرز گران اتش تنک از اتش در تک سه کوه در جواب
بخشید باجرم گران سنگ بجا و آهنده سایه عزم سبک پای او براب
بر روی شسته اند بهفت آب خاک در هم خاک از توقف و هم آب از اشتاب
لطف مصلای دیده روح سنج سهمت لعاب دیده عقلست چون سراب
خوم سس یم که بابا د جام تو شد لعل در میان حجب باده بداب
گستاخ رو زرم که با اهل هیچ تو در بحر خسک شده حکر آب چون سراب
از نوبت تو عهد جهان خوش بود لیک آن شی که مطلب کم راست در جواب
عقل از فرید کار نخواند بر او لیک ره از بدیت شناسد بهر حساب
خصمت بی عیش جو دوره ز سلسل صد رتبهی لعص جو فردوس از عذاب
ملت جوان شود چو کند رنگ پیر گیتی از حلق جسم باصیت نفرا صواب
هر کوه حک که سده راست بر هوا مسمار صدق بکش و حجر ز ساب
بر بود خنجر که از جهره قمر رو دست پا که سل از جسم آفتاب
در عرف نا کشیدی سلامت جلیک در سرع باکه فرص زکوه رضاب
باد ارتجیش بوالهاب ال تمام باد از در که تو سلام فلک جواب
از هیبت تو فتنه خور خسته بر کمر در صولت تو خصم جو خر مانده در جلاب
طفل خنجه ازین باد بیا مهربان لاله فما لاله هار که کفی مجمره کان
هفت پیکر چند چشم سید کند صبح پاک قسم کرم شام یکسر ابر
جان سخن کوی از شکر چو زکلو بکذری از طبعی خاصه در اخر زمان
راه فلک سروی جله بر لاله چشم قوت او بدهی لقمه استخوان
ناقه طبعی بکن بر سر خوان طمع ناخوری خورد ما هم زرع میزبان

دیو براداں گل چون بجهان بر شد   حشر رحمت بستان آمد در صد جهان
ای همه شاد تو تاجه بر گلستان   گل بی بند کست بخندید میان
رسته پرویت الود رحمت فضا   طرف کوه اکنشاد بر کمر کهکشان
سور دریا ز دل سبد کرد بمحال   طاهر سنجر مثال خسرو خسرو نشان
قطره چو بیکان کرست بطرف اکر   غنچه چو روبین نشست بر سر گلستان
مانشطه لطف شاه کله زد بدار چمن   طره شمشاد اکر دخط عنبر ان
دوش چو بر دعا بشب سبع ثمان   کرد بسحر کنار بر همه بکمال
تاندهی سر بباد اش دعوی بکش   دشمن سر بود داران تیغ ون آمده ان
اشتلم از اختر است دعوی از جنگی   مشعله هست از درای نجر ره از کاروان
دست امیدم گرفت همت او تا شفا   یا فتم از بخت شاه تا که شهریان
لقمه خور برکه دو روز فلک کاسه پشت   ور نه شدی جنگ شیر دایه اطفال کان
در سم اسپ او آب بنو شند زره   باد و عدل او مشعله نساز دستان
قدر تو را در ربود بر از اصل او   از رود دوشش زبان در سر و چشم مکان
میست سلم برای کلمه خسروی   مرغ گلین کی شود بی دم عیسی روان
امرا که خار کوشه عزلت نشسته است   کودی سخن که شهنشهی گشور است
چون کلاله لسبزه کرد دل فرو نما   کس ساده وار کرچه شکر فست این
در سطحها دل به دوش آب آی از لباس   کاول هر سکیست که شرط شناست
قضا در ورکار زهره بیت واده اش   نوشاد مان عیسی که کوش مغز است
در هند که باد در راحت مقیم باد   شادی در حلق چهره بهینه چو دحرا است

سایه همت اکسیر کسای خسروری است   خاتم دیبار بخشش معطی رحمت نشان
مجلس انس تو را جرم قمر عود سوز   بزم جمال تو را شمع پرن بهشت دان
عدل اسحر چون بهار و در ظلم گلم   بادم چون مهر کان پیش سپهر یان
تا نفس عیسوی زاد نسیم اردو بان   مرده یکساله شاخ یافت د کر روان
تو اکهوس عشق بار بسته از عهد لب   همنفس بنشین نیست از بوستان
اختر برج رسول کو سر درج بتول   اختر گردون نفاد کو هر دریا سان
کرد بنالین من بیک سحر که گذر   نامه دولت بداد گفت که بر خیز هان
کوش از عدو ار تیغ مرا بی گل   را که بداری چو شمع سینه کوهر فشان
مسکر او هم نیم کرچه در فن سلیم فضل   منی فسکرت بداد هیچو منی را نشان
میر هم بر بنت که د غضنفر عصب   صدر از ل بشکاه و بدر اید قهر مان
حشمت او هم بر وست ز انکه بر واز کاه   شهپر خود روی مرغ به زیر پر بیان
تا بهم از بدسه عیب و دل پاک او   عقل فضولی نهاد شد زمیان آن
طبع مراد او جهانست بر فلک ازمان   ست آن ای کنید کرد تو بنای جهان
بر گذر انم ز غوش مدح تو امروز اگر   با فلک آفتاب کرد دم از ایجاد
بکذر ز طبع چو صبح که بستان سرای   بر زر دفاق دو عالم این همه سطر است
دای در بحر مرور که خوش بود   هر سه کربی دماغ تراز کوی محراست
حلقان ر بکر بر طبیعت ادا کنی   مروست انکه او رخشی سه برات
دو ورق از این دیده کن و درس بیش   دریای تشین تو د شوار معتبر است
کاه افت و حموشی علاس بر اساس جان   در جهیار این دو یکی بس حراست

از سرو تا بسوس آن اذ کس بماند   الآن ای کهن شاه مظفر است
معمار عدل او بحذاق مهندس است   عطار خلق او بعبارت مسکر است
بر ل صاد قست مراد ر شاه شاه   لیکن برای مصلحتی با مضمر است
بنهاده اند در چند و غراب و زاغ   آن جا که در بر بار سیکبر است
سو کنید میخورم بحسام سر امکنت   کا بیستار صفا که در و عکس اذر است
نوهم جهان بگو چو هند بر آسود   کو به بطش حال فلان از که کمتر است
صد قصه و صد بیند و بیغام و ماجرا   در بطن این و بیت که کفتم مستتر است
این وار بها د ضمیر تو کاندر و   اسرار همت حاکم کرد نده مصدر است
جهار اسم که بهانیست بید بین بپا بدان   که زیر چه بنی بپدید آورد جار ار کان
بهای اینک امرد و حسن و در دو خود اوان   پنیروی چهار اسباب ز جنبش دوران
ده و دو بیک بای او در زمه کرد دیگر   از شان جار بکو کار و باقی زنده جهان
دو معمار تو انار او لالن کرد اذرند   اساس خط سفلی بچار اخلاط ابادان
یکی دستور کو بنده دوم سلطان جهانه   سیم معمار رونده چهارم حرب ادیان
یکی روشن دلی منقش دوم مستوفی کان   سیم دار نده ساز ن چهارم ناظر زبان
چو بار عام از جبر دو خبا کسب یابی او   رود ملک سلیمان در رهد ر دوی سلیمان
بیا تم دختر بکر است و کویائی بر و حجله   د بانم یوسف فکر است و خاموشی بر و زندان
بعز حق ابستحق بر تافت روی اهل   الب ارسلان ثانی شاه ارسلان طبع
تا بی عصار ابد تقیه بر کرد عالم   ر اش می فرازد بر ر اد ر بن مشاعل
شمشیر در بیامت شیر بیسیم خشم   هر گوش خواب که کی ای جهان فاضل

چون شب بر سر بر کند رای دو دست   چون وی در صاف که پشت لشکر است
در شان آن درخت چکونه چند کرد   قد چند بسوه چو قزل ارسلان بست
هر کس که بجز مکر در ار دو دری و لیک   در دانهای خاطر بجر د یکر است
بر ش کرد ایس کلاه سلطنت   کوری کو کنار که جمال افسر است
کا یدیشه خلاف صفای تو بسته را   بر جه محیله هم نامصور است
کر من خریده درم این برا درم   او هم کزیده کرم آن برادر است
با بسیار معتمد ملک خانست   تا راز دار موتمن فکر دستر است
عمرت در از باد که چرخ عطیه بخش   از هر عطیه کرد با عمر خوشتر است
یکی چون عود در ورده دو یم کافور مشک گون   سیم سیماکون بر ده چهارم لاله گون
یکی نان کو سرفاب دوم از قوت حامل   سیم از جانب سایل چهارم صورت الوان
یکی گر بوشنده دوم عریان توشنده   سیم محرور جوشنده چهارم سان فرزان
بایست دو چار از اده برحالم او دم   که هر یک راست ربعی بر مصلحت فرمان
ممیز رای دستوری بهاد صد بر بالا   چهار ارکان فاضل با شاه بدش دیوان
سپاس این داد بخشی را که ماران سمائی کرد   با خبر منزل اسد او خبر منزل اعلان
دو شه تر و می در کی عنان دارا   بکرد قبه از رق همی یابند او جو لان
حل بر بفت می بوشد ربا جه بهائی   که عاقل بو را شیار اچو چنبر بدین
بجه رد و نیمه ز اید بر ورد عطارد   کرد در برد و بکر بیش بود حمایل
ای رحلا دعت فرزند ملک بالغ   وی احترام ملک تو عهد شرع عامل
در صف سیلانت بار سحاب قطره   آری عرق چکانده شرم از چنین سایل

چو چهره همه چشمند و جمله گوش چو در | چو نیش طره زیاد و چو حلقه در ابرا | بسان لوح دو رویند و هر دو روی سیاه | چو کلک باد و زبانند و هر دو تا گویا
مقدسا تو فرستا از خزانه غیب | دوای این دل پژمرده برامید عطا | باد صبحت که نشاط جمعیت | یاد دم عیسی پیوند نسیم منت
نکهت نافه مشک است نافه مشک | آن آه جگر سوخته هیچو من است | خرقه چاک زنند از سر ان گل و صبح | کاین بر آن عاشق و آن بر دم اس
پیدا نافه ز ن ناغت و صبا حلقه ربای | ابر باور دکن و صاعقه روی فلکنت | قفس خاک پر از زمزمه فاخته است | مجمر باغ پر از لخلخه تر است
بوی شیراز دم سوسن آزاد می آید | که سنورش سر پستان صبا در دهنت | ده زبانست و نگوید سخن و حق با اوست | با چنین عمر که او راست چه جای سخن است
گنبد گل چو زهم رفت بیادی گردست | جام لاله چو تهی شد بدمی پر تنست | آنکه در باغ همی غنچه کلاه کج نهد | راست بشنو ز من از هیبت شاه سرست
شاه گردون حشر و خسرو خورشید رکاب | که چو خورشید فلک صفدر و لشکرشکنست | مالک شش جهت و قلعه هفت اقلیم | که چو عقل ایمن و فارغ ز فساد و فتنست
تیغ سرمستش در عربده گردد چو عقیق | این عجب نبود چون مولد اصلش یمنست | آن عمانی گهر روم ستان گر برقش | پشت افلاک چو زلف حبشی پر شکنست
تا بد و آب سعادت دهد از چشمه خضر | دلو خورشید که چنبر و رسنست | دشمن از گوهر تیغش که چو نرگس است | عنکبوت آسا پرامن خود در پرده تنست
مشتری هر سحر از منبر شش پایه چو ش | در ثنای تو زحل فهم و عطارد فطنت | زد و در جنبش این چرخ نیلگون سیما | چو سیم و زر شده گیرا شکبا و چهره ما
زمانه رحمت طوفان گرفت سرتا سر | تو نوح وار در افکن سفینه در دریا | زنم رحمت بر اوج چرخ شده عیسی | ز دست محنت در کوه قاف شد عنقا
درین نشیب قناعت گزین که عیسی وار | بر دبان قناعت روی بس بالا | نه مرد کاری و اگه نه که شوال گفت | حدیث چون و چرا در مقام خوف و رجا
ز دام چون و چرا سر برون بریم اثر | بفضل ایزد و تفضیل سید الشعرا | ابوالفضائل خورشید فضل افضل دین | که فخر اهل زمینست و تاج اهل سما
مسیح وقت و کلیم زمانه خاقانی | که عمر خضر کشش باد و حشمت یحیی | ادب بمکتب او هیچو طفل در تک و تاز | خرد بمجلس او همچو قطره در دریا
نسیم مهر و وفا قش گشته حباب | سموم خشم و خلافش گشته عدا | بطبع تابع طاسین و حامل حا میم | بفضل نایب یاسین و وارث طاها
دلش مدرس تدریس حکمت ادریس | درش مذکر تذکیر ذکر اوادنی | مبارزان سخن پیش او فکنده کله | مناظران جهان پیش او دریده قبا
نموده موعظتش احتما و آنکه ای | بنظم ریخته در حلقها شراب شفا | زبهر تخلیه اهل شرک و بدعت را | طبیب وار معجون نظم کرده دوا
ندیده شبه تو تا تیر اختر و ارکان | نزاده مثل تو از نسل آدم و حوا | بحضرت تو تقرب کنند اهل علوم | که هست حضرت تو عین عروه وثقی
هر آنکسی که بنوید گل کرامت تو | بنفشه وار برون کن زبان او ز قفا | اگر لطافت طبعت کند بروش گذر | و گر خلاصه خلقت برد بروم صبا

زانتشام تو زنار بگسلد کافر / با احتشام تو ناقوس بشکند ترسا
بس درخورم بعالم بی مایه زانکه او آیت / مزکوم سر گرفته و من گوی عنبرم
و هر از میان بخدمت من بسته چون نی / شاید که من بجوشش نی تنگ شکرم
زهر زمانه گر بقناعت توان شکست / باور کنم که من همه تریاق احمرم
نسل سخن ز خاطر من اکنون برآیند / کامد عروس وار قناعت به بسترم
کلکم عجب مدار اگر درد سر کشم / شمعم شگفت نیست اگر خون دل خورم
همچون ملک که [illegible] / وین دهر بی ملک نزد آبی برآردم
آب از رنگ آتش طبعم فرو کشد / از تشنگی بمیرم و در آب شکرم
چون پر زاغ شد همه روز تا مرا / همچون تذرو خوب و چو طوطی سخنورم
خلقم محرر خوانده و دائم علی النقص / کاندم شوم محرر کزین خاک بکندم
زنده شوم همچو شمع از پی و بدل کهت / مستمع این سخن خسرو صاحبقران
خاطر او آتش است گرچه در دل [illegible] / آنکه [illegible]
چکاران شب این بام مقرنس نگار / بازی بی سی قلم نقش دگرگون کرده اند
چرخ مکافت میانه بدان حق سبق / گرد دل روحانیان پر از خون کرده اند
رکن دین حق ظل الله مولی الخافقین / گرد وجودش عقل را بنیاد [illegible] کرده اند
وجه خرجش همه ز افلاک و انجم داده اند / ملک موروثش و ملت از ربع مسکون کرده اند
ای شهنشاهی که از شرح [illegible] ثابتات / حرز هفت اندام این پیروزه [illegible] کرده اند
ساکنان عالم شش [illegible] / لحن کوست را نوای طبع محزون کرده اند
هر کجا بر سقف شمع افروز گردون شادیت / خویشتن بر طرح چتر تو میمون کرده اند

هر شب که بر سپهر تفکر فرو برم / ستر فلک بسوزم و از پرده بگذرم
نقد سخن ز خاطر من تازه شد که من / از طبع درج معانیه هم کوره هم زرم
خود پس شدم که هر نفس از جهره آفتاب / دارد سپهر آینه اندر برابرم
گر حرص از طلسم دلم بشکند رواست / کز دل شکسته بند طلسم سکندرم
طفلان طبع من صنعت ترک [illegible] / وین طرفه تر که [illegible] بادرم
در راه من بکیست اسیر و هوا که من / وقتی اگر نه سر بدم اکنون سمندرم
بس پر بهاست عمر ولیکن شکسته به / آن جام جوهری که در او خون دل خورم
از تیر طعنهای حسودان سرد مهر / پیکان تشنه شد نفس گرم در سرم
ز آن اشکهای حزین تا سوده شد بگل / گر قدر هم سر و کبریت احمرم
مهره عمرم ربوده شعبده آسمان / گشت چراغ دلم شمع سپهر امان
ای ز تو ناحق چو شمع دیده زر عدا طلبت / وی ز تو دولت چو سرو گشته سری جوان
طارم زرین که درج در مکنون کرده اند / طاق ازرق بین که جفت گنج قارون کرده اند
یارب این شام دوالک باز و صبح رود خیز / چند بر جان و دل ما صاحبان شبخون کرده اند
نسر طایر را چو باز چتر سلطان جهان / در کر بر طارم فیروزه همیون کرده اند
بوالمظفر ارسلان سلطان حق پرور که خلق / دل بعیش دولت باقیش مرهون کرده اند
آفتاب محو گشت این سایه و ما در ثنا [illegible] / آفتاب از سایه بی [illegible] واژگون کرده اند
گرد میدانت [illegible] / نام این گرد اختران در خاک کرده اند
پاسبانانت بسیلی ظلم باطل [illegible] / بارها زین تنگنای خاک بیرون کرده اند
خسروا این بوالعجب کز آن صبح مهر باز / حقه جانم بخون ناب مشحون کرده اند

کام از بزم تو همچون جرعه دور انجم / کاه بی صدر توام چون [illegible] کرده اند
صبح سر پوش سر کشید شب / از طبقهای آسمان برداشت
سایه بان وش بد آفتاب ولی / سایه بان سایه از جهان برداشت
صبح چون پرده گرد بر آهنگ / این غزل زهره در زبان برداشت
پاسبان صبر بود بر دل من / دزد غم رخت پاسبان برداشت
عشقت اول قدم که دست کشید / مهر [illegible] و نقد جان برداشت
خاک راه توام از آنکه مرا / عشقت از خاک رایگان برداشت
تو فکندی مرا چو جسم ولی / کرم شاه کامران برداشت
آفتابی که خاک را زر کرد / سایه از تیره خاکدان برداشت
کی رسم من بسر [illegible] وفا / زانکه شب رخت کاروان برداشت
شکر کاین غم رسیده [illegible] / صاحب [illegible] قران برداشت
شه قزل ارسلان که دست و دلش / از جهان نام بحر و کان برداشت
تیغ او [illegible] / پنبه از گوش [illegible] برداشت
ای فلک صولتی که خاک درت / پرده آب پیکان برداشت
چون بگیری پیاله گوید بزم / آب من آتش روان برداشت
جاودان زی که مردمی دلت / لذت عمر جاودان برداشت
طره تو عقل را بطیره سپرد / غمزه تو فتنه را شکار گرفت
داده مرا روزگار غصه دامن / فرقت تو رنگ روزگار گرفت
روی تو در دلبری و طبع تو [illegible] / عادت انصاف شهریار گرفت

دوش چون مرغ شب فغان برداشت / مهر خاموشی از دهان برداشت
زاغ شب در زمان [illegible] / بیضه از روی آشیان برداشت
بشکر خنده که صبح برد / سنبل از روی ارغوان برداشت
دل ز عشق تو دل ز جان برداشت / جان امید از همه جهان برداشت
عافیت وقتی ار چه قاعده بود / ترکتاز غمت توان برداشت
زلف پستی فلک بر افکند / لب گشادی شکر فغان برداشت
گفته سایه از تو بردارم / سایه از خاک چون توان برداشت
عافیت دیده از جهان برداشت / مکرمت رخت از میان برداشت
اسب صبرم ز رنج کوب فکند / محنتم مغز از استخوان برداشت
تا کی اندر میان سرای جهان / باد این رنج بیکران برداشت
کیقباد دوم مظفر دین / کز عدو تیغ او امان برداشت
آنکه اول قدم ز روی زمین / فتنه آخر الزمان برداشت
مشتری وار پیش او بهرام / تیغ بنهاد و طیلسان برداشت
دست فیض تو تحفه بد نیاز / [illegible] برداشت
جودها کویت که عالم پر / نقص از این دولت جوان برداشت
ای رخ تو رنگ نوبهار گرفت / بر رخ تو نیکوی قرار گرفت
تو نه اندر میان و من ز غم تو / خون دل و دیده در کنار گرفت
دیده من از سر سرشک فشانی / قاعده ابر نوبهار گرفت
سایه حق بوالمظفر آنکه ز عیش / هشت جهان صدر اعتبار گرفت

موج کف اعتبار او که بخشش / شهره این سقف زرنگار گرفته
فتنه به روزگار سلطنت او / گوشه عزلت باضطرار گرفته
آتش و آب در حمایت لطفش / خاصیت آب خوشگوار گرفته
هرچه بدان علم گرد کار محیط / از مدد لطف کردگار گرفته
دولت او تاج و تخت طغرل و محمود / در کف شاه کامکار گرفته
اعظم اتابک که شش جهات جهان را / همت او همت در جوار گرفته
دشمن او گرچه در جهان فراخست / ساحت او تنگ در کنار گرفته
از سر تیغش که هست شعله دوزخ / سینه بدخواه او شرار گرفته
ای تو بازوی شرع گشته قوی حال / وی ز تو بنیاد دین قرار گرفته
مهر و اقبال ایزدی شب و روز / نجمی بخت ترا جهار گرفته
ایقت عجب آن زمان که در صف هیجا / بوده عدو ساز کارزار گرفته
خسرو گردون ز مجرمانده بپای / عرصه روی زمین شکار گرفته
از سر تیغ بنفشه رنگ سواران / خاک همه شکل لاله زار گرفته
سرمه سم سمند وقت دویدن / چشمه خورشید در غبار گرفته
شاه بقلب اندر ایستاده چو حیدر / تیغ بکف همچو ذوالفقار گرفته
فتح و ظفر در رکابش از چپ و از راست / رفته و فتراکش استوار گرفته
خنجر او لالهای سرخ نموده / دشمن او نالهای زار گرفته
خصم بکوشیده تا بجان و بس از بحر / هم دلش از خاک سوگوار گرفته
حاصل کارش همین که تیغ علا / کشته ز خون دلش نگار گرفته
دیر زی ای خسروی که نقطه پاکت / هست ز فتح و ظفر شعار گرفته
این هم از اقبال و فرهست که او / دایه اقبال در کنار گرفته
کار وی از سایه اتمام جهان باد / کو بود از چرخ پیشکار گرفته
بنده مجیر از خزانه صلت امسال / خسرو و شتر ز بار گرفته
روز بس خرم و موسم زهره خوراست / عید فطرست که عالم همه زیب و فراست
باز در مهد شرف کوکبه عید رسید / موکب عشرت و شادی طرب افزاست
الحق چرخ کهن یارب تو نعل چراست / که مه روزه نه اندر تک و تاب سفراست
عید و گل هر دو رسیدند بهم از ره دور / در جهان زآمدن عید و گل اکنون که براست
جام هر رنگ سحر بود اکنون که بباغ / یک گل در همه آفاق نسیم سحراست
بر دلم هر دمی از عشوه گره بر گرهست / بر دوم هر شبی از فتنه شر بر شراست
ملک المشرق والمغرب شاهی که از او / فتنه خوش خفته و بیدار عالم در است
قرة العین اتابک ملکشاه ارسلان که دلی / کاتش باد به از جوهر آن یک سر است
پهلوانیست که پهلوی ستم لاغر ازوست / تاج بخشیست که بر تاج معالی کمراست
تا قضا و قدر از غرش یکتا مخمر است / عزم چون عزم که همدست قضا و قدراست
در جهان همت و تک تاختن از لشکر / همتش بخت بزرگست و جهان مختصراست
هر مثالی که زالعفو بامضا بروست / حکم او بر همه آفاق بهاد و هدراست
ایها العشاق بازآن دلستان آمد پدید / جان برافشانید کان آرام جان آمد پدید
چشم بگشایید کان تلخ پاسخ نمود / لب فرو بندید کان شیرین زبان آمد پدید
در غم هجرش تن من بی آن افگند پوست / تا همای عشق او را استخوان آمد پدید

آنکه با حشمت او کم زکم آید که عقد / هر حسابیکه ز کیخسرو و جم بر گیرند
با کف دست وی از ابر بهمن یابند / با تف تیغ وی از آب بهمد گیرند
پیش آن دست که خورشید فلک ظهر اوست / هستی عالم ازش گوشه مختصر گیرند
بهوان در حرمش مه و شاهین طلبند / آهوان در کنفش گوش غضنفر گیرند
خسروا عدل تو جاییست که در خطه ملک / طول و باز بدراج و کبوتر گیرند
گر کمندی کند از رای رفیع تو فلک / نجم او را همه خورشید منور گیرند
اندر آن روز که گردان وفا در صف کین / ناله کوس از ناله مزمر گیرند
باد پایان ز تف خنجر عادی صفتان / طبع دوران فلک عادت صرصر گیرند
از غو و از همه کوس اجل بنوازند / ارغوان شکل رخ تیغ بخون در گیرند
تیرها خواکه از سینه گردان طلبند / مرحبا جای که اندر سر و افسر گیرند
سرکشان هم ز سر رمح چو نیلوفر تر / عرصه معرکه در لاله احمر گیرند
عقل و روح از فرخ خنجر آینه مثال / راه دین دایره آینه پیکر گیرند
که رکاب ار کمر کوه گران بر سازند / که عنان ازورق کاه سبکتر گیرند
از زبان تیغ ترا آیه نصرت دانند / وان نفس تیر ترا مرگ مصور گیرند
نامه فتح تو بر طارم گردون خوانند / خیمه جاه تو بر تارک اختر گیرند
حمله را از تو صد لشکر دارا شمرند / وقفه را از تو صد سد سکندر گیرند
خسروا تاج ور از موکب نوروز رسید / که جهان را همه در لاله عبهر گیرند
بس عنایات که در دامن گل و لب جو / سبزه و بید بکف ناوک و خنجر گیرند
بزم نوروز بساز و می آسوده بخور / تا بزم تو همه باده معطر گیرند
تا بتان گرد سمن دام ز عنبر سازند / تا شهان روز طرب زلف معنبر گیرند
در تو کعبه امید خلایق بادا / تا همه خلق جهان حلقه آن در گیرند
دلی که تحفه تو جان مختصر سازد / بیا که قوت خود از گوشه جگر سازد
در آسمان و عالم نگنجد آن مرغی / که او ز شیوه عشق تو بال و پر سازد
بخون ها بازین دست آزمایه زار / که تیر سو خنکار از این تبر سازد
بعاشقان رخ چون لاله در سحر منما / که عاشقان ترا ناله سحر سازد
فلک حریف تو شد در جهان این پر است / که باد و حادثه یکدل چگونه در سازد
دلی که نیست بکرانه در میان / گرم زمانه ز بازوی تو کمر سازد
بسوخت جسک اثر ز آه آتشین و هنوز / بر آن سرم که مرا چو حسک وتر سازد
بروی تو نظر آنکس کند که سر مژه / ز خاک پای که شاه داد گر سازد
فراز شش جهت و تخته چهار ارکان / که قدر او متفاوت ز تارک قمر سازد
تبر کشا ز حوادث جهان مباد جز آب / وگرنه او چو جهان صد یک نظر سازد
کفش جو دست تهی دید در سخا چه کند / دلش چو دشمن ز دید تا حذر سازد
بذات آنکه یک امر در دو تاریکی / نیم قطره منی مایه صور سازد
به آتش ز بصر دیدبان روح کند / عنایتش ز رمان مهی خبر سازد
که دست او ست درین روزگار اهل جهان / که کار اهل هنر در خور هنر سازد
کرم پناها گردون دلا توئی که فلک / ز کلک و تیغ تو قانون نفع و ضر سازد
کند بموج تو کلکم طلسم بندی سحر / چنانکه تیغ تو اسباب فتح و ظفر سازد
درین زمانه بدیسکه هیچکس سخنی / خدای خصم اگر ساخت و گر سازد

هرآنکه جست ز غیر این طریقه نو / چنان بود که کسی از گیا بر سازد / تو نقد کن ز تو بهتر کسی نمیدانم / که طلعت از دو سخن صد لطیفه بسازد
همیشه تا فلک آبگون دولابی / مدار در حرکت گرد این مدر سازد / جلالت تو چنان باد کز پی تو جهان / ز هفت چرخ یکی ایوان مختصر سازد
سروی که بر وشن ز شب تیره چنبر است / لولوش ز لعل و گلش ز عنبر است / پرورده سپهر ستم پیشه بد بخش / زین روی عشوه ده چو سپهر ستمگر است
زیر شکنج زلفش و در شکر لبش / صد نکته مدغم است و دو صد نکته مضمر است / در دست فتنه طره عنبر سرشت / و از خون دیده چشمه نوشم مکدر است
زین غم که چون ز چنبر عشقش رهم که هم / شخصم نحیف چون رسن و قد چو چنبر است / زیبد که من ز ظلمت ظلمش رهی شوم / چون همرهم مدیح شه عدل گستر است
کیخسرو دوم شه جمشید مرتبت / کو ملک بخش و خصم کش و بنده پرور است / سر چشمه ملوک عرب عز نصر آن / کز عقل کل به رتبه و عقل برتر است
در صد صف چو چتر فریدون موید است / بر یک رمه چو کرد شش کرد این مظفر است / طبعش ز نه حور و روح مقدس است / شخصش ز غیب چون دم عیسی مطهر است
در بزم دف عشرت و در رزم روز کین / زر بخش و عدل گستر و داد دو صد در است / در بحر لطف و در چمن نصرتش مقیم / یک برگ چنگ سدره و یکقطره کوثر است
فرخنده خسروی است که در جنب همتش / نه چرخ و هفت خلد دو کیسی محقر است / عرش مجید پیش دلش کم ز خردلست / بحر محیط پیش کفش کم ز فرغر است
خورشید پیش عرصه قدرش چو ذره / سیمرغ پیش مخلب قهرش کبوتر است / هر صبحدم ز رشک دل و طبع روشنش / قرص فلک ز دیده به خون جگر در است
روی کرم بطبع لطیفش مزین است / جیب سخن بمدح شریفت معطر است / در حضرت مجیر بعز قبول تو / شیرین حدیث و خوش سخن و بحر در است
طبعش چو تیغ جان شکرت برد و شب / نظمش چو الفاظ پر شکرت نغز و دلبر است / خرم نشین که موکب نوروز در رسید / می خور که بخت برده و معشوق در بر است
زر بخش و رطل گیر و طرب جوی و عیش کن / کز دست خنجر تو عدو دست بر سر است

نه دل ز یار شکیبد نه یار سازد یار / بغم فرو نشوم گر بسر نیاید کار / ز سر گذشت مرا آب صبر و میگویم / که جان بپای بری باز سر شوی پرزار
چگونه از در دل در شوم که دستم گیر / که روز عمر دلم شکست برد از وار / مرا چو جرعه اگر خون دل بریزد دوست / چو گل بخنده خورم درم شبی صد بار
کدام لب که از و بوی جان نمی آید / ز بس که جان طلب آورد دست فرصت یار / رسید کوکبه سعد ز خیمت گل / شمال داد جهان را بفر و عدل بهار
بسوخت جان و دل خویش لاله باد انفست / که در جهانش بقا اندکست و غم بسیار / عروس سبزه چو در جلوه شد بمجلس گل / نسیم خام طبقها شکوفه کرد نثار
بباغ بلبل از این پس ز بهر قوت عیش / ثنای خسرو عالی نسب کند تکرار / سپهر قطب معالی روان قابل عقل / مسیح ملت و ملک آفتاب سپهر تبار
کلید گنج هنر کاف مبارک او / درون معرکه هستار های مردم خوار / محمد ابن رواوی که باز مرتبه اش / بر آشیانه روحانیان گرفت قرار

چو تیر چار پرش سر برد بحلق عدو / سه روح خصم برون آید از ره سوفار / ز رشک حمله گرش سلاح دار سپهر / بجای تیغ بتیبت بر میان زنار
در آن مهم که میان وصف پدید آید / نفیس بدان که سر تیغ اوست کارگذار / جهان بحیله دم اندر کشید چون نقطه / اجل بکینه دهان باز کرده چون پرگار
شود ز خون یلان سیه پای کبک دری / میان معرکه سیمرغ مرگ را منقار / ظفر گرفته عنانش بداکند در صف / زهی مظفر سر پرور بخت خصم شکار
ز بیم بخشش او عالم ستم پیشه / نهفته زر و گهر در دل جبال و بحار / جهان پناها من عاجزم ز مدحت تو / که هست بر دلم از شکر جانب آزار
ببارگاه تو از بنده نقلها کردند / کزان نشست بر اطراف خاطر تو غبار / بدان خدای که بالای خاک درش روز / بباف قدرت او هفت پرده زنگار
بصنع او که بر بستان پی صلاح / دریچهای فلک را بآتشین مسمار / بامر او که ز کاف و ز نون پدید آورد / بسیط خاکی و اشکال گنبد دوار
بلطف قبه اعظم بقدر عرش مجید / بحسن و زینت جنت بقهر و صد نار / بجاه و جای ملایک بقرب روح قدس / بحرمت شب قدر و بحق روز شمار
بامر و نهی و بوعد و وعید مصحف مجید / که هست فاتحه اش گنج نامه اسرار / بحق صفوت آدم که از تسبیح اوست / درین نشیمن خاکی از وجود خلق آثار
بصدق یوسف مصری و پاکی گرگ / بنغمه خوش داود و لحن موسیقار / بر تبت نفس پاک عیسی مریم / بمعجز سخن خوب احمد مختار
بعابدان که جهان را نکرده اند قبول / بعارفان که نکرده اند انکار / بخاک تیره شمایل بنار نورنمای / بباد نادره صنعت باب نوش گوار
بتیغ فتنه نشان تو کز مهابت اوست / که از نهال حوادث نه بیخ ماند و نه بار / بهیبت تو که آتش کند ز چشمه آب / برحمت تو که سوسن دمد ز سینه خار
بساغرت که از و آب کوثر است خجل / بمرکبت که بر و سعد اکبر است سوار / بخاک پای تو ای معدن سخا و کرم / بجان پاک تو ای معدن سکون و وقار
که بنده تو مجیر از هر آنچه گفت حسود / خبر ندارد و بر خاطرش نکرده گذار / گرانگیست درین سخن حالیکه سدادست / ز لطف و رحمت پرورده کار خود بر آر
وگر بخبث شبی بر خلاف دولت تو / مباد دیده اقبال و بخت او بیدار / سپهر قدرا امروز شعر مدح ترا / بفر طبع من از جرم مشتری است شعار
میان عقد گنند زان که عروس بهشت / که بحر خاطر پاک من افکند بکنار / دعا در آخر مدح تو زان نمیگویم / که مهر خاتم قرآن نشاید استغفار
الطرب ای شکرستان چون دم سرد سحر / کرم در آی و دم بده و بیار و غم مخور / چند بخندی ای خوش گریه ما طلب کنی / گریه شمع می طلبی خنده صبح میکنی
می ز خروس دمی همچو برنده رود / هین که خروس صبح خوان بار دگر فشاند / همچو پیاله ی تو من خون جگر گریستم / چون تو در آمدی بدر چون پیاله بی جگر
در طلب دم خوشم لیک ز روی ناخوشی / نخل همی کند ما ها چو می باشی قدر / خاک توام چو میخوری آب کار به سرم / گو ز نات لعل خور بر ره قول کارگر
شمع مخواه بزمن زانکه منم چو شمع تو / روز بدرد تا شب سوخته شام تا سحر / بی نظر نشسته ام یکدل و صد هزار غم / هم بنود غم ار کند شاه بسوی ما نظر

دایهٔ طفل خسروی پایهٔ لطف ایزدی | دیدهٔ شخص مردمی مردم دیدهٔ ظفر
کوه رکاب بحر دل صاعقه تیغ ابر کف | سرور مشتری لقا خسرو آسمان سپر

قطب جلال و دین سایهٔ حق محمد آن | گرد دل اوست دری سقف سپهر شد
نیست عجب اگر بود از چه زچرخ قدر او | همچو صدف برآسمان اختر روز گوهر

چتر آفتاب را رشتهٔ نور گسیلد | روزی اگر بچکند سایه بر آفتاب
گشت هزار دل زغم زیر و زبر چو آسمان | تا بچه زهره آسمان بر زبرش کند گذر

ای که نطق طبع تو صیقل آفتاب دل | وی که رزم تیغ تو شعلهٔ آسمان شرر
تاجوران عهد را سروری از چه نقد شد | نام تو بر سر آمدست از همه تیغ عجم

باز به از عروس گشت از زر معنی او چه شد | تارک مارکی کله فرق عروس تاجور
بر علم مظفرت برحمی آرزو کنند | در فلک چهارمین وقت کسوف جرم خور

رو که زعرش برتری زانکه زبر پای خود | عرش نهد کرسی تا بود در سند نگر
تاج رامش آنکه کرده لطف تو سروری | شیشه خند و بس معکفان بحر در

ختم بدین دعا کنم زانکه به بارگاه تو | دست کسی نمی‌رسد جز به دعای مختصر
بجان آفرینی که نزل جلالش | ثناهای بیحد و احصا فرستم

شب تیره چون صبح صادق براو | نفسهای خاموش و گویا فرستم
که من بنده چون دیده دلسنگ باشم | اگر جان بصد ره تو تنها فرستم

مرا مرغ جان از خوشی پر فشاند | چو من دانهٔ دل بدانا فرستم
ولیکن نخواهم که این شعر گوهر | بدان حضرت شعری آسا فرستم

من از طوطیان فصاحت که باشم | که منقار زاغی بعنقا فرستم
ز طورم گران جان تر از زر زار | تحفه به پور سینا فرستم

صفاهان ز شعر من آخر نه گورم | که سرمه سوی چشم حورا فرستم
نه چون کوه افسرده چون سست خفته | که ذره بخورشید والا فرستم

سخن نیک خواهی من ایجاد ارم | وزین به نیارم که آنجا فرستم
یکی چاره ماندست با عجز خاطر | که هم شعر تو سوی تو وا فرستم

واواشته مه فلک را | در چنبر زلف لاله پرور
هر ماه نحیف از آن شود ماه | تا بوکه برون جهد ز چنبر

طفلی تو و بر لب حلالست | خون دل ما چو شیر مادر
یک راه برای گرد مجلس | تا خاک کند ستیزه بر سر

برنه بلبم لب از بدیدی | در چشمهٔ آتش آب کوثر
هر چند کم آمدند با تو | نه چرخ و سه روح و چار گوهر

با فر خدایگان به آمد | از هشت بهشت و هفت کشور
فهرست جلال و شاه اعظم | قانون کمال و عهد اکبر

عالم بسجل و خط تایید | ملکیت بنام او مقرر
دولت ز ازل بطوع و رغبت | در شکل کلاه اوست مضمر

در خطهٔ عفو او دربقیت | چون طوبی سبز و سایه گستر
در ورطهٔ خشم او نهنگیست | آتش دندان و اژدها خور

زیر تتق سپهر چون او | کم دید عروس ملک شوهر
در بزم جلال جان فزایش | نرگس دانیست چرخ اخضر



